

دفتر اول مثنوی

لطفاً اشتباهات را به سایت زیر گزارش دهید

تایپ و تصحیح توسط حسین کرد

www.RumiSite.com

2010.11.20

1. نی نامه		1	0
بشنو از نی، چون حکایت میکند	واز جدائی ها شکایت میکند	1	1
کز نیستان تا مرا بُبریده اند	از نفیرم مرد و زن نالیده اند	1	2
سینه خواهم شرحه شرحه از فراق	تا بگویم شرح دردِ اشتیاق	1	3
هر کسی کاو دور ماند از اصلِ خویش	باز جوید روزگار وصلِ خویش	1	4
من به هر جمعیتی نالان شدم	جفتِ بدِ حالان و خوش حالان شدم	1	5
هر کسی از ظنّ خود، شد یارِ من	از درون من نَجست اسرارِ من	1	6
سِرِّ من از نالهٔ من دور نیست	لیک چشم و گوش را آن نور نیست	1	7
تن ز جان و، جان ز تن مستور نیست	لیک، کس را دید جان دستور نیست	1	8
آتش است این بانگِ نای و، نیست باد	هر که این آتش ندارد، نیست باد	1	9
آتشِ عشق است کاندر نی فتاد	جوشش عشق است کاندر می فتاد	1	10
نی حریف هر که از یاری بُرید	پرده هایش پرده های ما درید	1	11
همچو نی زهری و تریاقی که دید ؟	همچو نی دمساز و مشتاقی که دید ؟	1	12
نی حدیث راهِ پُر خون میکند	قصه های عشقِ مجنون میکند	1	13
* دو دهان داریم گویا همچو نی	یک دهان پنهانست در لبهای وی	1	14
* یکدهان نالان شده سوی شما	های و هوئی در فکنده در سما	1	15
* لیک داند، هر که او را منظر است	کاین دهان این سری هم، زان سر است	1	16
* دمدمه این نای از دمهای اوست	های و هوی روح از هیهای اوست	1	17
* مَحرم این هوش، جز بی هوش نیست	مَر زبان را مشتری، جز گوش نیست	1	18
* گر نبودی ناله نی را ثمر	نی جهانرا پُر نکردی از شکر	1	19
در غم ما روزها بیگانه شد	روزها با سوزها همراه شد	1	20
روزها گر رفت، گو رو، باک نیست	تو بمان، ای آنکه چون تو پاک نیست	1	21
هر که جز ماهی، ز آبش سیر شد	هر که بی روزیست، روزش دیر شد	1	22
درنیابد حالِ پخته، هیچ خام	پس سخن کوتاه باید، والسلام	1	23
* باده در جوشش گدای جوشِ ماست	چرخ در گردش اسیر هوشِ ماست	1	24
* باده از ما مست شد، نی ما از او	قالب از ما هست شد، نی ما از او	1	25
* بر سماع راست هر تن چیر نیست	طعمه هر مرغکی انجیر نیست	1	26
بند بُگسل، باش آزاد، ای پسر	چند باشی بندِ سیم و بندِ زر ؟	1	27
گر بریزی بحر را در کوزه ای	چند گنجد؟ قسمت یکِ روزه ای	1	28
کوزه چشم حریصان پُر نشد	تا صدف قانع نشد، پُر دُرّ نشد	1	29
هر که را جامه ز عشقی چاک شد	او ز حرص و عیب، کَلّی پاک شد	1	30

ای طیبیب جمله علت‌های ما	شاد باش ای عشقِ خوش سودای ما	1	31
ای تو افلاطون و جالینوس ما	ای دوای نخوت و ناموس ما	1	32
کوه در رقص آمد و چالاک شد	جسمِ خاک از عشق بر افلاک شد	1	33
طور مست و، "خَرّ موسی صاعقا"	عشق، جان طور آمد عاشقا	1	34
فاش اگر گویم جهان بر هم زخم	سَر، پنهان است اندر زیر و بَم	1	35
گر بگویم من، جهان گردد خراب	* آنچه نی میگوید اندر این دو باب	1	36
همچو نی من گفتنیها گفتمی	با لب دم‌سازِ خود گر جفتمی	1	37
بینوا شد، گر چه دارد صد نوا	هر که او از هم‌زبانی شد جدا	1	38
نشوی ز آن پس ز بلبل سر گذشت	چونکه گل رفت و گلستان در گذشت	1	39
بوی گل را از که جوئیم؟ از گلاب	* چونکه گل رفت و گلستان شد خراب	1	40
زنده معشوق است و، عاشق مُرده ای	جمله معشوق است و، عاشق پرده ای	1	41
او چو مرغی ماند بی پر، وای، او	چون نباشد عشق را پروای او	1	42
مو کشانش میکشد تا کوی دوست	* پَر و بالِ ما کمندِ عشق اوست	1	43
چون نباشد نورِ یارم پیش و پس	من چگونه هوش دارم پیش و پس؟	1	44
بر سر و بر گردنم چون تاج و طوق	* نور او در یمن و یسر و تحت و فوق	1	45
آینه غمّاز نبود، چون بود؟	عشق خواهد کاین سخن بیرون بود	1	46
زانکه زنگار از رُخش ممتاز نیست	آینه ات دانی چرا غمّاز نیست؟	1	47
پُر شعاع نورِ خورشید خداست	* آینه کز زنگ آرایش جُداست	1	48
بعد از آن، آن نور را ادراک کن	رو تو زنگار از رُخ او پاک کن	1	49
تا برون آئی به کلی، ز آب و گل	* این حقیقت را شنو از گوشِ دل	1	50
بعد از آن، از شوق، پا در ره نهید	* فهم اگر دارید، جان را ره دهید	1	51
2. حکایت عاشق شدن پادشاه بر کنیزک و بیمار شدن کنیزک و تدبیر در صحت او		2	0
خود حقیقت نقد حال ماست آن	بشنوید ای دوستان این داستان	2	1
هم زدنیای، هم ز عقبی، بر خوریم	* نقدِ حال خویش را گر پی بریم	2	2
مُلک دنیا بودش و، هم مُلک دین	بود شاهی در زمانی پیش از این	2	3
با خواص خویش از بهر شکار	اتفاقاً شاه روزی شد سوار	2	4
ناگهان در دامِ عشق او صید گشت	* بهر صیدی میشد او بر کوه و دشت	2	5
شد غلام آن کنیزک جانِ شاه	یک کنیزک دید شه بر شاهراه	2	6
داد مال و، آن کنیزک را خرید	مرغِ جاننش در قفس چون می طپید	2	7
آن کنیزک از قضا بیمار شد	چون خرید او را و بر خوردار شد	2	8
یافت پالان، گرگ، خر را در ربود	آن یکی خر داشت، پالانش نبود	2	9
آب را چون یافت، خود کوزه شکست	کوزه بودش، آب می نامد به دست	2	10
گفت: جان هر دو در دست شماست	شه طبیبان جمع کرد از چپ و راست	2	11
دردمند و خسته ام، درمانم اوست	جان من سهل است، جانِ جانم اوست	2	12
برد گنج و دُرّ و مرجان مرا	هر که درمان کرد مر جان مرا	2	13
فهم گرد آریم و انبازی کنیم	جمله گفتندش: که جانبازی کنیم	2	14

هر یکی از ما مسیح عالمی است	2	15
پس خدا بنمودشان عجز بشر	2	16
نی همین گفتن، که عارض حالتی است	2	17
جان او با جان استنناست جفت	2	18
گشت رنج افزون و حاجت ناروا	2	19
چشم شاه از اشك خون چون جوی شد	2	20
آن دوا در نفع خود گمره شود	2	21
روغن بادام خشکی مینمود	2	22
آب آتش را مدد شد همچو نفت	2	23
سوزش چشم و دل پر درد و غم	2	24
از طبیبان ریخت یکسر آب رو	2	25
3. ظاهر شدن عجز طبیبان از معالجه کنیزك بر پادشاه و رو آوردن بدرگاه پادشاه حقیقی	3	0
پا برهنه جانب مسجد دوید	3	1
سجده گاه از اشك شه پر آب شد	3	2
خوش زبان بگشاد در مدح و ثنا	3	3
من چه گویم؟ چون تو میدانی نهان	3	4
پیش لطف عام تو باشد هدر	3	5
بار دیگر ما غلط کردیم راه	3	6
زود هم پیدا کنش بر ظاهر	3	7
اندر آمد بحر بخشایش به جوش	3	8
دید در خواب او، که پیری رو نمود	3	9
گر غریبی آیدت فردا ز ماست	3	10
صادقش دان، کاو امین و صادق است	3	11
در مزاجش قدرت حق را ببین	3	12
گشته مملوک کنیزك، شاه شد	3	13
آفتاب از شرق، اختر سوز شد	3	14
تا ببیند آنچه بنمودند سر	3	15
آفتابی در میان سایه ای	3	16
نیست بود و هست، بر شکل خیال	3	17
تو جهانی بر خیالی بین روان	3	18
واز خیالی فخرشان و ننگشان	3	19
عکس مه رویان بستان خداست	3	20
در رُخ مهمان همی آمد پدید	3	21
نیک بین باشی، اگر اهل دلی	3	22
از سر و پایش همی میتافت نور	3	23
پیش آن مهمان غیب خویش رفت	3	24
هر چه کردند از علاج و از دوا	2	19
آن کنیزك از مرض چون موی شد	2	20
* چون قضا آید، طبیب ابله شود	2	21
از قضا سرکنگبین صفرا فزود	2	22
از هلیله قبض شد، اطلاق رفت	2	23
* سستی دل شد فزون و خواب کم	2	24
* شربت و ادویه و اسباب او	2	25
شه چو عجز آن طبیبان را بدید	3	1
رفت در مسجد، سوی محراب شد	3	2
چون به خویش آمد ز غرقاب فنا	3	3
کای کمینه بخششت ملک جهان	3	4
* حال ما و این طبیبان، سر بسر	3	5
ای همیشه حاجت ما را پناه	3	6
لیک گفتی: گر چه میدانم سرت	3	7
چون بر آورد از میان جان خروش	3	8
در میان گریه خوابش در ربود	3	9
گفت: ای شه مزده، حاجاتت رواست	3	10
چونکه آید، او حکیم حاذق است	3	11
در علاجش سحر مطلق را ببین	3	12
* خفته بود، آن خواب دید، آگاه شد	3	13
چون رسید آن وعده گاه و روز شد	3	14
بود اندر منظره شه منتظر	3	15
دید شخصی، کاملی، پُر مایه ای	3	16
میرسید از دور مانند هلال	3	17
نیست وش باشد خیال اندر جهان	3	18
بر خیالی صلحشان و جنگشان	3	19
آن خیالاتی که دام اولیاست	3	20
آن خیالی را که شه در خواب دید	3	21
* نور حق ظاهر بود اندر ولی	3	22
* آن ولی حق چو پیدا شد ز دور	3	23
شه به جای حاجیان واپیش رفت	3	24

چون شکر گوئی که پیوست او بورد	* ضیف غیبی را چو استقبال کرد	3	25
هر دو جان، بی دوختن بر دوخته	هر دو بحری آشنا آموخته	3	26
آن یکی مخمور و، آن دیگر شراب	* آن یکی چون تشنه، و آندیگر چو آب	3	27
لیک کار از کار خیزد در جهان	گفت: معشوقم تو بودستی نه آن	3	28
از برای خدمتت بندم کمر	ای مرا تو مصطفی، من چون عمر	3	29
4. در خواستن توفیق رعایت ادب و وخامت بی ادبی			
بی ادب محروم ماند از لطف رب	از خدا جوئیم توفیق ادب	4	1
بلکه آتش در همه آفاق زد	بی ادب تنها نه خود را داشت بد	4	2
بی شری و بیع و بی گفت و شنید	مائده از آسمان در میرسید	4	3
بی ادب گفتند: کو سیر و عدس؟	در میان قوم موسی چند کس	4	4
ماند رنج زرع و بیل و داسمان	منقطع شد خوان و نان از آسمان	4	5
خوان فرستاد و غنیمت بر طبق	باز عیسی چون شفاعت کرد، حق	4	6
چونکه گفت: انزل علینا مائده	* مائده از آسمان شد عائده	4	7
چون گدایان زله ها برداشتند	باز گستاخان ادب بگذاشتند	4	8
دائم است و کم نگردد از زمین	کرد عیسی لابه ایشان را که این	4	9
کفر باشد نزد خوان مهتری	بد گمانی کردن و حرص آوری	4	10
آن در رحمت بر ایشان شد فراز	ز آن گدا رویان نادیده ز آز	4	11
بعد از آن زان خوان نشد کس منتفع	* نان و خوان از آسمان شد منقطع	4	12
وز زنا افتد وبا اندر جهات	ابر برناید پی منع زکات	4	13
آن ز بی باکی و گستاخیست هم	هر چه بر تو آید از ظلمات و غم	4	14
ره زن مردان شد و، نامرد اوست	هر که بی باکی کند در راه دوست	4	15
وز ادب معصوم و پاک آمد ملک	از ادب پر نور گشتست این فلك	4	16
شد عزازیلی ز جرات رد باب	بُد ز گستاخی کسوف آفتاب	4	17
گردد اندر وادی حیرت غریق	* هر که گستاخی کند اندر طریق	4	18
زانکه پایانی ندارد این کلام	* حال شاه و میهمان برگو تمام	4	19
5. ملاقات پادشاه با آن طبیب الهی که در خوابش بشارت بملاقات او داده بودند			
شاه بود او، لیک بس درویش رفت	* شه چو پیش میهمان خویش رفت	5	1
همچو عشق اندر دل و جاننش گرفت	دست بگشاد و کنارانش گرفت	5	2
از مقام و راه پرسیدن گرفت	دست و پیشانیش بوسیدن گرفت	5	3
گفت: گنجی یافتم آخر به صبر	پرس پرسان می کشیدش تا به صدر	5	4
میوه شیرین دهد، پر منفعت	* صبر تلخ آمد، ولیکن عاقبت	5	5
معنی "الصبر مفتاح الفرج"	گفت: ای نور حق و دفع حرج	5	6
مشکل از تو حل شود بی قیل و قال	ای لقای تو جواب هر سؤال	5	7
دست گیری هر که پایش در گل است	ترجمانی هر چه ما را در دل است	5	8
"إن تغب جاء القضاء ضاق الفضا"	مرحبا یا مجتبی یا مرتضی	5	9
قد ردی کلاً لئن لم ینته	أنت مولی القوم من لا یشتی	5	10

6	0	6. بردن پادشاه طبیب را بر سر بیمار تا حال او را ببیند
6	1	چون گذشت آن مجلس و خوان کرم
6	2	قصه رنجور و رنجوری بخواند
6	3	رنگ رو و نبض و قاروره بدید
6	4	گفت: هر دارو که ایشان کرده اند
6	5	بی خبر بودند از حال درون
6	6	دید رنج و، کشف شد بر وی نهفت
6	7	رنجش از صفرا و از سودا نبود
6	8	دید از زاریش، کاو زار دل است
6	9	عاشقی پیداست از زاری دل
6	10	علت عاشق ز علتها جداست
6	11	عاشقی گر زین سر و، گر زان سر است
6	12	هر چه گویم عشق را شرح و بیان
6	13	گر چه تفسیر زبان روشنگر است
6	14	چون قلم اندر نوشتن می شتافت
6	15	* چون سخن در وصف این حالت رسید
6	16	عقل در شرحش چو خر در گل بخت
6	17	آفتاب آمد دلیل آفتاب
6	18	از وی ار سایه نشانی میدهد
6	19	سایه خواب آرد تو را همچون سمر
6	20	خود غریبی در جهان چون شمس نیست
6	21	شمس در خارج اگر چه هست فرد
6	22	لیک شمسی که از او شد هست اثر
6	23	در تصور، ذات او را، گنج کو؟
6	24	* شمس تیریزی که نور مطلق است
6	25	چون حدیث روی شمس الدین رسید
6	26	واجب آمد چونکه بُردم نام او
6	27	این نفس جان، دامنم بر تافتست
6	28	کز برای حق صحبت سالها
6	29	تا زمین و آسمان خندان شود
6	30	* گفتم: ای دور اوفتاده از حبیب
6	31	لا تکلفنی فانی فی الفنا
6	32	کل شیئی قاله غیر المفیق
6	33	* هر چه میگوید موافق چون نبود
6	34	من چه گویم؟ یک رگم هشیار نیست
6	35	* خود ثنا گفتن ز من، ترک ثناست
		دست او بگرفت و بُرد اندر حرم
		بعد از آن در پیش رنجورش نشاند
		هم علامتش، هم اسبابش شنید
		آن عمارت نیست ویران کرده اند
		أستعید الله مما یفترون
		لیک پنهان کرد و، با سلطان نگفت
		بوی هر هیزم پدید آید ز دود
		تن خوش است و، او گرفتار دل است
		نیست بیماری چو بیماری دل
		عشق اصطرلاب اسرار خداست
		عاقبت ما را بدان شه رهبر است
		چون به عشق آیم خجل گردم از آن
		لیک عشق بی زبان روشنتر است
		چون به عشق آمد، قلم بر خود شکافت
		هم قلم بشکست و هم کاغذ درید
		شرح عشق و عاشقی هم عشق گفت
		گر دلالت باید، از وی رو متاب
		شمس هر دم نور جانی میدهد
		چون بر آید شمس اُنشَقَ القمر
		شمس جان باقیی کش امس نیست
		مثل آن هم میتوان تصویر کرد
		نبودش در ذهن و در خارج نظیر
		تا در آید در تصور مثل او
		آفتاب است و ز انوار حق است
		شمس چارم آسمان سر در کشید
		شرح کردن رمزی از انعام او
		بوی پیراهان یوسف یافتست
		باز گو رمزی از آن خوش حالها
		عقل و روح و دیده صد چندان شود
		همچو بیماری که دور است از طبیب
		کلت أفهامی فلا أحصى ثنا
		إن تکلف أو تصلف لا یلیق
		چون تکلف نیک نالایق نبود
		شرح آن یاری که او را یار نیست
		کاین دلیل هستی و هستی خطاست

این زمان بگذار تا وقت دگر	شرح این هجران و این خون جگر	6	36
و اعتجل فالوقت سیف قاطع	قال أطعمنی فانی جائع	6	37
نیست فردا گفتن از شرط طریق	صوفی ابن الوقت باشد ای رفیق	6	38
گرچه هر دو فارقتند از ماه و سال	* صوفی ابن الحال باشد در مثال	6	39
هست را از نسیه خیزد نیستی	تو مگر خود مرد صوفی نیستی؟	6	40
خود تو در ضمن حکایت گوش دار	گفتمش پوشیده خوشتر سرّ یار	6	41
گفته آید در حدیث دیگران	خوشتر آن باشد که سرّ دلبران	6	42
باز گو زجرم مده ای بوالفضول	گفت: مکشوف و برهنه بی غلول	6	43
آشکارا به که پنهان ذکر دین	باز گو اسرار و رمز مرسلین	6	44
می ننگم با صنم در پیرهن	پرده بردار و برهنه گو که من	6	45
نی تو مانی، نی کنارت، نی میان	گفتم: ار عریان شود او در عیان	6	46
بر نتابد کوه را یک برگ کاه	آرزو میخواه، لیک اندازه خواه	6	47
اندکی گر بیش تابد، جمله سوخت	آفتابی کز وی این عالم فروخت	6	48
بیش از این از شمس تبریزی مگوی	فتنه و آشوب و خون ریزی مجوی	6	49
رو تمام این حکایت باز گوی	این ندارد آخر، از آغاز گوی	6	50
لب بدوز و دیده بر بند این زمان	* تا نگردد خون دل و جان جهان	6	51
بیش از این از شمس تبریزی مگو	فتنه و آشوب و خون ریزی مجو	6	52
رو تمام آن حکایت باز گو	این ندارد آخر از آغاز گو	6	53
	7. خلوت طلبیدن آن ولی از پادشاه جهت دریافتن رنج کنیزك	7	0
وز درون همداستان شاه شد	* چون حکیم از این سخن آگاه شد	7	1
دور کن هم خویش و هم بیگانه را	گفت: ای شه، خلوتی کن خانه را	7	2
تا بپرسم از کنیزك چیزها	کس ندارد گوش در دهلیزها	7	3
تا بپرسد از کنیزك او فسون	* خانه خالی کرد شاه و شد برون	7	4
جز طبیب و جز همان بیمار، نی	خانه خالی ماند و، یک دیار نی	7	5
که علاج اهل هر شهری جداست	نرم نرمك گفت: شهر تو کجاست؟	7	6
خویشی و پیوستگی با چیستت؟	واندر آن شهر از قرابت کیستت؟	7	7
باز میپرسید از جور فلك	دست بر نبضش نهاد و یک به یک	7	8
پای خود را بر سر زانو نهد	چون کسی را خار در پایش خلد	7	9
ور نیابد میکند با لب ترش	وز سر سوزن، همی جوید سرش	7	10
خار در دل چون بود؟ واده جواب	خار در پا شد چنین دشوار یاب	7	11
دست کی بودی غمان را بر کسی	خار دل را گر بدیدی هر خسی	7	12
خر نداند دفع آن، بر میجهد	کس به زیر دم خر، خاری نهد	7	13
جفته می انداخت، صد جا زخم کرد	خر ز بهر دفع خار، از سوز و درد	7	14
حاذقی باید که بر مرکز تند	* آن لگد، کی دفع خار او کند؟	7	15
عاقلی باید که خاری بر کند	بر جهد آن خار محکمتر زند	7	16
دست میزد، جا به جا می آزمود	آن حکیم خارچین استاد بود	7	17

7 18	زآن کنیزك بر طریق داستان	باز می پرسید حال دوستان
7 19	با حکیم او رازها میگفت فاش	از مقام و خواجهگان و شهر تاش
7 20	سوی قصه گفتنش میداشت گوش	سوی نبض و جستنش میداشت هوش
7 21	تا که نبض از نام کی گردد جهان	او بود مقصود جانش در جهان
7 22	دوستان شهر او را بر شمرد	بعد از آن شهر دگر را نام برد
7 23	گفت: چون بیرون شدی از شهر خویش	در کدامین شهر میبودی تو بیش؟
7 24	نام شهری گفت و زآن هم در گذشت	رنگ روی و نبض او دیگر نگشت
7 25	خواجهگان و شهرها را يك به يك	باز گفت از جای و از نان و نمك
7 26	شهر شهر و خانه خانه قصه کرد	نی رگش جنبید و، نی رخ گشت زرد
7 27	نبض او بر حال خود بُد بی گزند	تا بپرسید از سمرقند چو قند
7 28	* آه سردی برکشید آن ماه روی	آب از چشمش روان شد همچو جوی
7 29	* گفت: بازگانم آنجا آورید	خواجه ای زرگر در آن شهرم خرید
7 30	* در بر خود داشت ششماه و فروخت	چون بگفت این، زآتش غم برفروخت
7 31	نبض جست و روی سرخ و زرد شد	کز سمرقندی، زرگر فرد شد
7 32	چون ز رنجور آن حکیم این راز یافت	اصل آن درد و بلا را باز یافت
7 33	گفت: کوی او کدام است در گذر	او سر پل گفت و کوی غاتفر
7 34	* گفت آنگه، آن حکیم با صواب	آن کنیزک را، که رستی از عذاب
7 35	گفت: دانستم که رنجت چیست، زود	در علاجت سحرها خواهم نمود
7 36	شاد باش و فارغ و ایمن، که من	آن کنم با تو، که باران با چمن
7 37	من غم تو میخورم، تو غم مخر	بر تو من مشفق ترم از صد پدر
7 38	هان و هان این راز را با کس مگو	گر چه شاه از تو کند بس جستجو
7 39	* تا توانی پیش کس مگشای راز	بر کسی این در مکن زنهان باز
7 40	چون که اسرار ت نهان در دل شود	آن مرادت زودتر حاصل شود
7 41	گفت پیغمبر: هر آنکو سر نهفت	زود گردد با مراد خویش جفت
7 42	دانه چون اندر زمین پنهان شود	سیر آن، سر سیزی بستان شود
7 43	زرّ و نقره گر نبودندی نهان	پرورش کی یافتندی زیر کان؟
7 44	و عده ها و لطفهای آن حکیم	کرد آن رنجور را ایمن ز بیم
7 45	و عده ها باشد حقیقی دل پذیر	و عده ها باشد مجازی تاسه گیر
7 46	و عده اهل کرم گنج روان	و عده نااهل شد رنج روان
7 47	* و عده را باید وفا کردن تمام	ور نخواهی کرد، باشی سرد و خام
8 0	8. دریافتن آن طبیب الهی رنج کنیزک را و بشاه وانمودن	
8 1	* آن حکیم مهربان چون راز یافت	صورت رنج کنیزک باز یافت
8 2	بعد از آن برخاست، عزم شاه کرد	شاه را زآن شمه ای آگاه کرد
8 3	* شاه گفت: اکنون بگو تدبیر چیست؟	در چنین غم، موجب تأخیر چیست؟
8 4	گفت: تدبیر آن بود، کان مرد را	حاضر آریم از پی این درد را
8 5	* تا شود محبوب تو خوشدل، بدو	گردد آسان این همه مشکل، بدو

طالب این فضل و ایثارش کنند	* قاصدی بفرست کاخبارش کنند	8	6
با زر و خلعت بده او را غرور	مرد زرگر را بخوان زآن شهر دور	8	7
بهر زر، گردد ز خان و مان جدا	* چون ببیند سیم و زر، آن بینوا	8	8
خاصه مفلس را که خوش رسوا کند	* زر خرد را واله و شیدا کند	8	9
مرد عاقل یابد او را نیک نیک	* زر اگر چه عقل میآرد، ولیک	8	10
9. فرستادن پادشاه رسولان به سمرقند در طلب آن مرد زرگر			
پند او را از دل و از جان شنید	* چونکه سلطان از حکیم آنرا شنید	9	1
هر چه گوئی آنچنان کن، آن کنم	* گفت: فرمان تو را، فرمان کنم	9	2
حاذقان و کافیان بس عدول	پس فرستاد آن طرف يك دو رسول	9	3
پیش آن زرگر ز شاهنشاه بشیر	تا سمرقند آمدند آن دو امیر	9	4
فاش اندر شهرها از تو صفت	کای لطیف استاد کامل معرفت	9	5
اختیارت کرد، زیرا مهتری	نك فلان شه، از برای زرگری	9	6
چون بیایی خاص باشی و ندیم	اینک این خلعت بگیر و زر و سیم	9	7
غره شد، از شهر و فرزندان بُرید	مرد، مال و خلعت بسیار دید	9	8
بی خبر کان شاه، قصد جانش کرد	اندر آمد شادمان در راه مرد	9	9
خونبهای خویش را خلعت شناخت	اسب تازی بر نشست و شاد تاخت	9	10
خود به پای خویش تا سوء القضا	ای شده اندر سفر با صد رضا	9	11
گفت عزرائیل: رو آری بری	در خیالش ملك و عز و مهتری	9	12
اندر آوردش به پیش شه طبیب	چون رسید از راه آن مرد غریب	9	13
تا بسوزد بر سر شمع طراز	سوی شاهنشاه بردش خوش به ناز	9	14
مخزن زر را بدو تسلیم کرد	شاه دید او را و بس تعظیم کرد	9	15
از سوار و طوق و خلخال و کمر	* پس بفرمودش که بر سازد ز زر	9	16
کانچنان در بزم شاهنشاه سزد	* هم ز انواع اوانی بی عدد	9	17
بیخبر زاینحالت و این کار زار	* زر گرفت آنمرد و شد مشغول کار	9	18
آن کنیزك را بدین خواجه بده	پس حکیمش گفت: کای سلطان مه	9	19
ز آب وصلش، دفع این آتش شود	تا کنیزك در وصالش خوش شود	9	20
جفت کرد آن هر دو صحبت جوی را	شه بدو بخشید آن مه روی را	9	21
تا به صحت آمد آن دختر تمام	مدت شش ماه میراندند کام	9	22
تا بخورد و پیش دختر میگذاخت	بعد از آن از بهر او شربت بساخت	9	23
جان دختر در وبال او نماند	چون ز رنجوری جمال او نماند	9	24
اندك اندك در دل او سرد شد	چون که زشت و ناخوش و رخ زرد شد	9	25
عشق نبود، عاقبت ننگی بود	عشقهایی کز پی رنگی بود	9	26
تا نرفتی بر وی آن بد داوری	کاش کان هم ننگ بودی يك سری	9	27
دشمن جان وی آمد، روی او	خون دوید از چشم همچون جوی او	9	28
ای بسا شه را بکشته، فرّ او	دشمن طاوس آمد، پرّ او	9	29
وز گدازش شخص او چون نال شد	* چونکه زرگر از مرض بد حال شد	9	30

ریخت آن صیاد خون صاف من	گفت: من آن آهویم کز ناف من	9	31
سر بریدندم برای پوستین	ای من آن روباه صحرا، کز کمین	9	32
ریخت خونم از برای استخوان	ای من آن پیلی که زخم پیل بان	9	33
مینداند که نخسبد خون من	آن که کشتستم پی مادون من	9	34
خون چون من کس، چنین ضایع کی است؟	بر من است امروز و فردا بر وی است	9	35
باز گردد سوی او آن سایه باز	گر چه دیوار افکند سایه دراز	9	36
سوی ما آید نداها را صدا	این جهان کوه است و فعل ما ندا	9	37
آن کنیزک شد ز عشق و رنج پاک	این بگفت و رفت در دم زیر خاک	9	38
ز آنکه مرده سوی ما آینده نیست	ز آنکه عشق مردگان پاینده نیست	9	39
هر دمی باشد ز غنچه تازه تر	عشق زنده در روان و در بصر	9	40
واز شراب جان فزایت ساقی است	عشق آن زنده گزین کاو باقی است	9	41
یافتند از عشق او کار و کیا	عشق آن بگزین که جمله انبیا	9	42
با کریمان کارها دشوار نیست	تو مگو: ما را بدان شه بار نیست	9	43
	10. بیان آن که کشتن مرد زرگر به اشاره الهی بود نه بهوای نفس	10	0
نی پی اومید بود و نی ز بیم	کشتن آن مرد بر دست حکیم	10	1
تا نیامد امر و الهام از اله	او نکشتش از برای طبع شاه	10	2
سر آن را در نیابد عام خلق	آن پسر را کش خضر، ببرید حلق	10	3
هر چه فرماید، بود عین صواب	آنکه از حق یابد او وحی و خطاب	10	4
نایب است و دست او دست خداست	آنکه جان بخشد، اگر بکشد رواست	10	5
شاد و خندان پیش تیغش جان بده	همچو اسماعیل پیشش سر بنه	10	6
همچو جان پاک احمد با احد	تا بماند جاننت خندان تا ابد	10	7
که به دست خویش خوبانشان کشند	عاشقان جام فرح آنکه کشند	10	8
تو رها کن بد گمانی و نبرد	شاه، آن خون از پی شهوت نکرد	10	9
در صفا، غش کی هلد پالودگی	تو گمان بردی که کرد آلودگی	10	10
ان بعض الظن اثم آخر بخوان	* بگذر از ظن خطا، ای بدگمان	10	11
تا بر آرد کوره از نقره جفا	بهر آن است این ریاضت وین جفا	10	12
تا بجوشد، بر سر آرد زر ز بد	بهر آن است امتحان نیک و بد	10	13
او سگی بودی دراننده، نه شاه	گر نبودی کارش الهام اله	10	14
نیک کرد او، لیک نیک بد نما	پاک بود از شهوت و حرص و هوا	10	15
صد درستی در شکست خضر هست	گر خضر در بحر کشتی را شکست	10	16
شد از آن محبوب، تو بی پر مپر	و هم موسی با همه نور و هنر	10	17
مست عقل است او، تو مجنونش مدان	آن گل سرخ است، تو خونش مخوان	10	18
کافر مگر بُردمی من نام او	گر بُدی خون مسلمان کام او	10	19
بد گمان گردد ز مدحش متقی	می بلرزد عرش از مدح شقی	10	20
خاص بود و خاصه الله بود	شاه بود و شاه بس آگاه بود	10	21
سوی تخت و بهترین جاهی کشد	آن کسی را کش چنین شاهی کشد	10	22

شرع میدارد روا، بگذار کام	* قهر خاصی، از برای لطف عام	10	23
آنچه در و همت نیاید، آن دهد	* نیم جان بستاند و، صد جان دهد	10	24
کی شدی آن لطف مطلق قهر جو؟	گر ندیدی سود او در قهر او	10	25
مادر مشفق در آن غم شاد کام	طفل میترسد ز نیش احتجام	10	26
دور دور افتاده ای، بنگر تو نیک	تو قیاس از خویش میگیری، ولیک	10	27
بو که یابی از بیانم حصه ای	پیشتر آ تا بگویم قصه ای	10	28
11. حکایت مرد بقال و طوطی و روغن ریختن طوطی در دکان			
خوش نوا و سبز و گویا طوطی	بود بقالی و او را طوطی	11	1
نکته گفنی با همه سوداگران	بر دکان بودی نگهبان دکان	11	2
در نوای طوطیان حاذق بدی	در خطاب آدمی ناطق بدی	11	3
بر دکان طوطی نگهبانی نمود	* خواجه روزی سوی خانه رفته بود	11	4
بهر موشی، طوطیک از بیم جان	* گربه ای بر جست ناگه از دکان	11	5
شیشه های روغن گل را بریخت	جست از صدر دکان، سویی گریخت	11	6
بر دکان بنشست فارغ خواجه وش	از سوی خانه بیامد خواجه اش	11	7
بر سرش زد، گشت طوطی کل ز ضرب	دید پُر روغن دکان و جاش چرب	11	8
مرد بقال از ندامت آه کرد	روزکی چندی سخن کوتاه کرد	11	9
کافتاب نعمتم شد زیر میغ	ریش بر میکند و میگفت: ای دریغ	11	10
که زدم من بر سر آن خوش زبان	دست من بشکسته بودی آن زمان	11	11
تا بیابد نطق مرغ خویش را	هدیه ها میداد هر درویش را	11	12
بر دکان بنشسته بُد نومیدوار	بعد سه روز و سه شب حیران و زار	11	13
کای عجب، این مرغ کی آید بگفت؟	* با هزاران غصه و غم گشته جفت	11	14
واز تعجب، لب بدنجان میگرفت	* مینمود آن مرغ را هر گون شگفت	11	15
تا که باشد کاندر آید او سخن	* دمبدم میگفت از هر در سخن	11	16
چشم او را با صور میکرد جفت	* بر امید آنکه مرغ آید بگفت	11	17
با سر بی مو، چو پشت طاس و طشت	جولقیی سر برهنه می گذشت	11	18
بانگ بر درویش بر زد: کایفلان	طوطی اندر گفت آمد در زمان	11	19
تو مگر از شیشه روغن ریختی؟	از چه ای کل با کلان آمیختی؟	11	20
کو چو خود پنداشت صاحب دل را	از قیاسش خنده آمد خلق را	11	21
گر چه ماند در نوشتن شیر و، شیر	کار پاکان را قیاس از خود مگیر	11	22
کم کسی ز ابدال حق آگاه شد	جمله عالم، زین سبب گمراه شد	11	23
نیک و بد در دیدشان یکسان نمود	* اشقیای را دیده بینا نبود	11	24
اولیا را همچو خود پنداشتند	همسری با انبیا برداشتند	11	25
ما و ایشان بسته خوابیم و خور	گفته اینک: ما بشر ایشان بشر	11	26
هست فرقی در میان بی منتها	این ندانستند ایشان از عمی	11	27
لیک شد ز آن نیش و، زین دیگر عسل	هر دو گون زنبور خوردند از محل	11	28
زین یکی سرگین شد و، ز آن مشک ناب	هر دو گون آهو گیا خوردند و آب	11	29

این یکی خالی و، آن پر از شکر	هر دو نی خوردند از يك آب خَر	11	30
فرقشان، هفتاد ساله راه بین	صد هزاران این چنین اشباه بین	11	31
آن خورد، گردد همه نور خدا	این خورد، گردد پلیدی زو جدا	11	32
و آن خورد، زاید همه نور احد	این خورد، زاید همه بخل و حسد	11	33
این فرشته پاك و، آن دیو است و دد	این زمین پاك و، آن شورست و بد	11	34
آب تلخ و آب شیرین را صفاست	هر دو صورت گر بهم ماند رواست	11	35
او شناسد آب خوش از شوره آب	جز که صاحب ذوق، که شناسد بیاب؟	11	36
شهد را ناخورده، کی داند ز موم؟	* جز که صاحب ذوق، که شناسد طعوم؟	11	37
هر دو را بر مکر پندارد اساس	سحر را با معجزه کرده قیاس	11	38
بر گرفته چون عصای او عصا	ساحران با موسی از استیزه را	11	39
زین عمل تا آن عمل، راهی شگرف	زین عصا، تا آن عصا فرقیست ژرف	11	40
رحمة الله، آن عمل را در وفا	لعنة الله، این عمل را در قفا	11	41
آفتی آمد درون سینه طبع	کافران اندر مری بوزینه طبع	11	42
آن کند کز مرد ببند دم به دم	هر چه مردم میکند بوزینه هم	11	43
فرق را کی داند آن استیزه خو؟	او گمان برده که من کردم چو او	11	44
بر سر استیزه رویان خاک ریز	این کند از امر و، آن بهر ستیز	11	45
از پی استیزه آید، نی نیاز	آن منافق با موافق در نماز	11	46
با منافق مومنان در برد و مات	در نماز و روزه و حج و زکات	11	47
بر منافق، مات اندر آخرت	مومنان را برد باشد عاقبت	11	48
لیک با هم مروزی و رازیند	گر چه هر دو بر سر يك بازیند	11	49
هر یکی بر وفق نام خود رود	هر یکی سوی مقام خود رود	11	50
ور منافق تند و پر آتش شود	مومنش گویند جاننش خوش شود	11	51
نام این مبعوض، ز آفات وی است	نام آن محبوب، از ذات وی است	11	52
لفظ مومن جز پی تعریف نیست	میم و واو و میم و نون تشریف نیست	11	53
همچو کژدم می خلد در اندرون	گر منافق خوانیش، این نام دون	11	54
پس چرا در وی مذاق دوزخ است؟	گر نه این نام اشتقاق دوزخ است	11	55
تلخی آن آب بحر، از ظرف نیست	زشتی این نام بد، از حرف نیست	11	56
بحر معنی، عِنْدَهُ، أُمُّ الْكِتَابِ	حرف، ظرف آمد، در او معنی چو آب	11	57
در میانشان بَرَزَخٌ لا بیغیان	بحر تلخ و بحر شیرین در جهان	11	58
درگذر زین هر دو رو تا اصل آن	وانگه این هر دو، ز يك اصلی روان	11	59
بی محك هرگز ندانی ز اعتبار	زر قلب و زر نیکو در عیار	11	60
هر یقین را باز داند او ز شك	هر که را در جان خدا بنهد محك	11	61
آن کسی داند، که پُر بود از وفا	* آنچه گفت: استفت قلبک مصطفی	11	62
آنکه آرامد که بیرونش نهد	در دهان زنده خاشاک ار جهد	11	63
چون در آمد، حس زنده پی ببرد	در هزاران لقمه يك خاشاک خُرد	11	64
حس عقبا، نردبان آسمان	حس دنیا، نردبان این جهان	11	65

صحت این حس، بجوئید از طیب	11	66
صحت این حس ز معموری تن	11	67
شاه جان، مر جسم را ویران کند	11	68
ای خنک جانی که بهر عشق و حال	11	69
کرد ویران خانه بهر گنج زر	11	70
آب را بُرید و جو را پاک کرد	11	71
پوست را بشکافت، پیکان را کشید	11	72
قلعه ویران کرد و از کافر سبت	11	73
کار بیچون را که کیفیت نهد؟	11	74
گه چنین بنماید و، گه ضد این	11	75
* کاملان کز سیر تحقیق آگهند	11	76
نه چنین حیران که پشتش سوی اوست	11	77
آن یکی را روی او شد سوی دوست	11	78
روی هر يك مینگر میدار پاس	11	79
* دیدن دانا عبادت، این بود	11	80
چون بسی ابلیس آدم روی هست	11	81
زانکه صیاد آورد بانگ صفیر	11	82
بشنود آن مرغ بانگ جنس خویش	11	83
حرف درویشان بدزد مرد دون	11	84
کار مردان روشنی و گرمی است	11	85
شیر پشمین از برای کد کنند	11	86
بو مسیلم را لقب کذاب ماند	11	87
آن شراب حق ختامش مشک ناب	11	88

12. داستان پادشاه جهودان که نصرانیان را می کشت از بهر تعصب ملت خود و حکایت آن استاد و شاگرد 12 0

دشمن عیسی و نصرانی گداز	12	1
جان موسی او و، موسی جان او	12	2
آن دو دمساز خدائی را جدا	12	3
رو برون آر از وثاق آن شیشه را	12	4
شیشه پیش چشم او دو مینمود	12	5
پیش تو آرم؟ بکن شرح تمام	12	6
احولی بگذار و افزون بین مشو	12	7
گفت استا: زان دو يك را بر شکن	12	8
مرد احول گردد از میلان و خشم	12	9
چون شکست آن شیشه را، دیگر نبود	12	10
ز استقامت روح را مبدل کند	12	11

چون غرض آمد، هنر پوشیده شد	12	12
چون دهد قاضی به دل رشوت قرار	12	13
شاه از حقد جهودانه چنان	12	14
صد هزاران مومن و مظلوم کشت	12	15

13. حکایت وزیر پادشاه و مکر او در تفریق ترسایان

شاه وزیری داشت رهن رهن عشوه ده	13	1
گفت: ترسایان پناه جان کنند	13	2
* با ملک گفت: ای شاه اسرار جو	13	3
کم کش ایشان را که کشتن سود نیست	13	4
سر، پنهان است اندر صد غلاف	13	5
شاه گفتش: پس بگو تدبیر چیست؟	13	6
تا نماند در جهان نصرانی	13	7

14. تلبیس اندیشیدن وزیر با نصاری و مکر او

گفت: ای شاه گوش و دستم را ببر	14	1
بعد از آن، در زیر دار آور مرا	14	2
بر منادیگاه کن، این کار تو	14	3
آنکه از خود بران تا شهر دور	14	4
* چون شوند آنقوم از من دین پذیر	14	5
* در میانشان فتنه و شور افکنم	14	6
* آنچه خواهم کرد با نصرانیان	14	7
* چون شمارندم امین و رازدان	14	8
* و از حیل بفریم ایشان را همه	14	9
* تا بدست خویش، خون خویشتن	14	10
پس بگویم: من پسر نصرانیم	14	11
شاه واقف گشت از ایمان من	14	12
خواستم تا دین ز شاه پنهان کنم	14	13
شاه بوئی برد از اسرار من	14	14
گفت: گفت تو چو در نان سوزن است	14	15
من از آن روزن بدیدم حال تو	14	16
گر نبودی جان عیسی چاره ام	14	17
بهر عیسی جان سپارم، سر دهم	14	18
جان دریغم نیست از عیسی، ولیک	14	19
حیف میآید مرا، کان دین پاک	14	20
شکر یزدان را و عیسی را، که ما	14	21

صد حجاب از دل به سوی دیده شد
 کی شناسد ظالم از مظلوم زار؟
 گشت احوال، کالامان یا رب امان
 که پناهیم دین موسی را و پشت

کاو بر آب از مکر بر بستی کره
 دین خود را از ملک پنهان کنند
 کم کش ایشان را و دست از خون بشو
 دین ندارد بوی، مشک و عود نیست
 ظاهرش با توست و باطن بر خلاف
 چاره آن مکر و آن تزویر چیست؟
 نی هویدا دین و، نی پنهانی

بینی ام بشکاف و لب، از حکم مر
 تا بخواهد يك شفاعتگر مرا
 بر سر راهی که باشد چار سو
 تا در اندازم بر ایشان صد فتور
 کار ایشان، سر بسر شوریده گیر
 کاهنان، خیره شوند اندر فتم
 آن نمیآید کنون اندر بیان
 دام دیگر گون نهم در پیششان
 و اندر ایشان افکنم، صد دمدمه
 بر زمین ریزند، کوتاه شد سخن
 ای خدای، ای راز دان، میدانی ام
 وز تعصب کرد قصد جان من
 آنچه دین اوست، ظاهر آن کنم
 متهم شد پیش شاه گفتار من
 از دل من، تا دل تو روزن است
 حال دیدم، کی نیوشم قال تو؟
 او جهودانه بکردی پاره ام
 صد هزاران منتش بر جان نهم
 واقفم بر علم دینش، نیک نیک
 در میان جاهلان گردد هلاک
 گشته ایم این دین حق را رهنما

تا به زُنار این میان را بسته ایم	14	22	واز جهودی، واز جهودان، رسته ایم	14	22
بشنوید اسرار کیش او به جان	14	23	دور، دور عیسی است، ای مردمان	14	23
سر نهندم، جمله جویند اهتدا	14	24	* چون شمارندم امین و مقتدا	14	24
از دلش اندیشه را کلی ببرد	14	25	چون وزیر آن مکر را بر شه شمرد	14	25
خلق حیران مانده زان راز نهفت	14	26	کرد با وی شاه، آن کاری که گفت	14	26
تا که واقف شد ز حالش مرد و زن	14	27	* کرد رسوایش میان انجمن	14	27
کرد در دعوت شروع، او بعد از آن	14	28	راند او را جانب نصرانیان	14	28
میشدند اندر غم او اشکبار	14	29	* چون چنین دیدند ترسایانش، زار	14	29
از حسد میخیزد اینها سر بسر	14	30	* حال عالم این چنین است، ای پسر	14	30

15. جمع آمدن نصاری با وزیر و راز گفتن او با ایشان 15 0

اندك اندك جمع شد در کوی او	15	1	صد هزاران مرد ترسا سوی او	15	1
سرّ انکلیون و، زُنار و نماز	15	2	او بیان میکرد با ایشان به راز	15	2
دائما ز افعال و اقوال مسیح	15	3	* او بیان میکرد با ایشان فصیح	15	3
لیك در باطن، صفر و دام بود	15	4	او به ظاهر واعظ احکام بود	15	4
ملتمس بودند مکر نفس غول	15	5	بهر این بعضی صحابه از رسول	15	5
در عبادتها و در اخلاص جان	15	6	کاو چه آمیزد ز اغراض نهان؟	15	6
عیب باطن را بجستندی، که کو؟	15	7	فضل ظاهر را نجستندی از او	15	7
می شناسیدند چون گل از کرفس	15	8	مو به مو و ذره ذره مکر نفس	15	8
تا بدان شد و عظ تذکیرش حسن	15	9	* گفت زان فصلی حدیفه با حسن	15	9
خیره گشتندی در آن وعظ و بیان	15	10	* موشکافان صحابه جمله شان	15	10
خود چه باشد قوت تقلید عام؟	15	11	دل بدو دادند ترسایان تمام	15	11
نایب عیسیش می پنداشتند	15	12	در درون سینه مهرش کاشتند	15	12
ای خدا فریاد رس، نعم المعین	15	13	او به سر دجال يك چشم لعین	15	13
ما چو مرغان حریص بی نوا	15	14	صد هزاران دام و دانست، ای خدا	15	14
هر یکی گر باز و سیمرغی شویم	15	15	دمبدم پا بسته دام نویم	15	15
سوی دامی میرویم ای بی نیاز	15	16	میرهانی هر دمی ما را و باز	15	16
گندم جمع آمده گم میکنیم	15	17	ما در این انبار گندم میکنیم	15	17
کین خلل در گندم است از مکر موش	15	18	می نیندیشیم آخر ما به هوش	15	18
وز فنش انبار ما ویران شدست	15	19	موش تا انبار ما حفره زدست	15	19
وانگه اندر جمع گندم جوش کن	15	20	اول ای جان، دفع شرّ موش کن	15	20
لا صلاة تمّ الا بالحضور	15	21	بشنو از اخبار آن صدر الصدور	15	21
گندم اعمال چل ساله کجاست؟	15	22	گر نه موش دزد در انبار ماست	15	22
جمع می ناید در این انبار ما؟	15	23	ریزه ریزه صدق هر روزه، چرا	15	23
وآن دل سوزیده پذیرفت و کشید	15	24	بس ستاره آتش از آهن جهید	15	24
می نهد انگشت بر استارگان	15	25	لیك در ظلمت یکی دزدی نهان	15	25

تا که نفروزد چراغی از فلك	می کشد استارگان را يك به يك	15	26
کی بود بیمی از آن دزد لئیم؟	چون عنایاتت شود با ما مقیم	15	27
چون تو با مایی نباشد هیچ غم	گر هزاران دام باشد هر قدم	15	28
میرهانی، میکنی الواح را	هر شبی از دام تن، ارواح را	15	29
فارغان، نه حاکم و محکوم کس	میرهند ارواح هر شب زین قفس	15	30
شب ز دولت بی خبر سلطانیان	شب ز زندان بی خبر زندانیان	15	31
نی خیال این فلان و آن فلان	نی غم و اندیشهٔ سود و زیان	15	32
16. تمثیل مرد عارف و تفسیر الله يتوفى الانفس حين موتها الخ			
گفت ایزد هُم رُقُودُ، زین مرم	حال عارف این بود بی خواب هم	16	1
چون قلم در پنجهٔ تقلیب رب	خفته از احوال دنیا روز و شب	16	2
فعل پندارد به جنبش از قلم	آن که او پنجه نیبند در رقم	16	3
خلق را هم خواب حسی در ربود	شمه ای زین حال، عارف وانمود	16	4
روحشان آسوده و ابدانشان	رفته در صحرای بیچون جانشان	16	5
هندوی شب را به تیغ افکند سر	* ترک روز آخر چو بازرین سپر	16	6
هر تنی از روح آستن بود	* میل هر جانی بسوی تن بود	16	7
جمله را در داد و در داور کشی	از صفیری، باز دام اندر کشی	16	8
کرکس زرین گردون پر زند	* چونکه نور صبحدم سر بر زند	16	9
جمله را در صورت آرد زان دیار	فَالِقُ الْإِصْبَاحِ، اسرافیل وار	16	10
هر تنی را باز آستن کند	روحهای منبسط را تن کند	16	11
سر "النوم اخ الموت" است این	اسب جانها را کند عاری ز زین	16	12
بر نهد بر پایشان بند دراز	لیك بهر آن که روز آیند باز	16	13
و از چراگاه آردش در زیر بار	تا که روزش واگشد زان مرغزار	16	14
حفظ کردی، یا چو کشتی نوح را	کاش چون اصحاب کهف آن روح را	16	15
وارهیدی این ضمیر و چشم و گوش	تا از این طوفان بیداری و هوش	16	16
پهلوی تو، پیش تو هست این زمان	ای بسا اصحاب کهف اندر جهان	16	17
مُهر بر چشم است و، بر گوشت، چه سود؟	غار با تو، یار با تو در سرود	16	18
ختم حق بر چشم ها و گوشها	* باز دان، کز چیست این روپوشها؟	16	19
17. سوال کردن خلیفه از لیلی و جواب دادن لیلی او را			
کز تو مجنون شد پریشان و غوی؟	گفت لیلی را خلیفه: کان توئی؟	17	1
گفت: خامش، چون تو مجنون نیستی	از دگر خوبان تو افزون نیستی	17	2
هر دو عالم بی خطر بودی تو را	* دیدهٔ مجنون اگر بودی تو را	17	3
در طریق عشق بیداری بد است	* باخودی تو، لیک مجنون بیخود است	17	4
هست بیداریش از خوابش بتر	هر که بیدار است او در خواب تر	17	5
مست غفلت، عین هشیارش به	هر که در خواب است، بیداریش به	17	6
هست بیداری چو دربندان ما	چون به حق بیدار نبود جان ما	17	7
واز زیان و، سود و، از خوف زوال	جان همه روز از لگدکوب خیال	17	8

نی به سوی آسمان راه سفر	نی صفا میماندش، نی لطف و فر	17	9
دارد او امید و، کند با او مقال	خفته آن باشد که او از هر خیال	17	10
آنخیالش گردد او را صد وبال	* نی چنانکه از خیال آید بحال	17	11
پس ز شهوت ریزد او با دیو آب	دیو را چون حور ببند او به خواب	17	12
او به خویش آمد، خیال از وی گریخت	چون که تخم نسل را در شوره ریخت	17	13
آه از آن نقش پدید ناپدید	ضعف سر ببند از آن و، تن پلید	17	14
میدود بر خاک، پیران مرغ وش	مرغ بر بالا پیران و سایه اش	17	15
میدود چندان که بی مایه شود	ابلهی صیاد آن سایه شود	17	16
بی خبر که اصل آن سایه کجاست	بی خبر کان عکس آن مرغ هواست	17	17
ترکشش خالی شود در جست و جو	تیر اندازد به سوی سایه او	17	18
از دویدن در شکار سایه، تفت	ترکش عمرش تهی شد، عمر رفت	17	19
وارهاند از خیال و سایه اش	سایه یزدان چو باشد دایه اش	17	20
مردۀ این عالم و، زنده خدا	سایه یزدان بود بنده خدا	17	21
	18. در تحریص متابعت ولی مرشد	18	0
تا رهی از آفت آخر زمان	دامن او گیر زوتر بی گمان	18	1
کو دلیل نور خورشید خداست	كَيْفَ مَدَّ الظِّلَّ، نقش اولیاست	18	2
لا أُحِبُّ الاَفلینِ گو چون خلیل	اندر این وادی مرو بی این دلیل	18	3
دامن شه شمس تبریزی بتاب	رو ز سایه، آفتابی را بیاب	18	4
از ضیاء الحق حسام الدین بپرس	ره ندانی جانب این سور و عرس	18	5
در حسد ابلیس را باشد غلو	ور حسد گیرد ترا در ره گلو	18	6
با سعادت جنگ دارد از حسد	کاو ز آدم ننگ دارد از حسد	18	7
ای خنک آنکش، حسد همراه نیست	عقبه ای زین صعبت در راه نیست	18	8
از حسد آلوده گردد خاندان	این جسد خانه حسد آمد بدان	18	9
باز شاهی از حسد گردد غراب	* خان و مانها از حسد گردد خراب	18	10
آن جسد را پاک کرد الله، نیک	گر جسد خانه حسد باشد، ولیک	18	11
جسم پُر از کبر و پُر حقد و ریا	* یافت پاکی از جناب کبریا	18	12
گنج نور است، ار طلسمش خاکی است	طَهَّرَا بَيْتِي، بیان پاکی است	18	13
ز آن حسد دل را سیاهیها رسد	چون کنی بر بی حسد مکر و حسد	18	14
خاک بر سر کن حسد را، همچو ما	خاک شو مردان حق را زیر پا	18	15
	19. در بیان حسد کردن وزیر جهود	19	0
تا به باطل گوش و بینی باد داد	آن وزیرك از حسد بودش نژاد	19	1
زهر او در جان مسکینان رسد	بر امید آنکه از نیش حسد	19	2
خویشتن بی گوش و بی بینی کند	هر کسی کاو از حسد، بینی کند	19	3
بوی او را جانب کوئی برد	بینی آن باشد که او بوئی برد	19	4
بوی آن بوی است، کان دینی بود	هر که بویش نیست بی بینی بود	19	5
کفر نعمت آمد و بینیش خورد	چون که بوئی برد و، شکر آن نکرد	19	6

پیش ایشان مرده شو، پاینده باش	شکر کن، مر شاکران را بنده باش	19	7
خلق را تو بر میاور از نماز	چون وزیر از ره زنی مایه مساز	19	8
	20. فهم کردن حاذقان نصاری، مکر وزیر را	20	0
کرده او از مکر در لوزینه سیر	ناصرح دین گشته آن کافر وزیر	20	1
لذتی میدید و، تلخی جفت او	هر که صاحب ذوق بود، از گفت او	20	2
در جلاب قند زهری ریخته	نکته ها میگفت او آمیخته	20	3
زانکه دارد صد بدی در زیر او	* هان مشو مغرور زان گفت نکو	20	4
هر چه گوید مرده، آنرا نیست جان	* او چو باشد زشت، گفتش زشت دان	20	5
پاره ای از نان یقین که نان بود	* گفت انسان، پاره ای ز انسان بود	20	6
بر مزابل همچو سبزه است، ایفلان	* زان علی فرمود نقل جاهلان	20	7
بر نجاست بیشکی بنشسته است	* بر چنان سبزه هر آن کو برنشست	20	8
تا نماز فرض او نبود عبس	* بایدش خود را بشستن از حدث	20	9
وز اثر میگفت: جان را سست شو	ظاهرش میگفت: در ره چُست شو	20	10
دست و جامه، می سیه گردد ازو	ظاهر نقره، گر اسپید است و نو	20	11
تو ز فعل او سیه کاری نگر	آتش ار چه سرخ روی است از شرر	20	12
لیک هست از خاصیت، دزد بصر	برق اگر چه نور آید در نظر	20	13
گفت او در گردن او طوق بود	هر که جز آگاه و صاحب ذوق بود	20	14
شد وزیر اتباع عیسی را پناه	مدت شش سال در هجران شاه	20	15
پیش امر و حکم او میمرد خلق	دین و دل را کل بدو بسپرد خلق	20	16
	21. پیغام شاه پنهانی بسوی وزیر پر تزویر	21	0
شاه را پنهان بدو آرامها	در میان شاه و او پیغامها	21	1
تا دهد چون خاک، ایشان را بباد	* آخر الامر، از برای آن مراد	21	2
وقت آمد، زود فارغ کن دلم	پیش او بنوشت شه: کای مقبلم	21	3
زین غم آزاد کن، گر وقت هست	* زانتظارم دیده و دل بر رهست	21	4
کافکنم در دین عیسی فتنه ها	گفت: اینک اندر آن کارم شها	21	5
حاکمانشان ده امیر و دو امیر	قوم عیسی را بُد اندر دار و گیر	21	6
بنده گشته میر خود را از طمع	هر فریقی مر امیری را تبع	21	7
گشته بند آن وزیر بد نشان	این ده و این دو امیر و قومشان	21	8
اقتدای جمله بر رفتار او	اعتماد جمله بر گفتار او	21	9
جان بدادی، گر بدو گفتی که میر	پیش او در وقت و ساعت هر امیر	21	10
فتنه ای انگیخت از مکر و دها	* چون زبون کرد آن جهودک جمله را	21	11
نقش هر طومار، دیگر مسلکی	ساخت طوماری به نام هر یکی	21	12
	22. تخلیط وزیر در احکام انجیل و مکر آن	22	0
این خلاف آن، ز پایان تا به سر	حکم های هر یکی نوع دگر	22	1

22	2	در یکی راه ریاضت را و جوع
22	3	در یکی گفته: ریاضت سود نیست
22	4	در یکی گفته که: جوع و جود تو
22	5	جز توکل جز که تسلیم تمام
22	6	در یکی گفته که: واجب خدمت است
22	7	در یکی گفته که: امر و نهیهاست
22	8	تا که عجز خود ببینیم اندر آن
22	9	در یکی گفته که: عجز خود مبین
22	10	قدرت خود بین که این قدرت از اوست
22	11	در یکی گفته: کز این دو بر گذر
22	12	در یکی گفته: مکش این شمع را
22	13	* از هوای خویش در هر ملتی
22	14	از نظر چون بگذری و از خیال
22	15	در یکی گفته: بکش، باکی مدار
22	16	که ز کشتن، شمع جان افزون شود
22	17	ترك دنیا، هر که کرد از زهد خویش
22	18	در یکی گفته که: آنچه داد حق
22	19	بر تو آسان کرد و خوش آن را بگیر
22	20	در یکی گفته که: بگذار آن خود
22	21	راههای مختلف آسان شدست
22	22	گر میسر کردن حق ره بُدی
22	23	در یکی گفته: میسر آن بود
22	24	هر چه ذوق طبع باشد چون گذشت
22	25	جز پشیمانی نباشد ریع او
22	26	آن میسر نبود اندر عاقبت
22	27	تو معسر، از میسر باز دان
22	28	در یکی گفته که: استادی طلب
22	29	* چشم بر سر و ندارد ایتلاف
22	30	عاقبت دیدند هر گون امتی
22	31	عاقبت دیدن نباشد دست باف
22	32	در یکی گفته که: استا هم تویی
22	33	مرد باش و، سخره مردان مشو
22	34	* در یکی گفته که: این جمله توئی
22	35	* اینهمه آغاز ما، آخر یکیست
22	36	در یکی گفته که: صد يك چون بود؟
22	37	هر یکی قولی است، ضد همدگر
		رکن توبه کرده و، شرط رجوع
		اندر این ره، مخلصی جز جود نیست
		شرك باشد از تو با معبود تو
		در غم و راحت همه مکر است و دام
		ورنه اندیشه توکل تهمت است
		بهر کردن نیست، شرح عجز ماست
		قدرت حق را بدانیم آن زمان
		کفر نعمت کردن است آن عجز، هین
		قدرت خود نعمت او دان که هوست
		بت بود هر چه بگنجد در نظر
		کین نظر چون شمع آمد جمع را
		گشته هر قومی اسیر ذلتی
		کشته باشی نیم شب شمع وصال
		تا عوض بینی یکی را صد هزار
		لیلی ات از صبر چون مجنون شود
		پیش آید پیش او دنیا و بیش
		بر تو شیرین کرد در ایجاد حق
		خویشان را در میفگن در زحیر
		کان قبول طبع تو، ردّ است و بد
		هر یکی را ملتی چون جان شدست
		هر جهود و گبر از او آگه شدی
		که حیات دل، غذای جان بود
		بر نیارد همچو شوره ریع و کشت
		جز خسارت پیش نارد، بیع او
		نام او باشد معسر عاقبت
		عاقبت بنگر جمال این و آن
		عاقبت بینی نیابی در حسب
		دور شو تا یابی از حق ائتلاف
		لاجرم گشتند اسیر زلتی
		ور نه، کی بودی ز دینها اختلاف؟
		زانکه استا را شناسا هم تویی
		رو سر خود گیر و سر گردان مشو
		می نگنجد در میان ما دوئی
		هر که او دو بیند احول مردکیست
		این که اندیشد؟ مگر مجنون بود
		چون یکی باشد؟ بگو، زهر و شکر

روز و شب بین خار و گل، سنگ و گهر	* در معانی اختلاف و در صور	22	38
کی تو از گلزار وحدت بو بری ؟	تا ز زهر و، از شکر در نگذری	22	39
از سمک رو تا سماک، ای معنوی	* وحدت اندر وحدت است این مثنوی	22	40
23. در بیان آنکه اختلاف در صورت و روش است نه در حقیقت			
بر نوشت آن دین عیسی را عدو	زین نمط وین نوع، ده طومار و دو	23	1
وز مزاج خمّ عیسی، خو نداشت	او ز يك رنگی عیسی بو نداشت	23	2
ساده و يك رنگ گشتی، چون ضیا	جامهٔ صد رنگ، ز آن خم صفا	23	3
بل مثال ماهی و آب زلال	نیست یکرنگی کز او خیزد ملال	23	4
ماهیان را با بیبوست جنگهاست	گر چه در خشکی هزاران رنگهاست	23	5
تا بدان ماند خدا عز و جل	کیست ماهی؟ چیست دریا در مثل؟	23	6
سجده آرد پیش آن دریای جود	صد هزاران بحر و ماهی در وجود	23	7
تا بدان، آن بحر دُرّ افشان شده	چند باران عطا باران شده	23	8
تا که ابر و بحر جود آموخته	چند خورشید کرم افروخته	23	9
تا بدان، آن ذره سر گردان شده	* چند خورشید کرم تابان بده	23	10
تا شده دانه، پذیرندهٔ زمین	پرتو ذاتش، زده بر ماء و طین	23	11
بی خیانت جنس آن برداشتی	خاك امین و، هر چه در وی کاشتی	23	12
کافتاب عدل بر وی تافتست	این امانت، ز آن عنایت یافتست	23	13
خاك سرها را نسازد آشکار	تا نشان حق نیارد نو بهار	23	14
این هنرها، وین امانت، وین سداد	آن جوادی که، جمادی را بداد	23	15
زمهریر، از قهر پنهان میشود	* آن جماد از لطف، چون جان میشود	23	16
کل شیئی من ظریف هو ظریف	* آن جمادی گشت از فضلش لطیف	23	17
غافلان را کرده قهر او ضریر	هر جمادی را کند فضلش خبیر	23	18
با که گویم؟ در جهان يك گوش نیست	جان و دل را طاقت این جوش نیست	23	19
هر کجا سنگی بُد، از وی یشم گشت	هر کجا گوشه بُد، از وی چشم گشت	23	20
معجزه بخش است، چبود سیمیا؟	کیمیا ساز است، چبود کیمیا؟	23	21
کاین دلیل هستی و، هستی خطاست	این ثنا گفتن ز من، ترک ثناست	23	22
چیست هستی پیش او کور و کبود ؟	پیش هست وی ببايد، نیست بود	23	23
گر می خورشید را بشناختی	گر نبودی کور، از او بگداختی	23	24
کی فسردي همچو یخ این ناحیت ؟	ور نبودی او کبود از تعزیت	23	25
24. بیان خسارت وزیر در این خدعه و مکر			
پنجه میزد با قدیم ناگزیر	همچو شه نادان و غافل بُد وزیر	24	1
لایزال و لم یزل، فرد بصیر	* ناگزیر جمله، کان حیّ قدیر	24	2
صد چو عالم هست گرداند به دم	با چنان قادر خدائی کز عدم	24	3
چونکه چشمت را به خود بینا کند	صد چو عالم در نظر پیدا کند	24	4
پیش قدرت، ذره ای می دان، که نیست	گر جهان پیشت بزرگ و بی بنیست	24	5
هین دوید آن سو، که صحرای شماست	این جهان خود حبس جانهای شماست	24	6

نقش صورت پیش آن معنی، سد است	این جهان محدود و آن خود بی حد است	24	7
در شکست از موسی، با يك عصا	صد هزاران نیزه فرعون را	24	8
پیش عیسی و دمش، افسوس بود	صد هزاران طب جالینوس بود	24	9
پیش حرف امیئی اش، عار بود	صد هزاران دفتر اشعار بود	24	10
چون نمیرد؟ گر نباشد او خسی	با چنین غالب خداوندی، کسی	24	11
مرغ زیرك با دو پا، آویخت او	بس دل چون کوه را، انگیخت او	24	12
جز شکسته، می نگیرد فضل شاه	فهم و خاطر تیز کردن نیست راه	24	13
کان خیال اندیش را، شد ریش گاو	ای بسا گنج آکنان، کنج گاو	24	14
خاك چه بود تا حشیش او شوی؟	گاو که بود تا تو ریش او شوی؟	24	15
چیست صورت تا چنین مجنون شوی؟	* زرّ و نقره چیست تا مفتون شوی؟	24	16
ملک و مال تو، بلای جان توست	* این سرا و باغ تو، زندان توست	24	17
آیت تصویرشان را نسخ کرد	* آنجماعت را که ایزد مسخ کرد	24	18
مسخ کرد او را خدا و، زهره کرد	چون زنی از کار بد شد روی زرد	24	19
خاك و گل گشتن، چه باشد ای عنود؟	عورتی را زهره کردن، مسخ بود	24	20
سوی آب و گل شدی در اسفلین	روح میبردت سوی چرخ برین	24	21
ز آن وجودی که، بُد آن رشك عقول	خویشتن را مسخ کردی زین سفول	24	22
پیش آن مسخ، این به غایت دون بود	پس بتر زین مسخ کردن چون بود؟	24	23
آدم مسجود را نشناختی	اسب همت سوی اختر تاختی	24	24
چند پنداری تو پستی را شرف؟	آخر آدم زاده ای ای ناخلف	24	25
این جهان را پر کنم از خود همی	چند گویی: من بگیرم عالمی؟	24	26
تاب خور بگذارش از یک نظر	گر جهان پر برف گردد سربه سر	24	27
نیست گرداند خدا، از يك شرار	وزر او و، وزر چون او، صد هزار	24	28
عین آن زهرآب را، شربت کند	عین آن تخییل را، حکمت کند	24	29
خار را گل، جسمها را جان کند	* در خرابی، گنجها پنهان کند	24	30
مهرها انگیزد از اسباب کین	آن گمان انگیز را سازد یقین	24	31
ایمنی روح سازد، بیم را	پرورد در آتش ابراهیم را	24	32
وز سبب سوزیش، سوفسطائیم	* از سبب سازیش، من سودائیم	24	33
وز سبب سوزیش هم، حیران شدم	* در سبب سازیش، سرگردان شدم	24	34
25. مکر کردن وزیر و در خلوت نشستن و شور افکندن در قوم		25	0
دین عیسی را بدل کرد، از فساد	* چون وزیر ماکر بد اعتقاد	25	1
و عطر را بگذاشت، در خلوت نشست	مکر دیگر آن وزیر از خود ببست	25	2
بود در خلوت، چهل، پنجاه روز	در مریدان در فکند از شوق سوز	25	3
از فراق حال و، قال و، ذوق او	خلق دیوانه شدند از شوق او	25	4
از ریاضت گشته در خلوت، دو تو	لابه و زاری همی کردند و، او	25	5
بی عصا کش، چون بود احوال کور؟	گفته ایشان: بی تو ما را نیست نور	25	6
بیش از این ما را مدار از خود جدا	از سر اکرام و، از بهر خدا	25	7

بر سر ما گستران آن سایه تو	ما چو طفلانیم و، ما را دایه تو	25	8
لیک بیرون آمدن دستور نیست	گفت: جانم از محبان دور نیست	25	9
و آن مریدان در ضراعت آمدند	آن امیران در شفاعت آمدند	25	10
از دل و دین مانده ما بی تو یتیم	کاین چه بد بختیست ما را؟ ای کریم	25	11
میزنیم از سوز دل، دمه‌های سرد	تو بهانه میکنی و، ما ز درد	25	12
ما ز شیر حکمت تو خورده ایم	ما به گفتار خوشت خو کرده ایم	25	13
لطف کن، امروز را فردا مکن	الله الله، این جفا با ما مکن	25	14
بی تو گردند آخر از بی حاصلان	میدهد دل مر ترا؟ کاین بیدلان	25	15
آب را بگشا، ز جو بر دار بند	جمله در خشکی چو ماهی می‌پزند	25	16
الله الله، خلق را فریاد رس	ای که چون تو در زمانه نیست کس	25	17
	26. دفع کردن وزیر مریدان را	26	0
و عظ و گفتار زبان و گوش جو	گفت: هان ای سخرگان گفت و گو	26	1
بند حس، از چشم خود بیرون کنید	پنبه اندر گوش حس دون کنید	26	2
تا نگردد این کر، آن باطن کر است	پنبه آن گوش سر، گوش سر است	26	3
تا خطاب از جعی را بشنوید	بی حس و بی گوش و بی فکر شوید	26	4
تو ز گفت خواب کی بوئی بری؟	تا به گفت و گوی پندار اندری	26	5
سیر باطن هست بالای سما	سیر بیرونست، فعل و قول ما	26	6
موسی جان، پای در دریا نهاد	حس، خشکی دید، کز خشکی بزاد	26	7
گاه کوه و، گاه صحرا، گاه دشت	چونکه عمر اندر ره خشکی گذشت	26	8
سیر جان، پا در دل دریا نهاد	سیر جسم خشک، بر خشکی فتاد	26	9
موج دریا را، کجا خواهی شکافت؟	آب حیوان، از کجا خواهی تو یافت؟	26	10
موج آبی صحو و سُکر است و فناست	موج خاکی، فهم و وهم و فکر ماست	26	11
تا از این مستی، از آن جامی نفور	تا در این فکری، از آن سُکری تو دور	26	12
مدتی خاموش خو کن، هوش دار	گفت و گوی ظاهر آمد چون غبار	26	13
	27. مکرر کردن مریدان که خلوت را بشکن	27	0
این فریب و، این جفا با ما مگو	جمله گفتند: ای حکیم رخنه جو	27	1
بیدل و جانیم، چندین این عتیب؟	* ما اسیرانیم، تا کی زین فریب؟	27	2
مرحمت کن همچنین تا انتها	* چون پذیرفتی تو ما را ز ابتدا	27	3
درد ما را هم دوا دانسته ای	* ضعف و عجز و فقر ما دانسته ای	27	4
بر ضعیفان، قدر قوت کار نه	چار پا را، قدر طاقت بار نه	27	5
طعمه هر مرغ، انجیری کی است؟	دانه هر مرغ، اندازه وی است	27	6
طفل مسکین را از آن نان مرده گیر	طفل را گر نان دهی، بر جای شیر	27	7
هم بخود گردد دلش جویای نان	چونکه دندانها بر آرد، بعد از آن	27	8
لقمه هر گربه دران شود	مرغ پر نارسته، چون پران شود	27	9
بی تکلف، بی صفییر نیک و بد	چون بر آرد پر، بپرد او به خود	27	10
گوش ما را، گفت تو، هُش میکند	دیو را، نطق تو، خامش میکند	27	11

خشك ما بحر است، چون دریا توئی	27	12	گوش ما هوش است، چون گویا توئی	27	12
ای سماك از تو منور تا سمك	27	13	با تو، ما را خاك بهتر از فلك	27	13
با تو ای مه، این زمین تاری، کی است؟	27	14	بی تو، ما را بر فلك تاریکی است	27	14
روز را بی نور تو، تاریکیست	27	15	* با مه روی تو شب تاری، کی است؟	27	15
بر سما ما بی تو، چون خاکیم پست	27	16	با تو، بر خاک از فلك بردیم دست	27	16
معنی رفعت، روان پاك را	27	17	صورت رفعت بود، افلاك را	27	17
جسمها در پیش معنی، اسم هاست	27	18	صورت رفعت، برای جسمهاست	27	18
لا تقنطنا فقد ظال الحزن	27	19	* الله الله یک نظر بر ما فكن	27	19
	28	0	28. جواب گفتن وزیر که خلوت را نمی شکم	28	0
پند را در جان و در دل، ره کنید	28	1	گفت: حجت‌های خود کوتاه کنید	28	1
گر بگویم آسمان را من زمین	28	2	گر امینم، متهم نبود امین	28	2
ور نیم، این زحمت و آزار چیست؟	28	3	گر کمالم، با کمال انکار چیست؟	28	3
زان که مشغولم به احوال درون	28	4	من نخواهم شد از این خلوت برون	28	4
	29	0	29. اعتراض کردن مریدان بر خلوت وزیر بار دیگر	29	0
گفت ما، چون گفته اغیار نیست	29	1	جمله گفتند: ای وزیر، انکار نیست	29	1
آه آه است، از میان جان دوان	29	2	اشك دیدست از فراق تو روان	29	2
گرید او، گرچه، نه بد داند، نه نیک	29	3	طفل با دایه نه استیزد، ولیك	29	3
زاری از ما نی، تو زاری میکنی	29	4	ما چو چنگیم و، تو زخمه میزنی	29	4
ما چو کوهیم و، صدا در ما ز توست	29	5	ما چو نائیم و، نوا در ما ز توست	29	5
بُرد و مات ما ز توست، ای خوش صفات	29	6	ما چو شطرنجیم، اندر بُرد و مات	29	6
تا که ما باشیم، با تو در میان	29	7	ما که باشیم؟ ای تو ما را جانِ جان	29	7
تو وجود مطلق، فانی نما	29	8	ما عدمهائیم و، هستیها نما	29	8
حمله مان از باد باشد، دمبدم	29	9	ما همه شیران، ولی شیر علم	29	9
جان فدای آنکه ناپیدا است باد	29	10	حمله مان پیدا و، ناپیدا است باد	29	10
هستی ما جمله از ایجاد توست	29	11	باد ما و، بود ما، از داد توست	29	11
عاشق خود کرده بودی نیست را	29	12	لذت هستی نمودی، نیست را	29	12
نقل و باده، جام خود را، وامگیر	29	13	لذت انعام خود را، وامگیر	29	13
نقش با نقاش، چون نیرو کند؟	29	14	ور بگیری، کیت جستجو کند؟	29	14
اندر اکرام و سخای خود نگر	29	15	منگر اندر ما، مکن در ما نظر	29	15
لطف تو، ناگفته ما میشوند	29	16	ما نبودیم و تقاضامان نبود	29	16
عاجز و بسته، چو کودک در شکم	29	17	نقش باشد پیش نقاش و قلم	29	17
عاجزان، چون پیش سوزن کارگه	29	18	پیش قدرت، خلق جمله بارگه	29	18
گاه نقش شادی و، گه غم کند	29	19	گاه نقش دیو و، گه آدم کند	29	19
نطق نی، تا دم زند از ضرر و نفع	29	20	دست نی، تا دست جنبانند به دفع	29	20
گفت ایزد: ما رَمیتَ اذ رَمیت	29	21	تو ز قرآن باز خوان تفسیر بیت	29	21
ما کمان و، تیر اندازش خداست	29	22	گر بپرانیم تیر، آن نی ز ماست	29	22

این نه جبر، این معنی جباری است	29	23
زاری ما شد، دلیل اضطرار	29	24
گر نبودی اختیار، این شرم چیست؟	29	25
زجر استادان، به شاگردان چراست؟	29	26
ور تو گویی: غافل است از جبر او	29	27
هست این را خوش جواب ار بشنوی	29	28
حسرت و زاری، گه بیماری است	29	29
آن زمان که میشوی بیمار تو	29	30
مینماید بر تو زشتی گنه	29	31
عهد و پیمان میکنی که: بعد از این	29	32
پس یقین گشت آن که بیماری تو را	29	33
پس بدان این اصل را، ای اصل جو	29	34
هر که او بیدارتر، پُر دردتر	29	35
گر ز جبرش آگهی، زاریت کو؟	29	36
* بسته در زنجیر، شادی چون کند؟	29	37
* کی اسیر حبس، آزادی کند؟	29	38
ور تو می بینی که پایت بسته اند	29	39
پس تو سرهنگی مکن با عاجزان	29	40
چون تو جبر او نمی بینی، مگو	29	41
در هر آن کاری که میل استت بدان	29	42
در هر آن کاری که میل نیست و خواست	29	43
انبیاء، در کار دنیا جبریند	29	44
انبیاء را کار عقبی اختیار	29	45
زآنکه هر مرغی به سوی جنس خویش	29	46
کافران، چون جنس سجّین آمدند	29	47
انبیاء، چون جنس علیین بُدند	29	48
* ایخدا، بنما تو جان را آن مقام	29	49
این سخن پایان ندارد لیک ما	29	50
30. نومید کردن وزیر، مریدان را از نقض خلوت خود	30	0
آن وزیر از اندرون آواز داد	30	1
که مرا عیسی چنین پیغام کرد	30	2
روی در دیوار کن، تنها نشین	30	3
بعد از این، دستوری گفتار نیست	30	4
الوداع ای دوستان، من مرده ام	30	5
تا به زیر چرخ ناری چون حطب	30	6
پهلوی عیسی نشینم بعد از این	30	7
ذکر جباری، برای زاری است		
خجلت ما شد، دلیل اختیار		
وین دریغ و خجلت و آزرم چیست؟		
خاطر از تدبیرها، گردان چراست؟		
ماه حق، پنهان شد اندر ابر او		
بگذری از کفر و، بر دین بگروی		
وقت بیماری، همه بیداری است		
میکنی از جرم استغفار تو		
میکنی نیت: که باز آیم به ره		
جز که طاعت نبودم کاری گزین		
می بیخشد هوش و بیداری تو را		
هر که را درد است، او بردست بو		
هر که او آگاه تر، رخ زردتر		
جنبش زنجیر جباریت کو؟		
چوب اشکسته، عمادی چون کند؟		
کی گرفتار بلا، شادی کند؟		
بر تو سرهنگان شه، بنشسته اند		
زآنکه نبود، طبع و خوی عاجز، آن		
ور همی بینی، نشان دید کو؟		
قدرت خود را همی بینی عیان		
اندر آن جبری شوی، کاین از خداست		
کافران، در کار عقبی جبریند		
کافران را کار دنیا اختیار		
میپرد او در پس و، جان پیش پیش		
سجن دنیا را، خوش آیین آمدند		
سوی علیین بجان و دل شدند		
که اندرو بیحرف میروید کلام		
باز گوئیم آن تمامی قصه را		
کای مریدان، از من این معلوم باد		
کز همه یاران و خویشان باش فرد		
وز وجود خویش هم خلوت گزین		
بعد از این، با گفت و گویم کار نیست		
رخت بر چارم فلك در برده ام		
من نسوزم، در عنا و در عطب		
بر فراز آسمان چارمین		

	31	0	31	فریفتن وزیر امیران را هر يك بنوعی و طریق
يك به يك تنها، به هر يك حرف راند	31	1	31	و آنگهانی، آن امیران را بخواند
نایب حق و، خلیفه من توی	31	2	31	گفت هر يك را: به دین عیسوی
کرد عیسی جمله را، اشیاغ تو	31	3	31	و آن امیران دگر اتباع تو
یا بکش، یا خود همی دارش اسیر	31	4	31	هر امیری کو کشد گردن، بگیر
تا نمیرم، این ریاست را مجوی	31	5	31	لیک تا من زنده ام اینرا مگوی
دعوی شاهی و استیلا مکن	31	6	31	تا نمیرم من، تو این پیدا مکن
يك به يك بر خوان تو بر امت، فصیح	31	7	31	اینک این طومار و احکام مسیح
نیست نایب جز تو، در دین خدا	31	8	31	هر امیری را چنین گفت او جدا
هر چه آن را گفت، این را گفت نیز	31	9	31	هر یکی را کرد اندر سیر عزیز
هر یکی ضد دگر بُد المراد	31	10	31	هر یکی را، او یکی طومار داد
شرح دادستم من این را، ای پسر	31	11	31	ضد همدیگر ز پایان تا بسر
همچو شکل حرفها، یا تا الف	31	12	31	جملگی طومارها بُد مختلف
پیش از این کردیم این ضد را بیان	31	13	31	حکم این طومار، ضد حکم آن
	32	0	32	کشتن وزیر خود را در خلوت از مریدان
خویش کشت و، از وجود خود برست	32	1	32	بعد از آن، چل روز دیگر در ببست
بر سر گورش قیامتگاه شد	32	2	32	چون که خلق از مرگ او آگاه شد
موکنان، جامه دران، در شور او	32	3	32	خلق چندان جمع شد بر گور او
از عرب، وز ترك و، از رومی و کرد	32	4	32	کان عدد را هم، خدا داند شمرد
درد او دیدند درمانهای خویش	32	5	32	خاک او کردند بر سرهای خویش
کرده خون را از دو چشم خود رهی	32	6	32	آن خلیق بر سر گورش، مهی
هم شهان و هم کهان و هم مهان	32	7	32	جمله از درد فراغش در فغان
از امیران کیست بر جایش نشان؟	32	8	32	بعد ماهی، خلق گفتند: ای مهان
تا که کار ما، از او گردد تمام	32	9	32	تا به جای او شناسیمش امام
دست بر دامان و دست او دهیم	32	10	32	سر همه بر اختیار او نهیم
چاره نبود بر مقامش از چراغ	32	11	32	چونکه شد خورشید و، ما را کرد داغ
ناییی باید از او مان یادگار	32	12	32	چونکه شد از پیش دیده، روی یار
بوی گل را، از که جوئیم؟ از گلاب	32	13	32	چونکه گل بگذشت و، گلشن شد خراب
نایب حقتد، این پیغمبران	32	14	32	چون خدا اندر نیاید در عیان
گر دو پنداری، قبیح آید، نه خوب	32	15	32	نی غلط گفتم، که نایب با منوب
پیش او يك گشت، کز صورت برست	32	16	32	نی دو باشد، تا تویی صورت پرست
تو به نورش درنگر، کان یکتو است	32	17	32	چون به صورت بنگری، چشمت دو است
آن یکی باشد، دو ناید در نظر	32	18	32	* لاجرم، چون بر یکی افتد بصر
چونکه در نورش، نظر انداخت مرد	32	19	32	نور هر دو چشم نتوان فرق کرد
	33	0	33	در بیان آنکه جمله پیغمبران حقتد که لا نفرق بین احد من رسله
هر یکی باشد به صورت، غیر آن	33	1	33	ده چراغ ار حاضر آری در مکان

چون به نورش روی آری، بی شکی	فرق نتوان کرد نور هر یکی	33	2
لا نفرق بین آحاد الرُّسل	* اطلب المعنى من الفرقان و قل	33	3
صد نماند، يك شود چون بفشری	گر تو صد سيب و، صد آبی بشمری	33	4
در معانی تجزیه و افراد نیست	در معانی قسمت و اعداد نیست	33	5
پای معنی گیر، صورت سرکش است	اتحاد یار، با یاران خوش است	33	6
تا ببینی زیر آن، وحدت چو گنج	صورت سرکش، گدازان کن، ز رنج	33	7
خود گدازد ای دلم مولای او	ور تو نگدازی، عنایتهای او	33	8
او بدوزد، خرقه درویش را	او نماید، هم به دلها خویش را	33	9
بی سر و بی پا بُدیم، آن سر همه	منبسط بودیم و يك گوهر همه	33	10
بی گره بودیم و صافی، همچو آب	يك گهر بودیم، همچون آفتاب	33	11
شد عدد، چون سایه های کنگره	چون به صورت آمد آن نور سره	33	12
تا رود فرق از میان این فریق	کنگره ویران کنید، از منجنیق	33	13

34. در بیان آنکه انبیاء علیهم السلام را گفتند: کلموا الناس علی قدر عقولهم. زیرا آنچه ندانند، انکار کنند و ایشان را زیان دارد. قال علیه السلام: امرنا ان تنزل الناس منازلهم، الی آخر

ليك ترسم، تا نلغزد خاطری	شرح این را گفتمی من از مری	34	1
گر نداری تو سپر، واپس گریز	نکته ها، چون تیغ پولاد است، تیز	34	2
کز بریدن تیغ را نبود حیا	پیش این الماس، بی اسپر میا	34	3
تا که کج خوانی، نخواند بر خلاف	زین سبب من تیغ کردم در غلاف	34	4
وز وفاداری جمع راستان	35. منازعت کردن امرا با یکدیگر در ولیعهدی	35	0
بر مقامش نایبی میخواستند	آمدیم اندر تمامی داستان	35	1
پیش آن قوم وفا اندیش رفت	کز پس این پیشوا برخاستند	35	2
نایب عیسی منم اندر زمن	يك امیری ز آن امیران، پیش رفت	35	3
کاین نیابت بعد از او آن من است	گفت: اینک نایب آن مرد، من	35	4
دعوی او در خلافت بُد همین	اینک این طومار، برهان من است	35	5
تا بر آمد هر دو را خشم و جحود	آن امیر دیگر آمد از کمین	35	6
بر کشیده تیغهای آب دار	از بغل او نیز طوماری نمود	35	7
در هم افتادند، چون پیلانِ مست	آن امیران دگر يك يك قطار	35	8
تیغها را برکشیدند آن زمان	هر یکی را تیغ و طوماری به دست	35	9
تا ز سرهای بریده پُشته شد	* هر امیری داشت خیل بیکران	35	10
کوه کوه، اندر هوا زین گرد خاست	صد هزاران مرد ترسا کشته شد	35	11
آفت سرهای ایشان گشته بود	خون روان شد همچو سیل از چپ و راست	35	12
بعد کشتن، روح پاکِ نغز داشت	تخمهای فتنه ها کاو کشته بود	35	13
چون انار و سيب را بشکستن است	جوزها بشکست و، آن کان مغز داشت	35	14
و آنچه پوسیدست، نبود غیر بانگ	کشتن و مردن، که بر نقش تن است	35	15
	آنچه شیرین است، آن شد یارِ دانگ	35	16

و آنچه پوسیده است، نبود غیر خاک	* آنچه پر مغز است، چون مُشک است پاک	35	17
و آنچه بی معنیست، خود رسوا شود	آن چه با معنی است، خوش پیدا شود	35	18
ز آنکه معنی بر تن صورت پُر است	رو به معنی کوش، ای صورت پرست	35	19
هم عطا یابی و هم باشی فتا	همنشین اهل معنی باش، تا	35	20
هست همچون تیغ چوبین در غلاف	جان بی معنی در این تن، بی خلاف	35	21
چون برون شد، سوختن را آلت است	تا غلاف اندر بود با قیمت است	35	22
بنگر اول، تا نگردد کار، زار	تیغ چوبین را مَبَر در کارزار	35	23
ور بود الماس، پیش آ با طرب	گر بود چوبین، بُرو دیگر طلب	35	24
دیدن ایشان شما را کیمیاست	تیغ در زرادخانه اولیاست	35	25
هست دانا رَحْمَةً للعالمین	جمله دانایان همین گفته، همین	35	26
تا دهد خنده ز دانه او خیر	گر اناری میخری، خندان بخر	35	27
مینماید دل چو دُر، از درج جان	ای مبارک خنده اش، کاو از دهان	35	28
صحبت مردانت، چون مردان کند	نارِ خندان، باغ را خندان کند	35	29
کز دهان او، سواد دل، نمود	نامبارک، خنده آن لاله بود	35	30
بهتر از صد ساله طاعت بی ریا	* یک زمانی، صحبتی با اولیا	35	31
چون به صاحب دل رسی، گوهر شوی	گر تو سنگ صخره و مرمر بوی	35	32
دل مده الا، به مهر دل خوشان	مهر پاکان در میان جان نشان	35	33
سوی تاریکی مرو، خورشیده‌هاست	کوی نومیدی مرو، امیدهاست	35	34
تن تراء، در حبس آب و گل کشد	دل تراء، در کوی اهل دل کشد	35	35
رو بجو اقبال را از مقبلی	هین غذای دل طلب از هم دلی	35	36
تا ز افضالش بیابی رفعتی	* دست زن در ذیل صاحب دولتی	35	37
صحبت طالح تو را، طالح کند	* صحبت صالح تو را، صالح کند	35	38
36. نعت تعظیم حضرت مصطفی که در انجیل بود		36	0
آن سر پیغمبران، بحر صفا	بود در انجیل نام مصطفی	36	1
بود ذکر غزو و صوم و اکل او	بود ذکر حلیه ها و شکل او	36	2
چون رسیدندی بدان نام و خطاب	طایفه نصرانیان بهر ثواب	36	3
رو نهادندی بدان وصف لطیف	بوسه دادندی بدان نام شریف	36	4
ایمن از فتنه بُدند و، از شکوه	اندر این فتنه که گفتیم، آن گروه	36	5
در پناه نام احمد مستجیر	ایمن از شرّ امیران و وزیر	36	6
نور احمد ناصر آمد، یار شد	نسل ایشان نیز هم بسیار شد	36	7
نام احمد داشتندی مستهان	و آن گروه دیگر از نصرانیان	36	8
از وزیر شوم رای شوم فن	مستهان و خوار گشتند از فتن	36	9
گشته محروم از خود و، شرط طریق	* مستهان و خوار گشتند آن فریق	36	10
از پی طومارهای کج بیان	هم مخبط دینشان و حکمشان	36	11
تا که نورش چون مددکاری کند؟	نام احمد، چون چنین یاری کند	36	12
تا چه باشد ذات آن روح الامین؟	نام احمد چون حصاری شد، حصین	36	13

بعد از این، خون ریزِ درمان ناپذیر	36	14
37. در بیان حکایت پادشاه جهود دیگر که در هلاک دین عیسی جهد کرد	37	0
یک شه دیگر ز نسل آن جهود	37	1
گر خبر خواهی از این دیگر خروج	37	2
سنت بد، کز شه اول بزاد	37	3
هر که او بنهاد ناخوش سنتی	37	4
* زانکه هر چه این کند، زانگون ستم	37	5
نیکوان رفتند و سنتها بماند	37	6
تا قیامت، هر که جنس آن بدان	37	7
رگ رگ است این آب شیرین، و آب شور	37	8
نیکوان را هست میراث از خوش آب	37	9
شد نثار طالبان، از بنگری	37	10
شعله ها، با گوهران گردان بود	37	11
نور روزن گرد خانه میدود	37	12
هر که را با اختری پیوستگیست	37	13
طالعش گر زهره باشد در طرب	37	14
ور بود مریخی خون ریز خو	37	15
اخترانند، از ورای اختران	37	16
سایران در آسمانهای دگر	37	17
راسخان در تاب انوار خدا	37	18
هر که باشد طالع او، ز آن نجوم	37	19
خشم مریخی نباشد خشم او	37	20
نور غالب، ایمن از کسف و غسق	37	21
حق فشانند آن نور را بر جانها	37	22
و آن نثار نور، هر کس یافته	37	23
هر که را دامان عشقی، نابده	37	24
جزوها را، رویها سوی کل است	37	25
گاو را رنگ از برون و، مرد را	37	26
رنگهای نیک، از خُم صفاست	37	27
صِبْغَةَ الله، نام آن رنگ لطیف	37	28
آنچه از دریا به دریا میرود	37	29
از سر گه، سیلهای تیز رو	37	30
38. آتش افروختن پادشاه و بت را در پهلوی آتش نهادن، که هر که این بت سجده کند، از آتش برهد	38	0
آن جهود سگ ببین چه رای کرد	38	1
کانکه این بت را سجود آرد، برست	38	2
پهلوی آتش، بتی بر پای کرد		
ور نیارد، در دل آتش نشست		

38	3	چون سزای این بت نفس، او نداد	از بت نفسش، بتی دیگر بزاد
38	4	مادر بتها، بت نفس شماس	زانکه آن بت مار و، این بت اژدهاست
38	5	آهن و سنگ است نفس و، بت شرار	آن شرار از آب میگیرد قرار
38	6	سنگ و آهن ز آب، کی ساکن شود؟	آدمی با این دو، کی ایمن بود؟
38	7	سنگ و آهن در درون دارند نار	آب را، بر نارشان نبود گذار
38	8	ز آب، چون نار برون کشته شود	در درون سنگ و آهن، کی رود؟
38	9	آهن و سنگ است، اصل نار و دود	فرع هر دو، کفر ترسا و جهود
38	10	بت، سیاه آبست در کوزه نهان	نفس، مر آب سیه را، چشمه دان
38	11	آن بت منحوت، چون سیل سیاه	نفس بتگر، چشمه ای بر شاهراه
38	12	* بت درون کوزه چون آب گذر	نفس شومت چشمه آن، ای مصر
38	13	صد سبو را بشکند، یک پاره سنگ	و آب چشمه میزهاند بی درنگ
38	14	آب خُم و کوزه گر، فانی شود	آب چشمه تازه و، باقی بود
38	15	بت شکستن سهل باشد، نیک سهل	سهل دیدن نفس را، جهل است، جهل
38	16	صورت نفس ار بجوئی، ای پسر	قصه دوزخ بخوان، با هفت در
38	17	هر نفس مکرری و، در هر مکر از آن	غرقه صد فرعون، با فرعونیان
38	18	در خدای موسی و، موسی گریز	آب ایمان را ز فرعونی مریز
38	19	دست را اندر احد و احمد بزن	ای برادر، واره از بوجهل تن

39. آوردن پادشاه جهود زنی را با طفل و انداختن او طفل را در آتش و بسخن آمدن طفل در میان آتش 39 0

39	1	یک زنی با طفل آورد آن جهود	پیش آن بت، و آتش اندر شعله بود
39	2	* گفت: ای زن پیش این بت سجده کن	ورنه در آتش بسوزی بی سخن
39	3	* بود آن زن پاکدین و مؤمنه	سجده آن بت نکرد، آن موقنه
39	4	طفل از او بستد، در آتش در فکند	زن بترسید و، دل از ایمان بکند
39	5	خواست تا او سجده آرد پیش بت	بانگ زد آن طفل: کانی لم امت
39	6	اندر آ مادر که من اینجا خوشم	گر چه در صورت میان آتشم
39	7	چشم بند است آتش، از بهر حبیب	رحمت است این، سر بر آورده ز جیب
39	8	اندر آ مادر، ببین برهان حق	تا ببینی عشرت خاصان حق
39	9	اندر آ و آب بین، آتش مثال	از جهانی کاتش است آبش مثال
39	10	اندر آ اسرار ابراهیم بین	کاو در آتش یافت ورد و یاسمین
39	11	مرگ میدیدم گه زادن ز تو	سخت خوفم بود افتادن ز تو
39	12	چون بزادم، رستم از زندان تنگ	در جهانی، خوش هوائی، خوب رنگ
39	13	این جهان را چون رحم دیدم کنون	چون در این آتش بدیدم این سکون
39	14	اندر این آتش بدیدم عالمی	ذره ذره، اندر او عیسی دمی
39	15	نک، جهان نیست شکل هست ذات	و آن جهانتان هست شکل بی ثبات
39	16	اندر آ مادر به حق مادری	بین که این آذر ندارد آذری
39	17	اندر آ مادر که اقبال آمدست	اندر آ مادر، مده دولت ز دست

تا ببینی قدرت و فضل خدا	قدرت آن سگ بیدیدی، اندر آ	39	18
کز طرب خود نیستم پروای تو	من ز رحمت می‌گشایم پای تو	39	19
کاندر آتش، شاه بنهادست خوان	اندر آ و دیگران را هم بخوان	39	20
اندر این آتش که دارد صد بهار	اندر آئید ای همه، پروانه وار	39	21
غیر عذب دین، عذاب است آن همه	اندر آئید، ای مسلمانان همه	39	22
سرد گشته آتش گرم مهین	* اندر آئید و ببینید این چنین	39	23
اندر آئید، ای همه عین عتاب	* اندر آئید، ای همه مست و خراب	39	24
تا که گردد روح، صافی و رقیق	* اندر آئید، اندر این بحر عمیق	39	25
دست او بگرفت، طفل مهر خو	* مادرش انداخت خود را اندر او	39	26
اندر آتش، گوی دولت را ببرد	* اندر آمد مادر آن طفل خُرد	39	27
دُرّ وصف لطف حق، سفتن گرفت	* مادرش هم ز آن نسق، گفتن گرفت	39	28
پُرّ همی شد جان خلقان از شکوه	بانگ میزد در میان آن گروه	39	29
اندر آتش بنگرید این بوستان	* نعره میزد خلق را: کای مردمان	39	30
40. انداختن مردمان خود را بارادت در آتش از سر ذوق		40	0
می فکندند اندر آتش مرد و زن	خلق خود را بعد از آن بی خویشتن	40	1
زانکه شیرین کردن هر تلخ، از اوست	بی موکل بی کشش از عشق دوست	40	2
منع میکردند، کاتش در میا	تا چنان شد، کان عوانان خلق را	40	3
شد پشیمان زین سبب، بیمار دل	آن یهودی شد سیه رو و خجل	40	4
در فنای جسم، صادق تر شدند	کاندر ایمان، خلق عاشق تر شدند	40	5
دیو خود را هم سیه رو دید، شکر	مکر شیطان هم در او پیچید، شکر	40	6
جمع شد در چهره آن ناکس، آن	آنچه میمالند بر روی کسان	40	7
شد دریده آن او، زایشان درست	آنکه میدرید جامه خلق، چُست	40	8
41. کز ماندن دهان آن شخص گستاخ که نام پیغمبر بتمسخر برد		41	0
نام احمد را، دهانش کز بماند	آن دهان کز کرد و، از تسخر بخواند	41	1
ای ترا الطاف و علم من لدن	باز آمد، کای محمد عفو کن	41	2
من بدم افسوس را، منسوب و اهل	من تو را افسوس می‌کردم ز جهل	41	3
میلش اندر طعنه پاکان برد	چون خدا خواهد که پرده کس درد	41	4
کم زند در عیب معیوبان نفس	ور خدا خواهد که پوشد عیب کس	41	5
میل ما را جانب زاری کند	چون خدا خواهد که مان یاری کند	41	6
ای همایون دل، که او بریان اوست	ای خنک چشمی، که او گریان اوست	41	7
مرد آخر بین، مبارک بنده ای است	از پی هر گریه آخر خنده ایست	41	8
هر کجا اشک روان، رحمت شود	هر کجا آب روان، سبزه بود	41	9
تا ز صحن جاننت، بر روید خضر	باش چون دولاب نالان، چشم تر	41	10
چون ز جرأت توبه کرد از روی زرد	* مرحمت فرمود سید، عفو کرد	41	11
رحم خواهی، بر ضعیفان رحم آر	رحم خواهی، رحم کن بر اشک بار	41	12
42. عتاب کردن جهود آتش را که چرا نمیسوزی و جواب او		42	0

آن جهان سوز طبیعی خوت کو؟	42	1	رو به آتش کرد شه: کای تند خو
یا ز بخت ما دگر شد نیتت	42	2	چون نمیسوزی، چه شد خاصیتت؟
آن که نپرستد ترا، او چون برست؟	42	3	می نبخشایی تو بر آتش پرست
چون نسوزی؟ چیست؟ قادر نیستی؟	42	4	هرگز ای آتش تو صابر نیستی
چون نسوزاند چنین شعله بلند؟	42	5	چشم بند است، ای عجب، یا هوش بند
یا خلاف طبع تو، از بخت ماست	42	6	جادوئی کردت کسی، یا سیمیاست
اندر آ تا تو بینی تابشم	42	7	گفت آتش: من همانم آتشم
تیغ حقم، هم به دستوری بُرم	42	8	طبع من دیگر نگشت و عنصرم
چاپلوسی کرده پیش میهمان	42	9	بر در خرگه، سگان ترکمان
حمله بیند از سگان، شیرانه او	42	10	ور به خرگه بگذرد بیگانه رو
کم ز ترکی نیست حق، در زندگی	42	11	من ز سگ کم نیستم در بندگی
سوزش از امر ملیک دین کند	42	12	آتش طبعت اگر غمگین کند
اندر او شادی ملیک دین نهد	42	13	آتش طبعت اگر شادی دهد
غم به امر خالق آمد، کار کن	42	14	چون که غم بینی، تو استغفار کن
عین بند پای، آزادی شود	42	15	چون بخواهد، عین غم شادی شود
با من و تو مرده، با حق زنده اند	42	16	باد و خاك و آب و آتش بنده اند
همچو عاشق، روز و شب پیچان مدام	42	17	پیش حق آتش همیشه در قیام
هم به امر حق، قدم بیرون نهد	42	18	سنگ بر آهن زنی، آتش جهد
کاین دو میزایند، همچون مرد و زن	42	19	آهن و سنگ ستم، بر هم مزن
تو به بالاتر نگر، ای مرد نیک	42	20	سنگ و آهن خود سبب آمد و لیک
بی سبب، کی شد سبب هرگز بخویش؟	42	21	کاین سبب را آن سبب آورد پیش
باز گاهی بی پر و عاطل کند	42	22	این سبب را آن سبب عامل کند
آن سببها، زین سببها برتر است	42	23	و آن سببها، که انبیا را رهبر است
و آن سببها راست محرم، انبیا	42	24	این سبب را محرم آمد عقل ما
اندر این چه، این رسن آمد به فن	42	25	این سبب چه بود؟ به تازی گو رسن
چرخ گردان را ندیدن زلت است	42	26	گردش چرخ، این رسن را علت است
هان و هان، زین چرخ سرگردان مدان	42	27	این رسنهای سببها در جهان
تا نسوزی تو، ز بی مغزی چو مرخ	42	28	تا نمانی صفر و سر گردان چو چرخ
هر دو سر مست آمدند از خمر حق	42	29	باد، آتش میشود از امر حق
هم ز حق بینی، چو بگشایی نظر	42	30	آب حلم و آتش خشم ای پسر
فرق کی کردی میان قوم عاد؟	42	31	گر نبودی واقف از حق جان باد
43. قصه هلاک کردن باد در عهد هود علیه السلام قوم عاد را	43	0	
نرم میشد باد، کانجا میرسید	43	1	هود گرد مومنان خطی کشید
پاره پاره می گسست اندر هوا	43	2	هر که بیرون بود ز آن خط، جمله را
گرد بر گرد رمه، خطی پدید	43	3	همچنین شبیان را عی میکشید
تا نیارد گرگ آنجا ترکناز	43	4	چون به جمعه می شد او وقت نماز

گوسپندی هم نگشتی زان نشان	هیچ گرگی در نرفتی اندر آن	43	5
دائره مرد خدا را بود بند	بادِ حرصِ گرگ و، حرصِ گوسفند	43	6
نرم و خوش همچون نسیم بوستان	همچنین باد اجل با عارفان	43	7
چون گزیده حق بود، چو نش گزد؟	آتش ابراهیم را دندان نزد	43	8
باقیان را برده تا قعر زمین	آتش شهوت نسوزد اهل دین	43	9
اهل موسی را ز قبضی و اشناخت	موج دریا چون به امر حق بتاخت	43	10
با زر و تختش به قعر خود کشید	خاک، قارون را، چو فرمان در رسید	43	11
بال و پر بگشاد و، مرغی شد پرید	آب و گل چون از دم عیسی چرید	43	12
مرغ جنت سازدش رب الفلق	* از دهانت چون برآمد حمد حق	43	13
مرغ جنت شد ز نفخ صدق دل	هست تسبیحت، بجای آب و گل	43	14
صوفئی کامل شد و رست او ز نقص	کوه طور از نور موسی شد به رقص	43	15
جسم موسی از کلوخی بود نیز	چه عجب گر کوه صوفی شد عزیز؟	43	16
جز که طنز و جز که انکارش نبود	این عجایب دید آن شاه جهود	43	17
	44. طنز و انکار کردن پادشاه جهود و نصیحت ناصحان او را	44	0
مرکب استیزه را چندین مران	ناصحان گفتند: از حد مگذران	44	1
بعد از این، آتش مزین در جان خود	* بگذر از کشتن، مکن این فعل بد	44	2
ظلم را پیوند در پیوند کرد	ناصحان را دست بست و بند کرد	44	3
پای دار ای سگ، که قهر ما رسید	بانگ آمد: کار چون اینجا رسید	44	4
حلقه گشت و آن جهودان را بسوخت	بعد از آن آتش چهل گز بر فروخت	44	5
سوی اصل خویش رفتند انتها	اصل ایشان بود آتش ابتدا	44	6
جزوها را سوی کل باشد طریق	هم ز آتش زاده بودند آن فریق	44	7
حرف میراندند از نار و دخان	* هم ز آتش زاده بودند آن خسان	44	8
سوخت خود را آتش ایشان، چو خس	آتشی بودند، مومن سوز و بس	44	9
هاویه آمد مر او را زاویه	آن که بوده است امه الهاویه	44	10
اصلها مر فرعها را در پی است	مادر فرزندی، جویان وی است	44	11
باد نشفش می کند، که ارکانی است	آب اندر حوض اگر زندانی است	44	12
اندک اندک، تا نبینی بردنش	میرهاند، میبرد تا معدنش	44	13
اندک اندک دزد از حبس جهان	وین نفس، جانهای ما را همچنان	44	14
صاعدا منا الی حیث علم	تا الیه یصعد أطیاب الکلم	44	15
متحفا منا الی دار البقا	ترتقی أنفاسنا بالمنتقی	44	16
ضعف ذاک رحمة من ذی الجلال	ثم تأتینا مکافات المقال	44	17
کی ینال العبد مما نالها	ثم یلجینا الی امثالها	44	18
ذا فلا زلت علیه قائما	هكذا تعرج و تنزل دائما	44	19
ز آن طرف آید، که آمد آن چشمش	پارسی گوئیم، یعنی این کشش	44	20
کان طرف یک روز ذوقی رانده است	چشم هر قومی به سوئی مانده است	44	21
ذوق جزو، از کل خود باشد ببین	ذوق جنس، از جنس خود باشد یقین	44	22

چون بدو پیوست جنس او شود	یا مگر آن قابل جنسی بود	44	23
گشت جنس ما و، اندر ما فزود	همچو آب و نان، که جنس ما نبود	44	24
ز اعتبار آخر، آن را جنس دان	نقش جنسیت ندارد آب و نان	44	25
آن مگر مانند باشد جنس را	ور ز غیر جنس باشد ذوق ما	44	26
عاریت باقی نماند عاقبت	آنکه مانند است، باشد عاریت	44	27
چونکه جنس خود نیابد شد نفیر	مرغ را گر ذوق آید از صفیر	44	28
چون رسد در وی، گریزد، جوید آب	تشنه را گر ذوق آید از سراب	44	29
لیک آن رسوا شود، در دار ضرب	مفلسان، گر خوش شوند، از زر قلب	44	30
تا خیال کژ تو را چه نفکند	تا زرانودیت، از ره نفکند	44	31
و اندر آن قصه طلب کن حصه را	از کلیله باز خوان این قصه را	44	32
45. قصه نخجیران و بیان توکل و ترک جهد کردن		45	0
بودشان با شیر، دایم کش مکش	طایفه نخجیر در وادی خوش	45	1
آن چرا، بر جمله ناخوش گشته بود	بسکه آن شیر از کمین درمیر بود	45	2
کز وظیفه، ما تو را داریم سیر	حیله کردند آمدند ایشان به شیر	45	3
تا نگردد تلخ بر ما این گیا	جز وظیفه، در پی صیدی میا	45	4
46. جواب شیر نخجیران را و بیان خاصیت جهد		46	0
مکرها بس دیده ام از زید و بکر	گفت: آری، گر وفا بینم، نه مکر	46	1
من گزیده زخم مار و کژدمم	من هلاك فعل و مکر مردمم	46	2
از همه مردم بتر، در مکر و کین	مردم نفس از درونم در کمین	46	3
قول پیغمبر به جان و دل گزید	گوش من لا یلدغ المؤمن شنید	46	4
47. باز ترجیح نهادن نخجیران توکل را بر جهد		47	0
الحذر دع لیس یغنی عن قدر	جمله گفتند: ای حکیم با خبر	47	1
رو توکل کن، توکل بهتر است	در حذر شوریدن، شور و شر است	47	2
تا نگیرد هم قضا با تو ستیز	با قضا پنجه مزن، ای تند و تیز	47	3
تا نیاید زخمت، از رب الفلق	مرده باید بود پیش حکم حق	47	4
48. باز ترجیح نهادن شیر جهد را بر توکل و تسلیم		48	0
این سبب هم سنت پیغمبر است	گفت: آری، گر توکل رهبر است	48	1
با توکل زانوی اشتر ببند	گفت پیغمبر به آواز بلند	48	2
از توکل، در سبب کاهل مشو	رمز "الکاسب حبیب الله" شنو	48	3
جهد میکن، کسب میکن، مو بمو	* رو توکل کن تو با کسب، ای عمو	48	4
ور تو از جهدش بمانی، ابلهی	* جهد کن، جدی نما، تا وارهی	48	5
49. باز ترجیح نخجیران توکل را بر جهد و کسب		49	0
لقمه تزویر دان، بر قدر حلق	قوم گفتندش که: کسب، از ضعف خلق	49	1
در توکل، تکیه بر غیری خطاست	* پس بدان که کسبها از ضعف خاست	49	2
چیست از تسلیم خود محبوبتر؟	نیست کسبی از توکل خوبتر	49	3
بس جهند از مار، سوی ازدها	بس گریزند از بلا، سوی بلا	49	4

آنکه جان پنداشت، خون آشام بود	حیله کرد انسان و، حیله اش، دام بود	49	5
حیله فرعون زین افسانه بود	در بیست و، دشمن اندر خانه بود	49	6
و آنکه او میجست، اندر خانه اش	صد هزاران طفل کشت آن کینه کش	49	7
رو فنا کن دید خود، در دید دوست	دیده ما چون بسی علت در اوست	49	8
یابی اندر دید او کل غرض	دید ما را، دید او، نعم العوض	49	9
مرکبش جز شانه بابا نبود	طفل، تا گیرا و، تا پویا نبود	49	10
در عنا افتاد و، در کور و کبود	چون فضولی کرد و، دست و پا نمود	49	11
میپیریدند از وفا سوی صفا	جانهای خلق، پیش از دست و پا	49	12
حبس خشم و حرص و خرسندی شدند	چون به امر، اهِبْطُوا، بندی شدند	49	13
گفت الخلق عیال للاله	ما عیال حضرتیم و شیر خواه	49	14
هم تواند کاو ز رحمت نان دهد	آنکه او از آسمان باران دهد	49	15
50. دیگر بار بیان کردن شیر ترجیح جهد بر توکل		50	0
نردبانی پیش پای ما نهاد	گفت شیر: آری ولی رب العباد	50	1
هست جبری بودن اینجا طمع خام	پایه پایه رفت باید سوی بام	50	2
دست داری، چون کنی پنهان تو چنگ؟	پای داری، چون کنی خود را تو لنگ؟	50	3
بی زبان معلوم شد او را مراد	خواجه چون بیلی به دست بنده داد	50	4
آخر اندیشی، عبارتهای اوست	دست همچون بیل، اشارتهای اوست	50	5
در وفای آن اشارت جان دهی	چون اشارتهاش را بر جان نهی	50	6
بار بر دارد ز تو، کارت دهد	پس اشارتهاش اسرار ت دهد	50	7
قابلی، مقبول گرداند تو را	حاملی، محمول گرداند تو را	50	8
وصل جویی، بعد از آن واصل شوی	قابل امر وی، قابل شوی	50	9
جبر تو، انکار آن نعمت بود	سعی شکر نعمتش قدرت بود	50	10
کفر، نعمت از کفت بیرون کند	شکر نعمت، نعمت افزون کند	50	11
تا نبینی آن در و درگه، مخسب	جبر تو خفتن بود، در ره مخسب	50	12
جز به زیر آن درخت میوه دار	هان مخسب، ای جبری بی اعتبار	50	13
بر سر خفته بریزد، نقل و زاد	تا که شاخ افشان کند، هر لحظه باد	50	14
مرغ بی هنگام، کی یابد امان؟	جبر خفتن، در میان ره زنان	50	15
مرد پنداری و چون بینی، زنی	ور اشارتهاش را بینی زنی	50	16
سر، که عقل از وی بپرد، دم شود	این قدر عقلی که داری، گم شود	50	17
میبرد بی شکر را، تا قعر نار	ز آنکه بی شکری بود، شوم و شنار	50	18
کسب کن، پس تکیه بر جبار کن	گر توکل میکنی، در کار کن	50	19
ورنه افتی در بالای گمرهی	* تکیه بر جبار کن، تا وارهی	50	20
51. باز ترجیح نهادن نخجیران مر توکل را بر جهد		51	0
کان حریصان کاین سببها کاشتند	جمله با وی بانگها برداشتند	51	1
پس چرا محروم ماندند از زمن؟	صد هزار اندر هزاران، مرد و زن	51	2
همچو اژدرها، گشاده صد دهان	صد هزاران قرن از آغاز جهان	51	3

مکرها کردند، آن دانا گروه	51	4
* کرده مکر و حيله، آن قوم خبيث	51	5
کرد وصف مکرهاشان ذو الجلال	51	6
جز که آن قسمت، که رفت اندر ازل	51	7
جمله افتادند از تدبير و کار	51	8
کسب، جز نامی مدان، ای نامدار	51	9

52. نگرستن عزرائيل بر مردی و گريختن آن مرد در سرای حضرت سليمان و تقرير ترجيح توکل بر جهد و کوشش

ساده مردی، چاشتگاهی در رسید	52	1
رويش از غم زرد و، هر دو لب کبود	52	2
گفت: عزرائيل در من اين چنين	52	3
گفت: هين اکنون، چه ميخواهی؟ بخواه	52	4
تا مرا زينجا، به هندستان برد	52	5
نک ز درویشی گريزانند خلق	52	6
ترس درویشی، مثال آن هراس	52	7
باد را فرمود تا او را شتاب	52	8
روز ديگر، وقت ديوان و لقا	52	9
کان مسلمان را بخشم، از چه سبب	52	10
* ای عجب، اين کرده باشی بهر آن	52	11
* گفتش: ای شاه جهان بی زوال	52	12
من ورا از خشم کی کردم نظر؟	52	13
که مرا فرمود حق: که امروز هان	52	14
* دیدمش اینجا و، بس حيران شدم	52	15
از عجب گفتم: گر او را صد پیر است	52	16
* چون بامر حق بهندوستان شدم	52	17
تو همه کار جهان را همچنين	52	18
از که بگريزيم؟ از خود، ای محال	52	19

53. بيان ترجيح دادن شير جهد را بر توکل و فوائد جهد را بيان کردن

شیر گفت: آری وليکن هم ببين	53	1
* سعی ابرار و جهاد مؤمنان	53	2
حق تعالی، جهدشان را راست کرد	53	3
حيله هاشان جمله حال آمد لطيف	53	4
دامهاشان، مرغ گردونی گرفت	53	5
جهد ميکن تا توانی، ای کیا	53	6
با قضا پنجه زدن نبود جهاد	53	7
کافر من، گر زیان کردست کس	53	8

در سرا عدل سليمان، در دوید
پس سليمان گفت: ای خواجه چه بود؟
يك نظر انداخت، پُر از خشم و کين
گفت: فرما باد را، ای جان پناه
بو که، بنده کان طرف شد، جان برد
لقمه حرص و امل زآندد خلق
حرص و کوشش را تو هندستان شناس
برد سوی خاک هندستان بر آب
شه سليمان گفت عزرائيل را
بنگریدی؟ بازگو، ای پیک رب
تا شود آواره او از خان و مان
فهم کژ کرد و، نمود او را خيال
از تعجب دیدمش در رهگذر
جان او را تو به هندستان ستان
در تفکر رفته، سرگردان شدم
زو به هندوستان شدن، دور اندر است
دیدمش آنجا و، جانش بستدم
کن قیاس و، چشم بگشا و، ببين
از که برتابيم؟ از حق، اين وبال
جهدهای انبياء و مومنين
تا بدین ساعت، ز آغاز جهان
آنچه دیدند، از جفا و، گرم و سرد
کل شیئی من ظريف هو ظريف
نقصهاشان، جمله افزونی گرفت
در طريق انبيا و اوليا
زانکه اين را هم قضا بر ما نهاد
در ره ايمان و، طاعت يك نفس

يك دو روزی جهد كن، باقی بخند	سر شكسته نیست، این سر را مبند	53	9
نیک حالی جُست، کاو عقبی بَجُست	بَد محالی جُست، کاو دنیا بَجُست	53	10
مکرها، در ترك دنیا وارد است	مکرها، در کسب دنیا وارد است	53	11
آن که حفره بست، آن مکریست سرد	مکر آن باشد، که زندان حفره کرد	53	12
حفره گُن زندان و، خود را وارهان	این جهان زندان و ما زندانیان	53	13
نی قماش و نقره و فرزند و زن	چیست دنیا؟ از خدا غافل بُدن	53	14
نعم مال صالح خواندش رسول	مال را گر بهر دین باشی حمل	53	15
آب اندر زیر کشتی، پُشتی است	آب در کشتی، هلاک کشتی است	53	16
ز آن سلیمان خویش، جز مسکین نخواند	چونکه مال و ملک را از دل براند	53	17
از دل پر باد فوق آب رفت	کوزه سر بسته، اندر آب زفت	53	18
بر سر آب جهان ساکن بود	باد درویشی چو در باطن بود	53	19
کش دل از نفخه الهی گشت شاد	* آب نتواند مر او را غوطه داد	53	20
ملك، در چشم دل او، لاشی است	گر چه این جمله جهان ملك وی است	53	21
پر کنش از باد کبر من لدن	پس دهان دل ببند و مهر کن	53	22
منکر اندر نفی جهدش، جهد کرد	جهد حق است و، دوا حق است و، درد	53	23
تا بدانی سرّ علم من لُدن	* کسب کن، سعی نما و جهد کن	53	24
جهد کی در کام جاهل شهد شد ؟	* گرچه جمله این جهان بر جهد شد	53	25
کز جواب، آن جبریان، گشتند سیر	زین نمط بسیار برهان گفت شیر	53	26
	54. مقرر شدن ترجیح جهد بر توکل	54	0
جبر را بگذاشتند و قیل و قال	روبه و آهو و خرگوش و شغال	54	1
کاندر این بیعت نیفتد در زیان	عهدها کردند با شیر ژیان	54	2
حاجتش نبود تقاضای دگر	قسم هر روزش بیاید بی ضرر	54	3
سوی مرعی ایمن از شیر ژیان	* عهد چون بستند و رفتند آن زمان	54	4
اوفتاده در میان جمله جوش	* جمع بنشستند یکجا آن وحوش	54	5
هر کسی در خون هر یک میشدی	* هر کسی تدبیر و رائی میزدی	54	6
تا بیاید قرعه ای اندر میان	* عاقبت شد اتفاق جمله شان	54	7
بی سخن شیر ژیان را لقمه است	* قرعه بر هر کاو فِتد، او طعمه است	54	8
قرعه آمد سر بسر را اختیار	* هم بر این کردند آن جمله قرار	54	9
سوی آن شیر او دویدی، همچو یوز	قرعه بر هرک اوفتادی روز روز	54	10
بانگ زد خرگوش: کاخر چند جُور	چون به خرگوش آمد این ساغر، به دور	54	11
	55. انکار کردن نخجیران و جواب خرگوش مر ایشان را	55	0
جان فدا کردیم در عهد و وفا	قوم گفتندش که: چندین گاه ما	55	1
تا نرنجد شیر، رو رو، زود زود	تو مجو بد نامی ما، ای عنود	55	2
	56. مهلت خواستن خرگوش نخجیران را	56	0
تا به مکرم از بلا بیرون جهید	گفت: ای یاران، مرا مهلت دهید	56	1
ماند این میراث فرزندانان	تا امان یابد به مکرم جانانان	56	2

همچنین، تا مخلصی میخواندشان	هر پیمبر، امتان را در جهان	56	3
در نظر چون مردمك پیچیده بود	کز فلك، راه برون شو، دیده بود	56	4
در بزرگی مردمك، کس ره نبرد	مردمش، چون مردمك دیدند خرد	56	5
57. اعتراض کردن نخجیران بر خرگوش و جواب دادن خرگوش ایشان را		57	0
خویش را اندازه خرگوش دار	قوم گفتندش: که ای خر، گوش دار	57	1
در نیاوردند اندر خاطر آن	هین چه لاف است این؟ که از تو مهتران	57	2
ور نه این دم، لایق چون تو کی است؟	معجبی یا خود قضامان در پی است	57	3
مر ضعیفی را قوی رائی فتاد	گفت: ای یاران، حقم الهام داد	57	4
آن نباشد شیر را و گور را	آنچه حق آموخت مر زنبور را	57	5
حق بر او آن علم را بگشاد در	خانه ها سازد پر از حلوای تر	57	6
هیچ پیلی داند آن گون حيله را؟	آنچه حق آموخت کرم پیله را	57	7
تا به هفتم آسمان افروخت علم	آدم خاکی ز حق آموخت علم	57	8
کوری آن کس که با حق در شکست	نام و ناموس ملك را در شکست	57	9
پوز بندی ساخت، آن گوساله را	زاهد ششصد هزاران ساله را	57	10
تا نگرود گرد آن قصر مشید	تا نتاند شیر علم دین کشید	57	11
تا نگیرد شیر، ز آن علم بلند	علمهای اهل حس شد پوز بند	57	12
کان به گردونها و دریاها نداد	قطره دل را یکی گوهر فتاد	57	13
جان بی معنیت از صورت نرست؟	چند صورت؟ آخر ای صورت پرست	57	14
احمد و بو جهل، خود یکسان بُدی	گر به صورت، آدمی انسان بُدی	57	15
زین شدن، تا آن شدن فرقیست زفت	* احمد و بوجهل در بتخانه رفت	57	16
و آن در آید، سر نهد چون امتان	* این در آید، سر نهند آنرا بتان	57	17
بنگر از صورت، چه چیز او کم است	نقش بر دیوار مثل آدم است	57	18
رو بجو آن گوهر کمیاب را	جان کم است آن صورت بی تاب را	57	19
چون سگ اصحاب را دادند دست	شد سر شیران عالم جمله پست	57	20
چونکه جانش غرق شد در بحر نور	چه زیان استش از آن نقش نفور	57	21
عالم و عادل بود در نامه ها	وصف صورت نیست اندر خامه ها	57	22
کش نیابی در مکان و پیش و پس	عالم و عادل همه معنیست و بس	57	23
می ننگد در فلك خورشید جان	میزند بر تن ز سوی لامکان	57	24
گوش سوی قصه خرگوش دار	این سخن پایان ندارد هوش دار	57	25
58. ذکر دانش خرگوش و بیان فضیلت و منافع دانستن		58	0
کاین سخن را در نیابد گوش خر	گوش خر بفروش و، دیگر گوش، خر	58	1
مکر و شیر اندازی خرگوش بین	رو تو روبه بازی خرگوش بین	58	2
جمله عالم صورت و، جان است علم	خاتم ملك سلیمان است علم	58	3
خلق دریاها و، خلق کوه و، دشت	آدمی را زین هنر بی چاره گشت	58	4
زو شده پنهان، به دشت و که، وحوش	زو پلنگ و شیر ترسان همچو موش	58	5
هر یکی در جای پنهان جا گرفت	زو پری و دیو ساحلها گرفت	58	6

آدمی را دشمن پنهان بسیست	58	7
میزند بر دل بهر دم کوبشان	58	8
بر تو آسیبی زند، در آب خار	58	9
چونکه در تو میخلد، دانی که هست	58	10
از هزاران کس بود، نی يك کسه	58	11
تا ببینی شان و مشکل حل شود	58	12
تا کیان را، سرور خود کرده ای؟	58	13
59. باز جستن نخجیران سر و اندیشه خرگوش را		
بعد از آن گفتند: کای خرگوش چُست	59	1
ای که با شیری تو در پیچیده ای	59	2
مشورت ادراک و هشیاری دهد	59	3
گفت پیغمبر: بکن ای رای زن	59	4
60. منع کردن خرگوش راز را از نخجیران		
* قول پیغمبر بجان باید شنود	60	1
گفت: هر رازی نشاید باز گفت	60	2
از صفا گر دم زنی با آینه	60	3
در بیان این سه کم جنبان لبت	60	4
کین سه را خصم است بسیار و عدو	60	5
ور بگویی با یکی گو الوداع	60	6
گر دو سه پرنده را بندی به هم	60	7
مشورت دارند سرپوشیده خوب	60	8
مشورت کردی پیمبر، بسته سر	60	9
در مثالی بسته گفתי رای را	60	10
او جواب خویش بگرفتی از او	60	11
* این سخن پایان ندارد باز گرد	60	12
61. قصه مکر کردن خرگوش با شیر و بسر بردن		
* حاصل آن خرگوش، رای خود نگفت	61	1
* با وحوش از نیک و بد، نگشاد راز	61	2
ساعتی تاخیر کرد اندر شدن	61	3
زان سبب، کاندر شدن او ماند دیر	61	4
گفت: من گفتم که عهد آن خسان	61	5
دمدمه ایشان مرا از خر فکند	61	6
سخت در ماند، امیر سست ریش	61	7
راه هموار است و، زیرش دامها	61	8
لفظها و نامها، چون دامهاست	61	9
* عمر چون آب است، وقت او را، چو جو	61	10
آدمی با حذر، عاقل کسیست		
میزند بر دل بهر دم کوبشان		
بر تو آسیبی زند، در آب خار		
چونکه در تو میخلد، دانی که هست		
از هزاران کس بود، نی يك کسه		
تا ببینی شان و مشکل حل شود		
تا کیان را، سرور خود کرده ای؟		
در میان نه آنچه در ادراک توست		
باز گو رایی که اندیشیده ای		
عقلها مر عقل را یاری دهد		
مشورت کالمستشار مؤتمن		
باز گو تا چیست مقصود تو زود		
جفت طاق آید گهی، گه طاق جفت		
تیره گردد زود با ما آینه		
از ذهاب و از ذهب وز مذهب		
در کمینت ایستد چون داند او		
کلُ سرِ جاوز الاثنین شاع		
بر زمین مانند محبوس از الم		
در کنایت با غلط افکن مشوب		
گفته ایشانش جواب و بی خبر		
تا نداند خصم، از سر پای را		
وز سؤالش می نبردی غیر بو		
سوی خرگوش دلاور، تا چه کرد		
مکر اندیشید با خود طاق و جفت		
سرّ خود با جان خود میراند باز		
بعد از آن شد پیش شیر پنجه زن		
خاک را می کند و می غرید شیر		
خام باشد، خام و سست و نارسان		
چند بفریب مرا این دهر؟ چند؟		
چون نه پس ببند، نه پیش، از احمقیش		
قحط معنی در میان نامها		
لفظ شیرین، ریگ آب عمر ماست		
خلق باطن، ریگ جوی عمر تو		

آن یکی ریگی که جوشد آب از او	61	11
منبع حکمت شود، حکمت طلب	61	12
هست آن ریگ ای پسر، مرد خدا	61	13
آب عذب دین همی جوشد از او	61	14
غیر مرد حق، چو ریگ خشک دان	61	15
طالب حکمت شو از مرد حکیم	61	16
لوح حافظ، لوح محفوظی شود	61	17
چون معلم بود عقلش ز ابتدا	61	18
عقل، چون جبریل گوید احدا	61	19
تو مرا بگذار، زین پس پیش ران	61	20
هر که ماند از کاهلی بی شکر و صبر	61	21
هر که جبر آورد، خود رنجور کرد	61	22
گفت پیغمبر که رنجوری به لاغ	61	23
جبر چه بود؟ بستن اشکسته را	61	24
چون در این ره پای خود نشکسته ای	61	25
و آنکه پایش در ره کوشش شکست	61	26
حامل دین بود، او محمول شد	61	27
تا کنون فرمان پذیرفتی ز شاه	61	28
تا کنون اختر اثر کردی در او	61	29
گر ترا اشکال آید در نظر	61	30
تازه کن ایمان، نه از گفت زبان	61	31
تا هوا تازه ست، ایمان تازه نیست	61	32
کرده ای تأویل حرف بکر را	61	33
بر هوا تأویل قرآن میکنی	61	34
62. زیافت تاویل رکیک مگس	62	0
مآند احوالت بدان طرفه مگس	62	1
از خودی سرمست گشته بی شراب	62	2
وصف بازان را شنیده در زمان	62	3
آن مگس بر برگ کاه و بول خر	62	4
گفت: من دریا و کشتی خوانده ام	62	5
اینک این دریا و، این کشتی و من	62	6
بر سر دریا همی راند او عمد	62	7
بود بی حد آن چمین نسبت بدو	62	8
عالمش چندان بود کش بینش است	62	9
صاحب تأویل باطل چون مگس	62	10
گر مگس تأویل بگذارد به رای	62	11
سخت کمیاب است، رو آن را بجو		
فارغ آید او ز تحصیل و سبب		
کو به حق پیوست و، از خود شد جدا		
طالبان را زآن حیاست و نمو		
کاب عمرت را خورد او هر زمان		
تا از او گردی تو بینا و علیم		
عقل او از روح، محظوظی شود		
بعد از این شد عقل، شاگردی و را		
گر یکی گامی نهم سوزد مرا		
حد من این بود، ای سلطان جان		
او همین داند که گیرد پای جبر		
تا همان رنجوری اش در گور کرد		
رنج آرد تا بمیرد چون چراغ		
یا بیبوستن رگ بگسسته را		
بر که می خندی؟ چه پا را بسته ای؟		
در رسید او را براق و بر نشست		
قابل فرمان بُد او، مقبول شد		
بعد از این فرمان رساند بر سپاه		
بعد از این باشد امیر اختر او		
پس تو شك داری در انشق القمر		
ای هوا را تازه کرده در نهان		
کاین هوا جز قفل آن دروازه نیست		
خویش را تأویل کن، نی ذکر را		
پست و کژ شد از تو معنی سنی		
کو همی پنداشت خود را هست کس		
ذره خود را شمرده آفتاب		
گفته: من عنقای و قتم بیگمان		
همچو کشتی بان، همی افراشت سر		
مدتی در فکر آن میمانده ام		
مرد کشتیبان و اهل و رای و فن		
مینمودش آن قدر، بیرون ز حد		
آن نظر، کاو بیند آن را راست، کو؟		
چشم چندین بحر هم، چندینش است		
و هم او، بول خر و، تصویر خس		
آن مگس را، بخت گرداند همای		

روح او، نی در خور صورت بود	آن مگس نبود، کش این عبرت بود	62	12
روح او، کی بود اندر خورد قد؟	همچو آن خرگوش کاو بر شیر زد	62	13
کز ره گوشم، عدو بر بست چشم	63. رنجیدن شیر از دیر آمدن خرگوش	63	0
تیغ چوبینشان تنم را خسته کرد	شیر میگفت، از سر تیزی و خشم	63	1
بانگ دیوان است و غولان، آن همه	مکرهای جبریانم بسته کرد	63	2
پوستشان بر کن، کشان جز پوست نیست	زین سپس من نشنوم آن دمدمه	63	3
چون زره بر آب، کش نبود درنگ	بردران، ای دل تو ایشان را، مایست	63	4
این سخن چون نقش و، معنی همچو جان	پوست چه بود؟ گفته‌های رنگ رنگ	63	5
مغز نیکو را، ز غیرت، غیب پوش	این سخن چون پوست و، معنی مغز دان	63	6
هر چه بنویسی فنا گردد شتاب	پوست باشد مغز بد را عیب پوش	63	7
باز گردی، دستهای خود گزان	چون قلم از باد بد، دفتر ز آب	63	8
چون هوا بگذاشتی، پیغام هوست	نقش آب است از وفا جویی از آن	63	9
کاو ز سر تا پای باشد پایدار	باد در مردم هوا و آرزوست	63	10
جز کیا و خطبه های انبیا	خوش بود پیغامهای کردگار	63	11
بار نامه انبیا، از کبریاست	خطبه شاهان بگردد، و آن کیا	63	12
نام احمد تا قیامت برزنند	ز آن که بوش پادشاهان، از هواست	63	13
چون که صد آمد، نود هم پیش ماست	از درمها نام شاهان بر کنند	63	14
قصه خرگوش گوی و شیر نر	نام احمد، نام جمله انبیاست	63	15
	* این سخن پایان ندارد ای پسر	63	16
	64. هم در بیان مکر خرگوش و تأخیر آن در رفتن	64	0
مکر را با خویشتن تقریر کرد	در شدن، خرگوش بس تاخیر کرد	64	1
تا به گوش شیر گوید، يك دو راز	در ره آمد بعد تاخیر دراز	64	2
تا چه با پهناست، این دریای عقل	تا چه عالمهاست، در سودای عقل	64	3
بحر را غواص باید، ای پسر	* بحر بی پایان بود عقل بشر	64	4
میدود چون کاسه ها بر روی آب	صورت ما اندر این بحر عذاب	64	5
چون که پُر شد، طشت در وی غرق گشت	تا نشد پُر، بر سر دریا چو طشت	64	6
صورت ما موج، یا از وی نمی	عقل پنهان است و ظاهر عالمی	64	7
ز آن وسیلت، بحر دور اندازدش	هر چه صورت می وسیلت سازدش	64	8
تا نبیند تیر دور انداز را	تا نبیند دل دهنده راز را	64	9
میدواند اسب خود در راه تیز	اسب خود را، یاوه داند، وز ستیز	64	10
و اسب، خود او را کشان کرده، چو باد	اسب خود را، یاوه داند آن جواد	64	11
هر طرف پرسان و جویان، دربدر	در فغان و جستجو، آن خیره سر	64	12
این که زیر ران توست، ای خواجه چیست؟	کان که دزدید اسب ما را، کو و کیست؟	64	13
با خود آ، ای شهسوار اسب جو	آری این اسب است، لیک آن اسب کو؟	64	14
تا شناسد مرد، اسب خویش باز	* وصفها را مستمع گوید به راز	64	15
چون شکم پُر آب و، لب خشکی، چو خم	جان ز پیدایی و نزدیکیست گم	64	16

تا ببینی سرخ و سبز و زرد را	64	17	* در درون خود بیفزا درد را	64	17
تا نبینی پیش از این سه، نور را	64	18	کی ببینی سبز و سرخ و بور را؟	64	18
شد ز نور آن رنگها، رو پوش تو	64	19	لیك، چون در رنگ گم شد هوش تو	64	19
پس بدیدی، دید رنگ از نور بود	64	20	چونکه شب آن رنگها مستور بود	64	20
همچنین، رنگ خیال اندرون	64	21	نیست دید رنگ، بی نور برون	64	21
و آن درون از عکس انوار علاست	64	22	این برون از آفتاب و از سهاست	64	22
نور چشم، از نور دلها حاصل است	64	23	نور نور چشم خود، نور دل است	64	23
كاو ز نور عقل و حس، پاك و جداست	64	24	باز نور نور دل، نور خداست	64	24
پس به ضد، آن نور پیدا شد تو را	64	25	شب بُد نور و، ندیدی رنگ را	64	25
رنگ چبود؟ مهره کور و کبود	64	26	* شب ندیدی رنگ، کان بی نور بود	64	26
ضد به ضد پیدا شود، چون روم و زنگ	64	27	گه نظر بر نور بود، آنکه برنگ	64	27
وین به ضد نور دانی، بیدرنگ	64	28	دیدن نور است آنکه دید رنگ	64	28
ضد، ضد را مینماید در صدور	64	29	پس به ضد نور دانستی تو نور	64	29
تا بدین ضد، خوش دلی آید پدید	64	30	رنج و غم را حق پی آن آفرید	64	30
چون که حق را نیست ضد، پنهان بود	64	31	پس نهانیها به ضد پیدا شود	64	31
تا به ضد او را توان پیدا نمود	64	32	نور حق را نیست ضدی در وجود	64	32
وهو يُدرك بین، تو از موسی و که	64	33	لاجرم أبصارنا لا تدرکه	64	33
یا چو آواز و سخن، ز اندیشه دان	64	34	صورت از معنی، چو شیر از بیشه دان	64	34
تو ندانی بحر اندیشه کجاست	64	35	این سخن و آواز، از اندیشه خاست	64	35
بحر آن دانی که هم باشد شریف	64	36	لیك، چون موج سخن دیدی لطیف	64	36
از سخن و آواز او صورت بساخت	64	37	چون ز دانش موج اندیشه بتاخت	64	37
موج خود را باز اندر بحر بُرد	64	38	از سخن صورت بزاد و باز مُرد	64	38
باز شد که إِنَّا إِلَیْهِ راجعون	64	39	صورت از بی صورتی آمد برون	64	39
مصطفی فرمود: دنیا ساعتیست	64	40	پس ترا هر لحظه مرگ و رجعتیست	64	40
در هوا کی پایدار آید ندا؟	64	41	فکر ما تیری است، از هو در هوا	64	41
بی خبر از نو شدن، اندر بقا	64	42	هر نفس نو می شود دنیا و، ما	64	42
مستمری مینماید در جسد	64	43	عمر همچون جوی، نو نو میرسد	64	43
چون شرر، کش تیز جنبانی به دست	64	44	آن ز تیزی، مستمر شکل آمدست	64	44
در نظر آتش نماید بس دراز	64	45	شاخ آتش را بجنبانی به ساز	64	45
مینماید سرعت انگیزی صنع	64	46	این درازی مدت از تیزی صنع	64	46
نك حسام الدین، که سامی نامه ایست	64	47	طالب این سرّ، اگر علامه ایست	64	47
رو حکایت کن، که بیگه میشود	64	48	* وصف او، از شرح مستغنی بود	64	48
	65	0	65. رسیدن خرگوش به شیر و خشم شیر بر وی	65	0
دید کان خرگوش می آید ز دور	65	1	شیر اندر آتش و در خشم و شور	65	1
خشمگین و تند و تیز و ترش رو	65	2	می دود بی دهشت و گستاخ او	65	2
وز دلیری دفع هر ربیبت بود	65	3	کز شکسته آمدن تهمت بود	65	3

چون رسید او پیشتر نزدیک صف	65	4
من که گاوان را ز هم بدریده ام	65	5
نیم خرگوشی که باشد کو چنین	65	6
ترك خواب غفلت خرگوش کن	65	7
66. عذر گفتن خرگوش به شیر از تأخیر و لابه کردن	66	0
گر دهد عفو خداوندیت دست	66	1
تو خداوندی و شاهی، من رهی	66	2
این زمان آیند در پیش شهان؟	66	3
عذر احمق را نمی باید شنید	66	4
عذر نادان زهر هر دانش بود	66	5
من چه خرگوشم که در گوشم نهی	66	6
عذر استم دیده ای را گوش دار	66	7
گمراهی را تو مران از راه خود	66	8
هر خسی را بر سر و رو می نهد	66	9
از کرم دریا نگردد بیش و کم	66	10
جامه هر کس برم بالای او	66	11
سر نهادم پیش از درهای عنف	66	12
با رفیق خود سوی شاه آمدم	66	13
جفت و همراه کرده بودند آن نفر	66	14
قصد هر دو همراه آینده کرد	66	15
خواجه تاشان که آن درگه ایم	66	16
پیش من تو نام هر ناکس میار	66	17
گر تو با یارت بگردید از برم	66	18
روی شه بینم برم از تو خبر	66	19
ور نه قربانی تو اندر کیش من	66	20
یار من بستد مرا بگذاشت فرد	66	21
خون روان شد از دل بیخویش او	66	22
هم به لطف و هم به خوبی هم به تن	66	23
حال ما این بود کت دانسته شد	66	24
حق همی گویم ترا و الحق مُر	66	25
هین بیا و دفع آن بی باک کن	66	26
67. جواب گفتن شیر خرگوش را و روان شدن با او	67	0
گفت بسم الله بیا تا او کجاست	67	1
تا سزای او و صد چون او دهم	67	2
اندر آمد چون قلاوزی به پیش	67	3
سوی چاهی کاو نشانش کرده بود	67	4

اینست خرگوشی چو آب زیر کاه	67	5	می شدند این هر دو تا نزدیک چاه
آب کوهی را عجب چون می برد	67	6	آب کاهی را ز هامون می برد
طرفه خرگوشی که شیری را ربود	67	7	دام مکر او کمند شیر بود
می کشد با لشکر و جمع ثقیل	67	8	موسئی فرعون را تا رود نیل
می شکافد بی محابا مغز سر	67	9	پشه ای نمرود را با نیم پر
بین جزای آن که شد یار حسود	67	10	حال آن کو قول دشمن را شنود
حال نمرودی که شیطان را ستود	67	11	حال فرعونی که هامان را شنود
دام دان گر چه ز دانه گویدت	67	12	دشمن ار چه دوستانه گویدت
گر به تو لطفی کند آن قهر دان	67	13	گر ترا قندی دهد آن زهر دان
دشمنان را باز نشناسی ز دوست	67	14	چون قضا آید نبینی غیر پوست
نالاه و تسبیح و روزه ساز کن	67	15	چون چنین شد ابتهال آغاز کن
زیر سنگ مکر بد، ما را مکوب	67	16	نالاه می کن کای تو علام الغیوب
انتقام از ما مکش اندر ذنوب	67	17	یا کریم العفو ستار العیوب
وانما جان را بهر حالت که هست	67	18	* آنچه در کونست زاشیا و آنچه هست
شیر را مگمار بر ما زین کمین	67	19	گر سگی کردیم ای شیر آفرین
اندر آتش صورت آبی منه	67	20	آب خوش را صورت آتش مده
نیستها را صورت هستی دهی	67	21	از شراب قهر چون مستی دهی
چوب گز اندر نظر صندل شدن	67	22	چیست مستی حسها مبدل شدن
تا نماید سنگ گوهر پشم یشم	67	23	چیست مستی بند چشم از دید چشم
68. قصه سلیمان و هدهد و بیان آنکه چون قضا آید چشمها بسته میشود	68	0	
جمله مرغانش به خدمت آمدند	68	1	چون سلیمان را سراپرده زدند
پیش او يك يك به جان بشتافتند	68	2	هم زبان و محرم خود یافتند
با سلیمان گشته افصح من اخیک	68	3	جمله مرغان ترك کرده جیک جیک
مرد با نامحرمان چون بندی است	68	4	هم زبانی خویشی و پیوندی است
ای بسا دو ترك چون بیگانگان	68	5	ای بسا هندو و ترك هم زبان
هم دلی از هم زبانی بهتر است	68	6	پس زبان محرمی خود دیگر است
صد هزاران ترجمان خیزد ز دل	68	7	غیر نطق و غیر ایماء و سجل
از هنر وز دانش و از کار خود	68	8	جمله مرغان هر یکی اسرار خود
از برای عرضه خود را می ستود	68	9	با سلیمان يك به يك وامی نمود
بهر آن تاره دهد او را به پیش	68	10	از تکبر نی و از هستی خویش
عرضه سازد از هنر دیباچه ای	68	11	چون بباید برده ای را خواجه ای
خود کند بیمار و شل و کور و لنگ	68	12	چون که دارد از خریداریش ننگ
و آن بیان صنعت و اندیشه اش	68	13	نوبت هدهد رسید و پیشه اش
باز گویم، گفت کوتاه بهتر است	68	14	گفت ای شه يك هنر کان کهتر است
گفت من آن گه که باشم اوج پر	68	15	گفت بر گو تا کدام است آن هنر
من ببینم آب در قعر زمین	68	16	بنگرم از اوج با چشم یقین

از چه می جوشد ز خاکی یا ز سنگ	تا کجایست و چه عمق استش چه رنگ	68	17
در سفر می دار این آگاه را	ای سلیمان بهر لشکرگاه را	68	18
در بیابانهای بی آب شفیق	پس سلیمان گفت شو ما را رفیق	68	19
تا کنی تو آب پیدا بهر ما	* همراه ما باشی و هم پیشوا	68	20
در سفر سقا شوی اصحاب را	تا بیابی بهر لشگر آب را	68	21
تا نبیند از عطش لشگر تعب	باش همراه من اندر روز و شب	68	22
ز آنکه از آب نهران آگاه بود	بعد از آن هدهد بدو همراه بود	68	23
با سلیمان گفت کاو کز گفت و بد	زاغ چون بشنود آمد از حسد	68	24
	69. طعنه زدن زاغ در دعوی هدهد	69	0
خاصه خود لاف دروغین و محال	از ادب نبود به پیش شه مقال	69	1
چون ندیدی زیر مثنی خاك، دام	گر مر او را این نظر بودی مدام	69	2
چون شدی اندر قفس ناکام او	چون گرفتار آمدی در دام او	69	3
کز تو در اول قدح این درد خاست	پس سلیمان گفت ای هدهد رواست	69	4
پیش من لافی زنی آنگه دروغ	چون نمایی مستی ای تو خورده دوغ	69	5
	70. جواب گفتن هدهد طعنه زاغ را	70	0
قول دشمن مشنو از بهر خدای	گفت ای شه بر من عور گدای	70	1
نک نهادم سر ببر از گردنم	گر به بطلان است دعوی کردم	70	2
گر هزاران عقل دارد کافر است	زاغ کو حکم قضا را منکر است	70	3
جای گند و شهوتی چون کاف ران	در تو تا کافی بود از کافران	70	4
گر نپوشد چشم عقلم را قضا	من ببینم دام را اندر هوا	70	5
مه سیه گردد بگیرد آفتاب	چون قضا آید شود دانش به خواب	70	6
از قضا دان کاو قضا را منکر است	از قضا این تعبیه کی نادر است	70	7
	71. قصه آدم علیه السلام و بستن قضا نظر او را از مراعات صریح نهی و ترك نهی و تاویل	71	0
صد هزاران علمش اندر هر رگ است	بو البشر کاو علم الاسما بگ است	71	1
تا به پایان جان او را داد دست	اسم هر چیزی چنان کان چیز هست	71	2
آن که چستش خواند او کاهل نشد	هر لقب کاو داد آن مبدل نشد	71	3
او عزیز و خرم و دلشاد ماند	* هر که را او مقبل و آزاد خواند	71	4
هر که آخر کافر، او را شد پدید	هر که آخر مومن است اول بدید	71	5
هر که آخر بین بود او بیدنست	* هر که آخر بین بود او مؤمن است	71	6
رمز سرّ علم الاسما شنو	اسم هر چیزی تو از دانا شنو	71	7
اسم هر چیزی بر خالق سیرش	اسم هر چیزی بر ما ظاهرش	71	8
نزد خالق بود نامش ازدها	نزد موسی نام چوبش بد عصا	71	9
لیك مومن بود نامش در الست	بُد عمر را نام اینجا بت پرست	71	10
پیش حق این نقش بد که با منی	آن که بد نزدیک ما نامش منی	71	11
پیش حق موجود، نه بیش و نه کم	صورتی بود این منی اندر عدم	71	12

پیش حضرت، کان بود انجام ما	71	13	حاصل آن، آمد حقیقت نام ما	71	13
نی بر آن کاو عاریت نامی نهند	71	14	مرد را بر عاقبت نامی نهند	71	14
جان و سر نامها گشتش پدید	71	15	چشم آدم کو به نور پاک دید	71	15
در سجود افتاد و در خدمت شتافت	71	16	چون ملك انوار حق از وی بیافت	71	16
گر ستایم تا قیامت قاصرم	71	17	مدح این آدم که نامش می برم	71	17
دانش يك نهی شد بر وی غطا	71	18	این همه دانست و چون آمد قضا	71	18
یا به تأویلی بد و توهم بود	71	19	کای عجب نهی از پی تحریم بود	71	19
طبع در حیرت سوی گندم شتافت	71	20	در دلش تأویل چون ترجیح یافت	71	20
دزد فرصت یافت، کالا برد تفت	71	21	باغبان را خار چون در پای رفت	71	21
دید برده دزد رخت از کارگاه	71	22	چون ز حیرت رست و باز آمد به راه	71	22
یعنی آمد ظلمت و گم گشت راه	71	23	ربنا انا ظلمنا گفت و آه	71	23
شیر و اثرها شود زو همچو موش	71	24	این قضا ابری بود خورشید پوش	71	24
من نه تنها جاهلم در راه حکم	71	25	من اگر دامی نبینم گاه حکم	71	25
زور را بگذاشت و زاری گرفت	71	26	ای خنك آن کاو نکو کاری گرفت	71	26
هم قضا دستت بگیرد عاقبت	71	27	گر قضا پوشد سیه همچون شبت	71	27
هم قضا جانت دهد درمان کند	71	28	گر قضا صد بار قصد جان کند	71	28
بر فراز چرخ خرگاهت زند	71	29	این قضا صد بار اگر راهت زند	71	29
تا به ملك ایمنی بنشاندت	71	30	از کرم دان آن که می ترساندت	71	30
ور نترساند ترا گمره شوی	71	31	* چون بترساند ترا آگه شوی	71	31
گوش کن تو قصه خرگوش و شیر	71	32	این سخن پایان ندارد گشت دیر	71	32
72. پای واپس کشیدن خرگوش از شیر چون نزدیک چاه رسید	72	0			
پر غضب، پر کینه و بدخواه شد	72	1	شیر با خرگوش چون همراه شد	72	1
ناگهان پا واکشید از پیش شیر	72	2	* بود پیشاپیش خرگوش دلیر	72	2
کز ره آن خرگوش ماند و، پا کشید	72	3	چونکه نزد چاه آمد، شیر دید	72	3
پای را واپس مکش، پیش اندر آ	72	4	گفت: پا واپس کشیدی تو چرا؟	72	4
جان من لرزید و، دل از جای رفت	72	5	گفت: کو پایم؟ که دست و پای رفت	72	5
ز اندرون، خود میدهد رنگم خبر	72	6	رنگ رویم را نمی بینی چو زر؟	72	6
چشم عارف سوی سیما مانده است	72	7	حق چو سیما را معرف خوانده است	72	7
از فرس آگه کند بانگ فرس	72	8	رنگ و بو غماز آمد چون جرس	72	8
تا بدانی بانگ خر از بانگ در	72	9	بانگ هر چیزی رساند زو خبر	72	9
مرء مخفی لدی طی اللسان	72	10	گفت پیغمبر به تمییز کسان	72	10
رحمتم کن مهر من در دل نشان	72	11	رنگ رو از حال دل دارد نشان	72	11
رنگ روی زرد دارد صبر و نکر	72	12	رنگ روی سرخ دارد بانگ شکر	72	12
آدمی و جانور جامد نبات	72	13	در من آمد آنچه در وی گشت مات	72	13
رنگ رو و قوت سیما برد	72	14	در من آمد آن که دست و پا برد	72	14
هر درخت از بیخ و از بن بر کند	72	15	آن که در هر چه در آید بشکند	72	15

زرد کرده رنگ و فاسد کرده بو	این خود اجزایند کلیات از او	72	16
بوستان گه حله پوشد گاه عور	تا جهان گه صابر است و گه شکور	72	17
ساعتی دیگر شود او سر نگون	آفتابی کاو بر آید نارگون	72	18
لحظه لحظه مبتلای احتراق	اخترانی تافته بر چار طاق	72	19
شد ز رنج دق او همچون خیال	ماه کاو افزود ز اختر در جمال	72	20
اندر آرد زلزله اش در لرز تب	این زمین با سکون با ادب	72	21
گشته است اندر جهان او خرده ریگ	ای بسا که زین بلای مرده ریگ	72	22
چون قضا آید وبا گشت و عفن	این هوا با روح آمد مقترن	72	23
در غدیری زرد و تلخ و تیره شد	آب خوش کاو روح را همشیره شد	72	24
هم یکی بادی بر او خواند یموت	آتشی کاو باد دارد در بروت	72	25
ناگهان بادی بر آرد زو دمار	خاک کو شد مایه گل در بهار	72	26
فهم کن تبدیلیهای هوش او	حال دریا ز اضطراب و جوش او	72	27
حال او چون حال فرزندان اوست	چرخ سر گردان که اندر جستجوست	72	28
اندر او از سعد و نحسی فوج فوج	گه حسیض و گه میانه گاه اوج	72	29
گه وبال و گه هبوط و گه ترح	* گه شرف گاهی صعود و گه فرح	72	30
فهم می کن حالت هر منبسط	از خود ای جزوی ز کلها مختلط	72	31
کهنتران را کی تواند بود گنج	* چون نصیب مهتران در دست و رنج	72	32
جزو ایشان چون نباشد روی زرد	چون که کلیات را رنج است و درد	72	33
ز آب و خاک و آتش و باد است جمع	خاصه جزوی کاو ز اضداد است جمع	72	34
این عجب که میش دل در گرگ بست	این عجب نبود که میش از گرگ جست	72	35
مرگ آن کاندز میانشان جنگ خاست	زندگانی آشتی ضدهاست	72	36
جنگ اضداد است عمر جاودان	* صلح اضداد است این عمر جهان	72	37
مرگ وارفتن به اصل خویش دان	* زندگانی آشتی دشمنان	72	38
دل بسوی جنگ دارد عاقبت	* صلح دشمن دار باشد عاربت	72	39
باهمند اندر وفا و مرحمت	* روزکی چند از برای مصلحت	72	40
هر یکی با جنس خود انباز گشت	* عاقبت هر یک بجوهر باز گشت	72	41
الف داد و برد از ایشان جنگ را	* لطف باری این پلنگ و رنگ را	72	42
الف داده ست این دو ضد دور را	لطف حق این شیر را و گور را	72	43
چه عجب رنجور اگر فانی بود	چون جهان رنجور و زندانی بود	72	44
گفت من پس مانده ام زین بندها	خواند بر شیر او از این رو پندها	72	45
	73. پرسیدن شیر از سبب پای واپس کشیدن خرگوش را	73	0
این سبب گو خاص که این استم غرض	شیر گفتش تو ز اسباب مرض	73	1
میدهی بازیچه واهی مرا	پای را واپس کشیدی تو چرا	73	2
اندر این قلعه ز آفات ایمن است	گفت آن شیر، اندر این چه ساکن است	73	3
برگرفتش از ره و بیراه برد	یار من بستند ز من در چاه برد	73	4
ز آن که در خلوت صفاهای دل است	قعر چه بگزید هر کو عاقل است	73	5

سر نبرد آن کس که گیرد پای خلق	73	6	ظلمت چه به که ظلمتهای خلق
تو ببین کان شیر در چه حاضر است	73	7	گفت پیش آ زخم او را قاهر است
تو مگر اندر بر خویشم کنشی	73	8	گفت من سوزیده ام ز آن آتشی
چشم بگشایم به چه در بنگرم	73	9	تا پیشتی تو ای کان کرم
تو نگه دارم در آن چه بی رسن	73	10	من به پیشتی تو تانم آمدن
در پناه شیر تا چه می دوید	73	11	چون که شیر اندر بر خویشش کشید
اندر آب از شیر و او در تافت تاب	73	12	چون که در چه بنگریدند اندر آب
شکل شیری در برش خرگوش زفت	73	13	شیر عکس خویش دید از آب تفت
مر و را بگذاشت و اندر چه جهید	73	14	چون که خصم خویش را در آب دید
ز آن که ظلمش بر سرش آینده بود	73	15	در فتاد اندر چهی کاو کنده بود
این چنین گفتند جمله عالمان	73	16	چاه مظلم گشت ظلم ظالمان
عدل فرموده ست بدتر را بتر	73	17	هر که ظالمتر چش با هول تر
از برای خویش دامی می تتی	73	18	ای که تو از ظلم چاهی می کنی
دان که اندر قعر چاه بی بُنی	73	19	* بر ضعیفان گر تو ظلمی میکنی
بهر خود چه می کنی، اندازه کن	73	20	گرد خود چون کرم، پیله بر متن
از نبی اذ جاء نصر الله بخوان	73	21	مر ضعیفان را تو بی خصمی بدان
نك جزا طيراً ابابیلت رسید	73	22	گر تو پیلی خصم تو از تو رمید
غلغل افتد در سپاه آسمان	73	23	گر ضعیفی در زمین خواهد امان
درد دندانت بگیرد چون کنی	73	24	گر به دندانش گزی پر خون کنی
خویش را نشناخت آن دم از عدو	73	25	شیر خود را دید در چه وز غلو
لا جرم بر خویش شمشیری کشید	73	26	عکس خود را او عدوی خویش دید
خوی تو باشد در ایشان ای فلان	73	27	ای بسا ظلمی که بینی در کسان
از نفاق و ظلم و بد مستی تو	73	28	اندر ایشان تافته هستی تو
بر خود آن دم تار لعنت می تتی	73	29	آن تویی و آن زخم بر خود می زنی
ور نه دشمن بوده ای خود را به جان	73	30	در خود آن بد را نمی بینی عیان
همچو آن شیری که بر خود حمله کرد	73	31	حمله بر خود می کنی ای ساده مرد
پس بدانی کز تو بود آن ناکسی	73	32	چون به قعر خوی خود اندر رسی
نقش او آن کش دگر کس می نمود	73	33	شیر را در قعر پیدا شد که بود
کار آن شیر غلط بین می کند	73	34	هر که دندان ضعیفی می کند
عکس خال توست آن از عم مرم	73	35	ای بدیده خال بد بر روی عم
این خبر می از پیمبر آورند	73	36	مومنان آینه یکدیگرند
ز آن سبب عالم کیبودت می نمود	73	37	پیش چشمت داشتی شیشه کیبود
خویش را بد گو، مگو کس را تو بیش	73	38	گر نه کوری این کیبودی دان ز خویش
عیب، مومن را برهنه چون نمود؟	73	39	مومن ار یبظر بنور الله نبود
نیکوئی را و اندیدی از بدی	73	40	چون که تو یبظر بنار الله بدی
تا شود نار تو نور ای بو الحزن	73	41	اندك اندك نور را بر نار زن

تا شود این نار عالم جمله نور	73	42	تو بزنی یا ربنا آب طهور
آب و آتش ای خداوند، آن توست	73	43	آب دریا جمله در فرمان توست
ور نخواهی آب هم آتش شود	73	44	گر تو خواهی آتش آب خوش شود
بی شمار و حد عطا بنهاده ای	73	45	بی طلب تو این طلب مان داده ای
کز تو آمد جملگی جود و وجود	73	46	* با طلب چون ندهی؟ ای حیّ ودود
بی سبب کردی عطاهای عجب	73	47	* در عدم کی بود ما را خود طلب؟
سایر نعمت که ناید در بیان	73	48	* جان و نان دادی و عمر جاودان
رستن از بیداد یا رب، داد توست	73	49	این طلب در ما هم از ایجاد توست
رایگان بخشیده ای جان جهان	73	50	* بی طلب هم میدهی گنج نهران
بالتبی المصطفی خیر الانام	73	51	* هكذا انعم الی دار السلام
74. 0 مژده بردن خرگوش سوی نخجیران که شیر در چاه افتاد			
سوی نخجیران دوان شد تا به دشت	74	1	چون که خرگوش از رهایی شاد گشت
سوی قوم خود دوید او پیش پیش	74	2	* شیر را چون دید محو ظلم خویش
میدوید او شادمان و با رشد	74	3	* شیر را چون دید کشته ظلم خود
چرخ می زد شادمان تا مرغزار	74	4	شیر را چون دید در چه کشته زار
سبز و رقصان در هوا چون شاخ و برگ	74	5	دست می زد چون رهید از دست مرگ
سر بر آورد و حریف باد شد	74	6	شاخ و برگ از حبس خاک آزاد شد
تا به بالای درخت اشتافتند	74	7	برگها چون شاخ را بشکافتند
می سراید هر بر و برگی جدا	74	8	بازبان شطاه شکر خدا
میسراید ذکر و تسبیح خدا	74	9	* بی زبان هر بار و برگ و شاخها
تا درخت استغظ آمد فاستوی	74	10	که پیرورد اصل ما را نو العطا
چون رهند از آب و گلها شاد دل	74	11	جانهای بسته اندر آب و گل
همچو قرص بدر بی نقصان شوند	74	12	در هوای عشق حق رقصان شوند
و آن که گردد جان از آنها خود میپرس	74	13	جسمشان در رقص و جانها خود میپرس
ننگ شیری، کو ز خرگوشی بماند	74	14	شیر را خرگوش در زندان نشاند
فخر دین خواهد که گویندش لقب	74	15	در چنین ننگی و آن گه این عجب
نفس چون خرگوش تو، کشتت به قهر	74	16	ای تو شیری در تک این چاه دهر
تو به قهر این چه چون و چرا	74	17	نفس خرگوشت به صحرا در چرا
کابشروا یا قوم إذ جاء البشیر	74	18	سوی نخجیران دوید آن شیر گیر
کان سگ دوزخ به دوزخ رفت باز	74	19	مژده مژده ای گروه عیش ساز
کند قهر خالقش دندانها	74	20	مژده مژده کان عدوی جانها
اوقتاد از عدل و لطف پادشاه	74	21	* مژده مژده کز قضا ظالم بچاه
همچو خس جاروب مرگش هم بروفت	74	22	آن که از پنجه بسی سرها بکوفت
آه مظلومش گرفت و کوفت زود	74	23	* آن که جز ظلمش دگر کاری نبود
جان ما از قید محنت وار هید	74	24	گردنش بشکست و مغزش بر درید
بر مهم دشمن شما را شد سبق	74	25	* گم شد و نابود شد از فضل حق

75	0	75. جمع شدن نخجیران گرد خرگوش و ثنا گفتن او را	75	0
75	1	شاد و خندان وز طرب در ذوق و جوش	75	1
75	2	سجده کردندش همه صحرائیان	75	2
75	3	نی تو عزرائیل شیران نری	75	3
75	4	دست بردی دست و بازویت درست	75	4
75	5	آفرین بر دست و بر بازوی تو	75	5
75	6	باز گو تا مرهم جانها شود	75	6
75	7	آن عوان را چون سگالیدی به مکر	75	7
75	8	صد هزاران زخم دارد جان ما	75	8
75	9	روح ما را قوت و دلرا دواست	75	9
75	10	ور نه خرگوشی که باشد در جهان	75	10
75	11	نور دل مر دست و پا را زور داد	75	11
75	12	باز هم از حق رسد تبدیلهای	75	12
75	13	می نماید اهل ظن و دید را	75	13
76	0	76. پند دادن خرگوش نخجیران را که از مردن خصم شاد مشوید	76	0
76	1	ای تو بسته نوبت آزادی مکن	76	1
76	2	برتر از هفت انجمش نوبت زنند	76	2
76	3	دور دایم روحها را ساقی اند	76	3
76	4	از چه شد بر باد آخر بسلنت؟	76	4
76	5	در کنی اندر شراب خلد پوز	76	5
76	6	هر که ترکش کرد اندر راحتیت	76	6
76	7	بعد از آن جام بقا را نوش کن	76	7
76	8	خورد بشکن شیشه پندار را	76	8
77	0	77. تفسیر رجعا من الجهاد الاصغر الی الجهاد الاکبر	77	0
77	1	ماند خصمی زو بتر در اندرون	77	1
77	2	شیر باطن سخره خرگوش نیست	77	2
77	3	کاو به دریاها نگرده کم و کاست	77	3
77	4	کم نگرده سوزش آن خلق سوز	77	4
77	5	اندر آیند، اندر او، زار و خجل	77	5
77	6	تا ز حق آید مر او را این ندا	77	6
77	7	اینست آتش اینست تابش اینست سوز	77	7
77	8	معه اش نعره زنان، هل من مزید	77	8
77	9	آنکه او ساکن شود از کن فکان	77	9
77	10	طبع کلّ دارد همیشه جزوها	77	10
77	11	غیر حق، خود کی کمان او کشد؟	77	11
77	12	این کمان را باژگون کژ تیرهاست	77	12
77	1	ای شهان کشتیم ما خصم برون	77	1
77	2	کشتن این، کار عقل و هوش نیست	77	2
77	3	دوزخ است این نفس و، دوزخ ازدهاست	77	3
77	4	هفت دریا را در آشامد هنوز	77	4
77	5	سنگها و کافران سنگ دل	77	5
77	6	هم نگرده ساکن از چندین غذا	77	6
77	7	سیر گشتی سیر؟ گوید: نی هنوز	77	7
77	8	عالمی را لقمه کرد و در کشید	77	8
77	9	حق قدم بر وی نهاد از لا مکان	77	9
77	10	چون که جزو دوزخ است این نفس ما	77	10
77	11	این قدم حق را بود کاو را کشد	77	11
77	12	در کمان ننهند، الا تیر راست	77	12

کز کمان، هر راست بجهد بیگمان	راست شو چون تیر و واره از کمان	77	13
روی آوردم به پیکار درون	چونکه واگشتم ز پیکار برون	77	14
با نبی اندر جهاد اکبریم	قد رجعنا من جهاد الاصغریم	77	15
تا به ناخن برکنم این کوه قاف	قوتی خواهم ز حق دریا شکاف	77	16
شیر آن است آن که خود را بشکند	سهل شیری دان که صفها بشکند	77	17
وارهد از نفس و از فرعون او	* تا شود شیر خدا از عون او	77	18
تا بری از سیر گفتم حصه ای	* در بیان این شنو یک قصه ای	77	19
	78. آمدن رسول قیصر روم به نزد عمر پرسالت	78	0
در مدینه از بیابان نغول	بر عمر آمد ز قیصر يك رسول	78	1
تا من اسب و رخت را آن جا کشم	گفت: کو قصر خلیفه ای حشم؟	78	2
مر عمر را قصر، جان روشنی است	قوم گفتندش که: او را قصر نیست	78	3
همچو درویشان مر او را کازه ایست	گر چه از میری ورا آوازه ایست	78	4
چون که در چشم دلت رُسته است مو	ای برادر چون ببینی قصر او؟	78	5
و آنگهان دیدار قصرش چشم دار	چشم دل از موی علت پاك آر	78	6
زود ببند حضرت و ایوان پاك	هر که را هست از هوسها جان پاك	78	7
هر کجا رو کرد وجه الله بود	چون محمد پاك شد از نار و دود	78	8
کی بدانی ثم وجه الله را؟	چون رفیقی وسوسه بد خواه را	78	9
او ز هر ذره ببیند آفتاب	هر که را باشد ز سینه فتح باب	78	10
همچو ماه اندر میان اختران	حق پدید است از میان دیگران	78	11
هیچ بینی از جهان؟ انصاف ده	دو سر انگشت بر دو چشم نه	78	12
عیب جز ز انگشت نفس شوم نیست	ور نبینی این جهان معدوم نیست	78	13
و آنگهانی هر چه میخواهی ببین	تو ز چشم انگشت را بردار هین	78	14
گفت او: ز آن سوی استغشوا ثیاب	نوح را گفتند امت: کو ثواب؟	78	15
لا جرم با دیده و نادیده اید	رو و سر در جامه ها پیچیده اید	78	16
دید آن است، آنکه دید دوست است	آدمی دید است و باقی پوست است	78	17
دوست کاو باقی نباشد دور به	چونکه دید دوست نبود کور به	78	18
در سماع آورد شد مشتاق تر	چون رسول روم این الفاظ تر	78	19
رخت را و اسب را ضایع گذاشت	دیده را بر جستن عمر گماشت	78	20
می شدی پرسیان او دیوانه وار	هر طرف اندر پی آن مرد کار	78	21
وز جهان مانند جان باشد نهان	کاین چنین مردی بود اندر جهان؟	78	22
	79. یافتن رسول قیصر عمر را خفته در زیر خرما بُن	79	0
لا جرم جوینده یابنده بود	جُست او را تا زجان بنده شود	79	1
گفت: نك خفته است زیر آن نخیل	دید اعرابی زنی او را دخیل	79	2
زیر سایه خفته بین سایه خدا	زیر خرما بن ز خلقان او جدا	79	3
مر عمر را دید و در لرزه فتاد	آمد آن جا و از او دور ایستاد	79	4
حالتی خوش کرد بر جانش نزول	هیبتی ز آن خفته آمد بر رسول	79	5

79	6	مهر و هیبت هست ضد یکدگر
79	7	گفت با خود: من شهان را دیده ام
79	8	از شهانم هیبت و ترسی نبود
79	9	رفته ام در بیشه شیر و پلنگ
79	10	بس شدستم در مصاف و کارزار
79	11	بس که خوردم بس زدم زخم گران
79	12	بی سلاح این مرد خفته بر زمین
79	13	هیبت حق است این از خلق نیست
79	14	هر که ترسید از حق و تقوی گزید
79	15	اندر این فکرت به حرمت دست بست
79	16	کرد خدمت مر عمر را و سلام
79	17	پس علیکش گفت و او را پیش خواند
79	18	هر که ترسد مر ورا ایمن کنند
79	19	لا تخافوا هست نزل خائفان
79	20	آن که خوفش نیست، چون گوئی مترس؟

80. سخن گفتن عمر با رسول قیصر و مکالمات وی

80	0	خاطر ویرانش را آباد کرد
80	1	آن دل از جا رفته را دل شاد کرد
80	2	بعد از آن گفتش سخنهای دقیق
80	3	وز نوازشهای حق ابدال را
80	4	حال چون جلوه است ز آن زیبا عروس
80	5	جلوه بیند شاه و غیر شاه نیز
80	6	جلوه کرده خاص و عامان را عروس
80	7	هست بسیار اهل حال از صوفیان
80	8	از منازلهای جانش یاد داد
80	9	وز زمانی کز زمان خالی بُدست
80	10	وز هوایی کاندرا او سیمرغ روح
80	11	هر یکی پروازش از آفاق بیش
80	12	چون عمر اغیار رو را یار یافت
80	13	شیخ کامل بود و طالب مشتھی
80	14	دید آن مرشد که او ارشاد داشت
81	0	81. سؤال کردن رسول روم از عمر
81	1	مرد گفتش: کای امیر المؤمنین
81	2	مرغ بی اندازه چون شد در قفس
81	3	بر عدمها کان ندارد چشم و گوش
81	4	از فسون او عدمها زود زود
81	5	باز بر موجود افسونی چو خواند

جان ز بالا چون در آمد در زمین؟
گفت: حق بر جان فسون خواند و قصص
چون فسون خواند، همی آید به جوش
خوش معلق میزند سوی وجود
زود او را در عدم دو اسبه راند

گفت با جسم آیتی تا جان شد او	81	6
باز در گوشش دمد نکته مخوف	81	7
گفت با نی تا که شکر گشت او	81	8
گفت با سنگ و عقیق کانش کرد	81	9
کاو مراقب گشت و خامش مانده است	81	10
کاو چو مشک از دیده خود اشک راند	81	11
حق به گوش او معما گفته است	81	12
آن کنم کاو گفت یا خود ضد آن	81	13
ز آن دو يك را بر گزیند ز آن کنف	81	14
کم فشار این پنبه اندر گوش جان	81	15
تا بگوشت آید از گردون خروش	81	16
تا کنی ادراك رمز و فاش را	81	17
وحی چه بود؟ گفتن از حس نهان	81	18
گوش عقل و چشم ظن زین مفلس است	81	19
و آنکه عاشق نیست حبس جبر کرد	81	20
این تجلی مه است، این ابر نیست	81	21
جبر آن اماره خودکامه نیست	81	22
که خدا بگشادشان در دل بصر	81	23
ذکر ماضی پیش ایشان گشت لاش	81	24
قطره ها اندر صدفها گوهر است	81	25
در صدف آن دُرّ، خرد است و سترگ	81	26
از برون خون و از درونشان مشکها	81	27
چون رود در ناف مشکى چون شود	81	28
در دل اکسیر چون گشتست زر	81	29
چون در ایشان رفت شد نور جلال	81	30
در تن مردم شود او روح شاد	81	31
مستحیلش جان کند از سلسبیل	81	32
تا چه باشد قوت آن جان جان	81	33
تا که قوت جان چه باشد سربسر	81	34
می شکافد کوه را با بحر و کان	81	35
زور جان جان در انشق القمر	81	36
جان به سوی عرش سازد ترك تاز	81	37
آتش افروزد بسوزد این جهان	81	38
فعل ما را هست دان، پیداست این	81	39
گفت در گوش گل و خندانش کرد	81	9
تا به گوش خاک حق چه خوانده است ؟	81	10
تا به گوش ابر آن گویا چه خواند ؟	81	11
در تردد هر که او آشفته است	81	12
تا کند محبوسش اندر دو گمان	81	13
هم ز حق ترجیح یابد يك طرف	81	14
گر نخواهی در تردد هوش جان	81	15
* پنبه وسواس بیرون کن ز گوش	81	16
تا کنی فهم آن معماهاش را	81	17
پس محل وحی گردد گوش جان	81	18
گوش جان و چشم جان جز این حس است	81	19
لفظ جبرم عشق را بی صبر کرد	81	20
این معیت با حق است و جبر نیست	81	21
ور بود این جبر، جبر عامه نیست	81	22
جبر را ایشان شناسند ای پسر	81	23
غیب و آینده بر ایشان گشت فاش	81	24
اختیار و جبر ایشان دیگر است	81	25
هست بیرون قطره خرد و بزرگ	81	26
طبع ناف آهو است آن قوم را	81	27
تو مگو کاین نافه بیرون خون بود	81	28
تو مگو کاین مس برون بد محقر	81	29
اختیار و جبر در تو بد خیال	81	30
نان چو در سفره ست او باشد جماد	81	31
در دل سفره نگرده مستحیل	81	32
قوت جان است این، ای راست خوان	81	33
* نانت قوت تن ولیکن درنگر	81	34
گوشت پاره آدمی با عقل و جان	81	35
زور جان کوه کن، شق الحجر	81	36
گر گشاید دل سر انبان راز	81	37
گر زبان گوید ز اسرار نهان	81	38
فعل حق و فعل ما هر دو ببین	81	39

82. اضافت کردن آدم (ع) زلت خود را به خویش که رَبَّنَا ظَلَمْنَاو اضافت کردن ابلیس گناه خود را به حق تعالی که رب بما اَعْوَيْتَنِي

پس مگو کس را چرا کردی چنان	گر نباشد فعل خلق اندر میان	82	1
فعل ما آثار خلق ایزد است	خلق حق، افعال ما را موجد است	82	2
زو جزا، گه نار ما، گه یار ما	* لیک هست آن فعل ما مختار ما	82	3
کی شود يك دم محیط دو عرض	زانکه ناطق حرف بیند یا عرض	82	4
پیش و پس يك دم نبیند هیچ طرف	گر به معنی رفت شد غافل ز حرف	82	5
تو پس خود کی ببینی این بدان	آن زمان که پیش بینی آن زمان	82	6
چون بود جان خالق این هر دو آن	چون محیط حرف و معنی نیست جان	82	7
وا ندارد کارش از کار دگر	حق محیط جمله آمد ای پسر	82	8
چون نداند آنکه را خود هست کرد؟	* گفت ایزد جان ما را مست کرد	82	9
کرد فعل خود نهان، دیو دنی	گفت شیطان که بما اغویتنی	82	10
او ز فعل حق نبد غافل چو ما	گفت آدم که ظلمنا نفسنا	82	11
ز آن گنه بر خود زدن، او بر بخورد	در گنه او از ادب پنهانش کرد	82	12
آفریدم در تو آن جرم و محن؟	بعد توبه گفتش ای آدم نه من	82	13
چون به وقت عذر کردی آن نهان؟	نی که تقدیر و قضای من بد آن؟	82	14
گفت هم من پاس آنت داشتم	گفت ترسیدم، ادب بگذاشتم	82	15
هر که آرد قند، لوزینه خورد	هر که آرد حرمت او، حرمت برد	82	16
یار را خوش کن، مرنجان و ببین	طبیات از بهر که؟ للطیبین	82	17
	83. تمثیل	83	0
تا بدانی جبر را از اختیار	يك مثل ای دل پی فرقی بیار	83	1
و آن که دستی را تو لرزانی ز جاش	دست کان لرزان بود از ارتعاش	83	2
لیک نتوان کرد این با آن قیاس	هر دو جنبش آفریده حق شناس	83	3
چون پشیمان نیست مرد مرتعش	* زین پشیمانی که لرزانیدی اش	83	4
بر چنین جبری تو برچسبیده ای	* مرتعش را کی پشیمان دیده ای	83	5
تا ضعیفی ره برد آن جا مگر	بحث عقل است این چه عقل آن حیلہ گر	83	6
آن دگر باشد که بحث جان بود	بحث عقلی گر در و مرجان بود	83	7
بادۀ جان را قوامی دیگر است	بحث جان اندر مقامی دیگر است	83	8
این عمر با بو الحکم هم راز بود	آن زمان که بحث عقلی ساز بود	83	9
بو الحکم بو جهل شد در بحث آن	چون عمر از عقل آمد سوی جان	83	10
گر چه خود نسبت به جان او جاهل است	سوی عقل و سوی حس او کامل است	83	11
بحث جانی یا عجب یا بوالعجب	بحث عقل و حس اثر دان یا سبب	83	12
لازم و ملزوم و نافی مقتضی	ضوء جان آمد نماند ای مستضی	83	13
از دلیل چون عصا بس فارغ است	ز آن که بینایی که نورش بازغ است	83	14
	84. تفسیر آیه وَ هُوَ مَعَكُمْ أَيْنَ مَا كُنْتُمْ و بیان آن	84	0
ما از این قصه برون خود کی شدیم	بار دیگر ما به قصه آمدیم	84	1
ور به علم آییم، آن ایوان اوست	گر به جهل آییم، آن زندان اوست	84	2
ور به بیداری، به دستان وی ایم	ور به خواب آییم، مستان وی ایم	84	3

ور بخندیم آن زمان برق وی ایم	ور بگرییم ابر پر زرق وی ایم	84	4
ور به صلح و عذر، عکس مهر اوست	ور به خشم و جنگ، عکس قهر اوست	84	5
چون الف، او خود چه دارد؟ هیچ هیچ	ما که ایم اندر جهان پیچ پیچ	84	6
اندر این ره مرد مفرد میشود	چون الف گر تو مجرد میشود	84	7
دل از این دنیای فانی برکنی	جهد کن تا ترک غیر حق کنی	84	8
85. سؤال کردن رسول روم از عمر از سبب ابتلای ارواح با این آب و گل اجساد		85	0
از رسول روم بر گو وز عمر	این سخن را نیست پایان ای پسر	85	1
روشنی در دلش آمد پدید	از عمر چون آن رسول این را شنید	85	2
گشت فارغ از خطاء و از صواب	محو شد پیشش سوال و هم جواب	85	3
بهر حکمت کرد در پرسش شروع	اصل را دریافت بگذشت از فروع	85	4
حبس آن صافی در این جای کدر	گفت یا عمر چه حکمت بود و سرّ	85	5
جان صافی بسته ابدان شده	آب صافی در گلی پنهان شده	85	6
مرغ را اندر قفس کردن چه سود	* فائده فرما که این حکمت چه بود	85	7
معنی را بند حرفی می کنی	گفت تو بحثی شگرفی می کنی	85	8
بند حرفی کرده ای تو باد را	حبس کردی معنی آزاد را	85	9
تو که خود از فائده در پرده ای	از برای فائده این کرده ای	85	10
چون نبیند آن چه ما را دیده شد	آن که از وی فائده زائیده شد	85	11
صد هزاران پیش آن يك اندکی	صد هزاران فائده ست و هر یکی	85	12
چون بود خالی ز معنی گوی راست	آن دم لطفش که جان جانهاست	85	13
فائده شد کلّ کلّ خالی چراست	آن دم نطق که جزو جزوهاست	85	14
پس چرا در طعن کلّ آری تو دست	تو که جزوی، کار تو با فائده ست	85	15
ور بود هل اعتراض و شکر جو	گفت را گر فائده نبود مگو	85	16
نی جدال و رو ترش کردن بود	شکر یزدان طوق هر گردن بود	85	17
همچو سرکه شکر گویی نیست کس	گر ترش رو بودن آمد شکر و بس	85	18
گو برو سرکنگین شو از شکر	سرکه را گر راه باید در جگر	85	19
86. در بیان حدیث من اراد أن یجلس مع الله فلیجلس مع أهل التصوف		86	0
چون قلاسنک است آنرا ضبط نیست	معنی اندر شعر جز با خبط نیست	86	1
واله اندر قدرت الله شد	آن رسول اینجا رسید و شاه شد	86	2
نی رسالت یاد ماندش نی پیام	آن رسول از خود بشد زین يك دو جام	86	3
دانه چون آمد به مزرع کشت گشت	سیل چون آمد به دریا بحر گشت	86	4
نان مرده زنده گشت و با خبر	چون تعلق یافت نان با بوالبشر	86	5
ذات ظلمانی او انوار شد	موم و هیزم چون فدای نار شد	86	6
گشت بینایی شد آن جا دیدبان	سنگ سرمه چون که شد در دیده گان	86	7
در وجود زنده ای پیوسته شد	ای خنک آن مرده کز خود رسته شد	86	8
مرده گشت و زندگی از وی بجست	وای آن زنده که با مرده نشست	86	9
با روان انبیا آمیختی	چون تو در قرآن حق بگریختی	86	10

ماهیان بحر پاك كبريا	هست قرآن حالهای انبیا	86	11
انبیا و اولیا را دیده گیر	ور بخوانی و نه ای قرآن پذیر	86	12
مرغ جانن تنگ آید در قفس	ور پذیرایی چو بر خوانی قصص	86	13
می نجوید رستن از نادانی است	مرغ کاو اندر قفس زندانی است	86	14
انبیا و رهبر شایسته اند	روحهایی کز قفسها رسته اند	86	15
که ره رستن ترا این است این	از برون آوازشان آید بدین	86	16
غیر این ره نیست چاره این قفس	ما به دین رستیم زین تنگین قفس	86	17
تا ترا بیرون کنند از اشتها	خویش را رنجور ساز و زار زار	86	18
در ره این از بند آهن کی کم است	که اشتها خلق بندی محکم است	86	19
تا بدانی شرط این بحر عمیق	* یک حکایت بشنو ای زیبا رفیق	86	20
تا شوی واقف بر اسرار مقال	بشنو اکنون داستانی در مثال	86	21
87. قصه آن بازرگان که به هندوستان به تجارت میرفت و پیغام دادن طوطی محبوس بطوطیان		87	0
هندوستان			
در قفس محبوس زیبا طوطی	بود بازرگانی او را طوطی	87	1
سوی هندستان شدن آغاز کرد	چون که بازرگان سفر را ساز کرد	87	2
گفت بهر تو چه آرم گوی زود	هر غلام و هر کنیزی را ز جود	87	3
جمله را وعده بداد آن نیک مرد	هر یکی از وی مرادی خواست کرد	87	4
کارمت از خطه هندوستان	گفت طوطی را چه خواهی ارمغان	87	5
چون ببینی کن ز حال من بیان	گفتش آن طوطی که آنجا طوطیان	87	6
از قضای آسمان در حبس ماست	کان فلان طوطی که مشتاق شماس	87	7
واز شما چاره و ره ارشاد خواست	بر شما کرد او سلام و داد خواست	87	8
جان دهم اینجا بمیرم در فراق	گفت می شاید که من در اشتیاق	87	9
گه شما بر سبزه گاهی بر درخت	این روا باشد که من در بند سخت	87	10
من در این حبس و شما در بوستان	این چنین باشد وفای دوستان	87	11
یک صبحی در میان مرغزار	یاد آرید ای مهان زین مرغ زار	87	12
خاصه کان لیلی و این مجنون بود	یاد یاران یار را میمون بود	87	13
من قدحها می خورم پر خون خود	ای حریفان بابت موزون خود	87	14
گر همی خواهی که بدهی داد من	یک قدح می نوش کن بر یاد من	87	15
چون که خوردی جرعه ای بر خاک ریز	یا به یاد این فتاده خاک بیز	87	16
وعده های آن لب چون قند کو	ای عجب آن عهد و آن سوگند کو	87	17
چون تو با بد بد کنی پس فرق چیست	گر فراق بنده از بد بندگی است	87	18
با طرب تر از سماع و بانگ چنگ	ای بدی که تو کنی در خشم و جنگ	87	19
و انتقام تو ز جان محبوبتر	ای جفای تو ز دولت خوبتر	87	20
ماتم این تا خود که سورت چون بود	نار تو این است نورت چون بود	87	21
وز لطافت کس نیابد غور تو	از حلاوتها که دارد جور تو	87	22
حق مجلسها و صحبتهای ما	* یاد آور از محبتهای ما	87	23

وز ترحم جور را کمتر کند	نالم و ترسم که او باور کند	87	24
ایعجب من عاشق این هر دو ضد	عاشقم بر لطف و بر قهرش به جدّ	87	25
همچو بلبل زین سبب نالان شوم	و الله ار زین خار در بستان شوم	87	26
تا خورد او خار را با گلستان	این عجب بلبل که بگشاید دهان	87	27
جمله ناخوشهای عشق او را خوشی است	این نه بلبل این نهنگ آتشی است	87	28
عاشق خویش است و عشق خویش جو	عاشق کل است و خود کل است او	87	29
کو کسی کو محرم مرغان بود	قصه طوطی جان زین سان بود	87	30
و اندرون او سلیمان با سپاه	کو یکی مرغی ضعیفی بی گناه	87	31
	88. صفت اجنحه طیور عقول الهی	88	0
افتد اندر هفت گردون غلغله	چون بنالد زار بی شکر و گله	88	1
یا ربی زو شصت لبیک از خدا	هر دمش صد نامه صد پیک از خدا	88	2
نزد کفرش جمله ایمانها خلق	زلت او به ز طاعت پیش حق	88	3
بر سر تاجش نهد صد تاج خاص	هر دمی او را یکی معراج خاص	88	4
لامکانی فوق وهم سالکان	صورتش بر خاک و جان بر لامکان	88	5
هر دمی در وی خیالی زایدت	لامکانی نی که در فهم آیدت	88	6
همچو در حکم بهشتی چارجو	بل مکان و لامکان در حکم او	88	7
دم مزین و الله اعلم بالصواب	شرح این کوتاه کن و رخ زین بتاب	88	8
	89. دیدن خواجه طوطیان هندوستان را در دشت و پیغام رسانیدن از آن طوطی	89	0
سوی مرغ و تاجر و هندوستان	باز می گردیم از این ای دوستان	89	1
کاو رساند سوی جنس از وی سلام	مرد بازرگان پذیرفت آن پیام	89	2
در بیابان طوطی چندی بدید	چون که تا اقصای هندوستان رسید	89	3
آن سلام و آن امانت باز داد	مرکب استانید و پس آواز داد	89	4
اوفتاد و مرد و بگسستش نفس	طوطیی ز آن طوطیان لرزید و پس	89	5
گفت رفتم در هلاک جانور	شد پشیمان خواجه از گفت خبر	89	6
این مگر دو جسم بود و روح یک	این مگر خویش است با آن طوطیک	89	7
سوختم بی چاره را زین گفت خام	این چرا کردم چرا دادم پیام	89	8
و آنچه بجهد از زبان چون آتش است	این زبان چون سنگ و هم آهن وش است	89	9
گه ز روی نقل و گه از روی لاف	سنگ و آهن را مزین بر هم گزاف	89	10
در میان پنبه چون باشد شرار	ز آنکه تاریک است و هر سو پنبه زار	89	11
وز سخنها عالمی را سوختند	ظالم آن قومی که چشمان دوختند	89	12
روبهان مرده را شیران کند	عالمی را یک سخن ویران کند	89	13
یک زمان زخمند و گاهی مرهمند	جانها در اصل خود عیسی دمنند	89	14
گفت هر جانی مسیح آساستی	گر حجاب از جانها برخاستی	89	15
صبر کن از حرص و این حلوا مخور	گر سخن خواهی که گویی چون شکر	89	16
هست حلوا آرزوی کودکان	صبر باشد مشتتهای زیرکان	89	17
هر که حلوا خورد واپس تر رود	هر که صبر آورد گردون بر رود	89	18

صاحب دل را ندارد آن زیان	89	19
ز آنکه صحت یافت از پرهیز رست	89	20
90. تفسیر قول فرید الدین عطار قدس الله روحه:	90	0
تو صاحب نفسی ای غافل میان خاک خون می خور ---- که صاحب دل اگر زهری خورد آن انگبین باشد	90	0
گفت پیغمبر که ای طالب جری	90	1
هان مکن با هیچ مطلوبی مری	90	2
در تو نمرودی است آتش در مرو	90	3
رفت خواهی اول ابراهیم شو	90	4
چون نه ای سبح و نه دریایی	90	5
در میفکن خویش از خود رایبی	90	6
او ز قعر بحر گوهر آورد	90	7
از زیانها سود بر سر آورد	90	8
کاملی گر خاک گیرد زر شود	90	9
ناقص از زر برد خاکستر شود	90	10
چون قبول حق بود آن مرد راست	90	11
دست ناقص دست شیطان است و دیو	90	12
جهل آید پیش او دانش شود	90	13
هر چه گیرد علتی، علت شود	90	14
ای مری کرده پیاده با سوار	90	15
91. تعظیم ساحران مر موسی را علیه السلام که چه فرمایی اول تو اندازی عصا یا ما	91	0
ساحران در عهد فرعون لعین	91	1
چون مری کردند با موسی به کین	91	2
لیک موسی را مقدم داشتند	91	3
ساحران او را مکرم داشتند	91	4
گر تو می خواهی عصا بفکن نخست	91	5
ز آن که گفتندش که: فرمان آن توست	91	6
افکنید آن مکرها را در میان	91	7
گفت نی اول شما ای ساحران	91	8
کز مری آن دست و پاهایشان برید	91	9
این قدر تعظیم ایشان را خرید	91	10
دست و پا در جرم آن درباختند	91	11
ساحران چون قدر او نشناختند	91	12
تو نه ای کامل مخور می باش لال	91	13
لقمه و نکته ست کامل را حلال	91	14
گوشها را حق بفرمود اَنْصِتُوا	91	15
تو چو گوشی او زبان نی جنس تو	91	16
مدتی خامش بود او جمله گوش	91	17
کودک اول چون بزاید شیر نوش	91	18
از سخنگویان سخن آموختن	91	19
مدتی می بایده لب دوختن	91	20
ور بگوید حشو گوید بی شکی	91	21
* تا نیاموزد نگوید صد یکی	91	22
خویشتن را گنگ گیتی می کند	91	23
ور نباشد گوش، تی تی می کند	91	24
لال باشد کی کند در نطق جوش	91	25
کر اصلی کش نبود آغاز گوش	91	26
سوی منطق از ره سمع اندر آ	91	27
ز آن که اول سمع باید نطق را	91	28
و اطلبوا الارزاق من أسبابها	91	29
ادخلوا الأبیات من أبوابها	91	30
جز که نطق خالق بی طمع نیست	91	31
نطق کان موقوف راه سمع نیست	91	32
مسند جمله و را اسناد نی	91	33
مبدع است او تابع استاد نی	91	34
تابع استاد و محتاج مثال	91	35
باقیان هم در حرف هم در مقال	91	36
دلق و اشکی گیر و جو ویرانه ای	91	37
زین سخن گر نیستی بیگانه ای	91	38
اشک تر باشد، دم توبه پرست	91	39
ز آن که آدم ز آن عتاب از اشک رست	91	40

تا بود گریان و نالان و حزین	بهر گریه آمد آدم بر زمین	91	21
پای ماچان از برای عذر رفت	آدم از فردوس و از بالای هفت	91	22
در طلب می باش هم در طلب او	گر ز پشت آدمی وز صُلب او	91	23
زانکه همچو خر شدی تو پا به گل	* تو چه دانی ذوق آب ای شیشه دل	91	24
بوستان از ابر و خورشید است تاز	ز آتش دل و آب دیده نقل ساز	91	25
عاشق نانی تو چون نادیدگان	تو چه دانی ذوق آب دیده گان	91	26
پر ز گوهرهای اجلالی کنی	گر تو این انبان ز نان خالی کنی	91	27
بعد از آتش با ملك انباز کن	طفل جان از شیر شیطان باز کن	91	28
دان که با دیو لعین همشیره ای	تا تو تاریک و ملول و تیره ای	91	29
آن بود آورده از کسب حلال	لقمه ای کان نور افزود و کمال	91	30
آب خوانش چون چراغی را کشد	روغنی کاید چراغ ما کشد	91	31
عشق و رقت آید از لقمه حلال	علم و حکمت زاید از لقمه حلال	91	32
جهل و غفلت زاید، آن را دان حرام	چون ز لقمه تو حسد بینی و دام	91	33
دیده ای اسبی، که کره خر دهد؟	هیچ گندم کاری و جو بر دهد؟	91	34
لقمه بحر و گوهرش اندیشه ها	لقمه تخم است و برش اندیشه ها	91	35
میل خدمت عزم سوی آن جهان	زاید از لقمه حلال اندر دهان	91	36
در دل پاک تو و در دیده نور	* زاید از لقمه حلال ای مه حضور	91	37
بحث با زرگان و طوطی کن بیا	* این سخن پایان ندارد ای کیا	91	38
92. باز گفتن بازرگان با طوطی آنچه در هندوستان دیده		92	0
باز آمد سوی منزل شاد کام	کرد بازرگان تجارت را تمام	92	1
هر کنیزك را ببخشید او نشان	هر غلامی را بیاورد ارمغان	92	2
آنچه گفتی و آنچه دیدی باز گو	گفت طوطی ارمغان بنده کو	92	3
دست خود خایان و انگشتان گزان	گفت نی من خود پشیمانم از آن	92	4
بردم از بی دانشی و از نشاف	که چرا پیغام خامی از گزاف	92	5
چیست آن کاین خشم و غم را مقتضی است	گفت ای خواجه پشیمانی ز چیست	92	6
با گروهی طوطیان همتای تو	گفت گفتم آن شکایت‌های تو	92	7
زهره اش بدرید و لرزید و بمرد	آن یکی طوطی ز دردت بوی برد	92	8
لیك چون گفتم پشیمانی چه سود	من پشیمان گشتم این گفتن چه بود	92	9
همچو تیری دان که جست آن از کمان	نکته ای کان جست ناگه از زبان	92	10
بند باید کرد سیلی را ز سر	وا نگردد از ره آن تیر ای پسر	92	11
گر جهان ویران کند نبود شگفت	چون گذشت از سر جهانی را گرفت	92	12
و آن موالیدش به حکم خلق نیست	فعل را در غیب اثرها زاندی است	92	13
آن موالید ار چه نسبتشان به ماست	بی شریکی جمله مخلوق خداست	92	14
عمر را بگرفت تیرش همچو نمر	زید پرانید تیری سوی عمر	92	15
دردها را آفریند حق نه مرد	مدت سالی همی زابید درد	92	16
دردها می زاید آن جا تا اجل	عمر دائم ماند در درد و وجل	92	17

زید را ز اول سبب قتال گو	ز آن موالید وجع چون مُرد او	92 18
گر چه هست آن جمله صنّع کردگار	آن وجعها را بدو منسوب دار	92 19
آن موالید است حق را مستطاع	همچنین کسب و دم و دام و جماع	92 20
چون پشیمان شد ولی ز آن دست رب	بسته درهای موالید از سبب	92 21
تیر جسته باز آرنش ز راه	اولیا را هست قدرت از اله	92 22
تا از آن نی سیخ سوزد نی کباب	گفته ناگفته کند از فتح باب	92 23
آن سخن را کرد محو و ناپدید	از همه دلها که آن نکته شنید	92 24
باز خوان مِنْ آیهٔ اَوْ نَنسَهَا	گرت برهان باید و حجت مها	92 25
قدرت نسیان نهادنشان بدان	آیت اَنْسَوْكُمْ ذِكْرِي بخوان	92 26
بر همه دلهای خلقان قاهراند	چون به تذکیر و به نسیان قادراند	92 27
کار نتوان کرد ور باشد هنر	چون به نسیان بست او راه نظر	92 28
از نبی خوانید تا اُنسوکم	خذتموا سخریهٔ اهل السموم	92 29
صاحب دل شاه دلهای شماسست	صاحب ده پادشاه جسمهاست	92 30
پس نباشد مردم الا مردمک	فرع دید آمد عمل بی هیچ شک	92 31
در بزرگی مردمک کس پی نبرد	مردمش چون مردمک دیدند خُرد	92 32
منع می آید ز صاحب مرکزان	من تمام این نیارم گفت از آن	92 33
با وی است، او میرسد فریادشان	چون فراموشی خلق و یادشان	92 34
می کند هر شب ز دلهاشان تهی	صد هزاران نیک و بد را آن بهی	92 35
آن صدفها را پر از در می کند	روز دلها را از آن پر می کند	92 36
می شناسند از هدایت جانها	آن همه اندیشهٔ پیشانها	92 37
تا در اسباب بگشاید به تو	پیشه و فرهنگ تو آید به تو	92 38
خوی این خوش خو بدان منکر نشد	پیشهٔ زرگر به آهنگر نشد	92 39
سوی خصم آیند روز رستخیز	پیشه ها و خلقها همچون جهیز	92 40
هم بران تصویر حشرت واجبست	* صورتی کان برنهادت غالبست	92 41
واپس آید هم به خصم خود شتاب	پیشه ها و خلقها از بعد خواب	92 42
هم بدانجا شد که بود آن حُسن و قبح	پیشه ها و اندیشه ها در وقت صبح	92 43
سوی شهر خویش آرد بهرها	چون کبوترهای پیک از شهرها	92 44
جزو سوی کلّ خود راجع شود	هر چه بینی سوی اصل خود رود	92 45
93. شنیدن آن طوطی حرکت آن طوطی را و مردن و نوحه کردن خواجه		93 0
پس بلرزید اوفتاد و گشت سرد	چون شنید آن مرغ کان طوطی چه کرد	93 1
بر جهید و زد کله را بر زمین	خواجه چون دیدش فتاده همچنین	93 2
خواجه بر جست و گریبان را درید	چون بدین رنگ و بدین حالش بدید	93 3
هین چه بودت این چرا گشتی چنین	گفت ای طوطی خوب خوش حنین	93 4
ای دریغا همدم و همراز من	ای دریغا مرغ خوش آواز من	93 5
راح روح و روضه رضوان من	ای دریغا مرغ خوش الحان من	93 6
کی دگر مشغول آن مرغان شدی	گر سلیمان را چنین مرغی بدی	93 7

زود روی از روی او بر تافتم	ای دریغا مرغ که ارزان یافتم	93	8
چون تویی گویا چه گویم مر ترا	ای زبان تو بس زیانی بر وری	93	9
چند این آتش در این خرمن زنی	ای زبان هم آتش و هم خرمنی	93	10
گر چه هر چه گوئیش آن می کند	در نهان جان از تو افغان می کند	93	11
ای زبان هم رنج بی درمان تویی	ای زبان هم گنج بی پایان تویی	93	12
هم بلیس و ظلمت کفران توئی	هم صفیر و خدعه مرغان تویی	93	13
هم انیس وحشت هجران تویی	هم خفیر و رهبر یاران توئی	93	14
ای تو زه کرده به کین من کمان	چند امانم می دهی ای بی امان	93	15
در چراگاه ستم، کم کن چرا	نک پیرانیده ای مرغ مرا	93	16
یا مرا اسباب شادی یاد ده	یا جواب من بگو یا داد ده	93	17
ای دریغا صبح روز افروز من	ای دریغا نور ظلمت سوز من	93	18
ز انتها پریده تا آغاز من	ای دریغا مرغ خوش پرواز من	93	19
خیز لا افسیم بخوان تا فی کبد	عاشق رنج است نادان تا ابد	93	20
وز زبد صافی بدم در جوی تو	از کبد فارغ بدم با روی تو	93	21
وز وجود نقد خود ببریدن است	این دریغاها خیال دیدن است	93	22
کو دلی کز حکم حق صد پاره نیست؟	غیرت حق بود، با حق چاره نیست	93	23
آنکه افزون از بیان و دمدمه ست	غیرت آن باشد که آن غیر همه ست	93	24
تا نثار دلبر زیبا شدی	ای دریغا اشک من دریا بدی	93	25
ترجمان فکرت و اسرار من	طوطی من مرغ زیرک سار من	93	26
او ز اول گفت تا یاد آیدم	هر چه روزی داد و ناداد آمدم	93	27
پیش از آغاز وجود آغاز او	طوطیی کاید ز وحی آواز او	93	28
عکس او را دیده تو بر این و آن	اندرون توست آن طوطی نهان	93	29
می پذیری ظلم را چون داد از او	می برد شادیت را، تو شاد از او	93	30
سوختی جان را و تن افروختی	ای که جان از بهر تن میسوختی	93	31
تا ز من آتش زند اندر خسی	سوختم من، سوخته خواهد کسی؟	93	32
سوخته بستان که آتش کش بود	سوخته چون قابل آتش بود	93	33
کانچنان ماهی نهان شد زیر میغ	ای دریغا ای دریغا ای دریغ	93	34
شیر هجر آشفته و خون ریز شد	چون زخم دم کاتش دل تیز شد	93	35
چون بود، چون او قدح گیرد به دست؟	آنکه او هوشیار خود تند است و، مست	93	36
از بسیط مرغزار افزون بود	شیر مستی کز صفت بیرون بود	93	37
گویدم مندیش، جز دیدار من	قافیه اندیشم و دلدار من	93	38
قافیه دولت تویی در پیش من	خوش نشین ای قافیه اندیش من	93	39
صوت چه بود؟ خار دیوار رزان	حرف چه بود تا تو اندیشی از آن	93	40
تا که بی این هر سه با تو دم زخم	حرف و صوت و گفت را بر هم زخم	93	41
با تو گویم ای تو اسرار جهان	آن دمی کز آدمش کردم نهان	93	42
و آن دمی را که نداند جبرئیل	آن دمی را که نگفتم با خلیل	93	43

آن دمی کز وی مسیحا دم نزد	93	44
ما چه باشد در لغت اثبات و نفی	93	45
من کسی در ناکسی دریافتم	93	46
جمله شاهان پست، پست خویش را	93	47
جمله شاهان بنده بنده خودند	93	48
می شود صیاد، مرغان را شکار	93	49
بی دلان را دلبران جسته به جان	93	50
هر که عاشق دیدی اش معشوق دان	93	51
تشنگان گر آب جویند از جهان	93	52
چونکه عاشق اوست تو خاموش باش	93	53
بند کن چون سیل سیلانی کند	93	54
من چه غم دارم که ویرانی بود	93	55
غرق حق خواهد که باشد غرق تر	93	56
زیر دریا خوشتر آید یا زبر	93	57
بس زیون و سوسه باشی دلا	93	58
گر مرادت را مذاق شکر است	93	59
هر ستاره اش خونبهای صد هلال	93	60
ما بها و خونبها را یافتیم	93	61
ای حیات عاشقان در مردگی	93	62
من دلش جسته به صد ناز و دلال	93	63
گفتم: آخر غرق توست این عقل و جان	93	64
من ندانم آنچه اندیشیده ای	93	65
ای گران جان خوار دیدستی مرا	93	66
هر که او ارزان خرد، ارزان دهد	93	67
غرق عشقی ام که غرق است اندر این	93	68
مجملش گفتم نکردم من بیان	93	69
من چو لب گویم، لب دریا بود	93	70
من ز شیرینی نشستم رو ترش	93	71
تا که شیرینی ما از دو جهان	93	72
تا که در هر گوش ناید این سخن	93	73
94. تفسیر قول حکیم سنائی	94	0

بهرچه از راه وامانی چه کفر آن حرف و چه ایمان --- بهر چه از دوست دور افتی چه زشت آن نقش و چه زیبا 94 0

فی معنی قول النبی: إن سعدا لعیور و أنا أغير من سعد و الله أغير منی و من غیرته حرم الفواحش ما ظهَرَ مِنْهَا و ما بَطَّنَ 94 0

جمله عالم ز آن غیور آمد که حق	94	1
او چو جان است و جهان چون کالبد	94	2
هر که محراب نمازش گشت عین	94	3
هر که شد مر شاه را او جامه دار	94	4
هر که با سلطان شود او همنشین	94	5
دست بوسش چون رسید از پادشاه	94	6
گر چه سر بر پا نهادن خدمت است	94	7
شاه را غیرت بود بر هر که او	94	8
غیرت حق بر مثل گندم بود	94	9
اصل غیرتها بدانید از اله	94	10
شرح این بگذارم و گیرم گله	94	11
نالم ایرا ناله ها خوش آیدش	94	12
چون ننالم تلخ از دستان او؟	94	13
چون نباشم همچو شب بی روز او	94	14
ناخوش او خوش بود در جان من	94	15
عاشقم بر رنج خویش و درد خویش	94	16
خاک غم را سرمه سازم بهر چشم	94	17
اشک کان از بهر او بارند خلق	94	18
من ز جان جان شکایت می کنم	94	19
دل همی گوید از او رنجیده ام	94	20
راستی کن ای تو فخر راستان	94	21
آستان و صدر در معنی کجاست	94	22
ای رهیده جان تو از ما و من	94	23
مرد و زن چون يك شود آن يك تویی	94	24
این من و ما بهر آن بر ساختی	94	25
* تا تو با ما و تو یک جوهر شوی	94	26
تا من و توها همه يك جان شوند	94	27
این همه هست و بیا ای امر گُن	94	28
چشم جسمانه تواند دیدنت	94	29
دل که او بسته غم و خندیدن است	94	30
آن که او بسته غم و خنده بود	94	31
باغ سبز عشق کاو بی منتهاست	94	32
عاشقی زین هر دو حالت برتر است	94	33
ده زکات روی خوب ای خوب رو	94	34
کز کرشمه غمزه غمازه ای	94	35
من حلالش کردم از خونم بریخت	94	36
برد در غیرت بر این عالم سبق		
کالبد از جان پذیرد نیک و بد		
سوی ایمان رفتنش میدان تو شنین		
هست خسران بهر شاهش اتجار		
بر درش شستن بود حیف و غبین		
گر گزیند بوس پا باشد گناه		
پیش آن خدمت خطا و زلت است		
بو گزیند بعد از آن که دید رو		
گاه خرمن غیرت مردم بود		
آن خلقان فرع حق بی اشتباه		
از جفای آن نگار ده دله		
از دو عالم ناله و غم بایدش		
چون نیم در حلقه مستان او		
بی وصال روی روز افروز او		
جان فدای یار دل رنجان من		
بهر خشنودی شاه فرد خویش		
تاز گوهر پر شود دو بحر چشم		
گوهر است و اشک پندارند خلق		
من نیم شاکی روایت می کنم		
وز نفاق سست می خندیده ام		
ای تو صدر و من درت را آستان		
ما و من کو آن طرف کان یار ماست		
ای لطیفه روح اندر مرد و زن		
چون که يك ها محو شد آنك تویی		
تا تو با خود نرد خدمت باختی		
عاقبت محض چنان دلبر شوی		
عاقبت مستغرق جانان شوند		
ای منزله از بیان و از سخن		
در خیال آرد غم و خندیدنت		
تو مگو کاو لایق آن دیدن است		
او بدین دو عاریت زنده بود		
جز غم و شادی در او بس میوه هاست		
بی بهار و بی خزان سبز و تر است		
شرح جان شرحه شرحه باز گو		
بر دلم بنهاد داغ تازه ای		
من همی گفتم حلال او می گریخت		

غم چه ریزی بر دل غمناکیان	چون گریزانی ز ناله خاکیان	94	37
همچو چشمه مشرقت در جوش یافت	ای که هر صبحی که از مشرق بتافت	94	38
ای بهانه شکر لبهات را	چون بهانه میدهی شیدات را	94	39
از تن بی جان و دل افغان شنو	ای جهان کهنه را تو جان نو	94	40
شرح بلبل گو که شد از گل جدا	شرح گل بگذار از بهر خدا	94	41
با خیال و وهم نبود هوش ما	از غم و شادی نباشد جوش ما	94	42
تو مشو منکر که حق بس قادر است	حالت دیگر بود کان نادر است	94	43
منزل اندر جور و در احسان مکن	تو قیاس از حالت انسان مکن	94	44
حادثان میرند و حقشان وارث است	جور و احسان رنج و شادی حادث است	94	45
عذر مخدومی حسام الدین بخواه	صبح شد ای صبح را پشت و پناه	94	46
جان جان و تابش مرجان تویی	عذر خواه عقل کل و جان تویی	94	47
در صبحی با می منصور تو	تافت نور صبح و ما از نور تو	94	48
باده که بود؟ تا طرب آرد مرا	داده تو چون چنین دارد مرا	94	49
چرخ در گردش اسیر هوش ماست	باده در جوشش گدای جوش ماست	94	50
قالب از ما هست شد نی ما از او	باده از ما مست شد نی ما از او	94	51
خانه خانه کرده قالب را چو موم	ما چو زنبوریم و قالبها چو موم	94	52
تا چه شد احوال آن مرد نکو	بس دراز است این حدیث خواجه گو	94	53
	95. رجوع به حکایت خواجه تاجر	95	0
صد پراکنده همی گفت این چنین	خواجه اندر آتش و درد و حنین	95	1
گاه سودای حقیقت گه مجاز	گه تناقض گاه ناز و گه نیاز	95	2
دست را در هر گیاهی می زند	مرد غرقه گشته جانی می کند	95	3
دست و پای می زند از بیم سر	تا کدامش دست گیرد در خطر	95	4
کوشش بیهوده به از خفتگی	دوست دارد یار این آشفتگی	95	5
ناله از وی طرفه کاو بیمار نیست	آن که او شاه است او بی کار نیست	95	6
كُلَّ يَوْمٍ هُوَ فِي شَأْنِ اِي پسر	بهر این فرمود رحمان ای پسر	95	7
تا دم آخر دمی فارغ مباش	اندر این ره می تراش و می خراش	95	8
که عنایت با تو صاحب سر بود	تا دم آخر دمی آخر بود	95	9
گوش و چشم شاه جان بر روزن است	هر که می کوشد اگر مرد و زن است	95	10
قصه طوطی و خواجه بازگو	* این سخن پایان ندارد ای عمو	95	11
	96. برون انداختن مرد تاجر طوطی را از قفس و پریدن طوطی مرده	96	0
طوطيك پرید تا شاخ بلند	بعد از آتش از قفس بیرون فکند	96	1
کافتاب از چرخ ترکی تاز کرد	طوطی مرده چنان پرواز کرد	96	2
بی خبر ناگه بدید اسرار مرغ	خواجه حیران گشت اندر کار مرغ	96	3
از بیان حال خودمان ده نصیب	روی بالا کرد و گفت ای عندلیب	96	4
چشم ما از مکر خود بردوختی	او چه کرد آنجا که تو آموختی	96	5
سوختی ما را و خود افروختی	ساختی مگری و ما را سوختی	96	6

96	7	گفت طوطی کو به فعلم پند داد	که رها کن نطق و آواز و گشاد
96	8	زانکه آوازت ترا در بند کرد	خویش او مرده پی این پند کرد
96	9	یعنی ای مطرب شده با عام و خاص	مرده شو چون من که تا یابی خلاص
96	10	دانه باشی مرغکانت بر چندند	غنچه باشی کودکانت بر کنند
96	11	دانه پنهان کن بکلی دام شو	غنچه پنهان کن گیاه بام شو
96	12	هر که داد او حسن خود را در مزاد	صد قضای بد سوی او رو نهاد
96	13	چشمها و خشمها و رشکها	بر سرش ریزد چو آب از مشکها
96	14	دشمنان او را ز غیرت می درند	دوستان هم روزگارش میبرند
96	15	آنکه غافل بود از کشت بهار	او چه داند قیمت این روزگار
96	16	در پناه لطف حق باید گریخت	کاو هزاران لطف بر ارواح ریخت
96	17	تا پناهی یابی آن گه چه پناه	آب و آتش مر ترا گردد سپاه
96	18	نوح و موسی را نه دریا یار شد؟	نی بر اعداشان به کین قهار شد؟
96	19	آتش ابراهیم را نی قلعه بود؟	تا بر آورد از دل نمرود دود
96	20	کوه یحیی را نه سوی خویش خواند؟	قاصدانش را به زخم سنگ راند
96	21	گفت ای یحیی بیا در من گریز	تا پناهت باشم از شمشیر تیز
97	0	97. وداع کردن طوطی خواجه را و پریدن	
97	1	يك دو پندش داد طوطی بی نفاق	بعد از آن گفتش سلام الفراق
97	2	* الوداع ای خواجه کردی مرحمت	کردی آزادم ز قید و مظلمت
97	3	* الوداع ای خواجه رفتم تا وطن	هم شوی آزاد روزی همچو من
97	4	خواجه گفتش فی أمان الله برو	مر مرا اکنون نمودی راه نو
97	5	* سوی هندستان اصلی رو نهاد	بعد شدت از فرج دل گشته شاد
97	6	خواجه با خود گفت کاین پند من است	راه او گیرم که این ره روشن است
97	7	جان من کمتر ز طوطی کی بود	جان چنین باید که نیکو پی بود
98	0	98. در بیان مضرت تعظیم خلق و انگشت نما شدن	
98	1	تن قفس شکل است، زان شد خار جان	در فریب داخلان و خارجان
98	2	اینش گوید من شوم هم راز تو	و آنش گوید نی منم انباز تو
98	3	اینش گوید نیست چون تو در وجود	در کمال و فضل و در احسان و جود
98	4	آنش گوید: هر دو عالم آن توست	جمله جانها مان طفیل جان توست
98	5	آنش خواند گاه عیش و خرمی	اینش گوید گاه نوش و مرهمی
98	6	او چو بیند خلق را سر مست خویش	از تکبر میرود از دست خویش
98	7	او نداند که هزاران را چو او	دیو افکند ست اندر آب جو
98	8	لطف و سالوس جهان خوش لقمه ای است	کمترش خور کان پر آتش لقمه ای است
98	9	آتشش پنهان و ذوقش آشکار	دود او ظاهر شود پایان کار
98	10	تو مگو آن مدح را من کی خرم	از طمع می گوید او پی می برم
98	11	مادحت گر هجو گوید بر ملا	روزها سوزد دلت ز آن سوزها
98	12	گر چه دانی کاو ز حرمان گفت آن	کان طمع که داشت از تو شد زیان

در مدیح این حالتت هست آزمون	آن اثر می ماندت در اندرون	98 13
مایه کبر و خداع جان شود	آن اثر هم روزها باقی بود	98 14
بد نماید ز آن که تلخ افتد قدح	لیک ننماید چو شیرین است مدح	98 15
تا به دیری شورش و رنج اندری	همچو مطبوخ است و حَبّ کان را خوری	98 16
این اثر چون آن نمی باید همی	ور خوری حلوا بود ذوقش دمی	98 17
هر ضدی را تو به ضد آن بدان	چون نمی باید همی ماند نهان	98 18
بعد چندی دَمَل آرد نیش جو	چون شکر ماند نهان تاثیر او	98 19
اندرون شد پاک ز اخلاط کثیف	ور حب و مطبوخ خوردی ای ظریف	98 20
کن ذلیلَ النفس هونا لا تسد	نفس از بس مدحها فرعون شد	98 21
زخم کش چون گوی شو، چوگان مباش	تا توانی بنده شو سلطان مباش	98 22
از تو آید آن حریفان را ملال	ور نه چون لطفت نماند وین جمال	98 23
چون ببیندت بگویندت که دیو	آن جماعت کت همی دادند ریو	98 24
مرده ای از گور خود بر کرد سر	جمله گویندت چو ببیندت به در	98 25
تا بدین سالوس در دامش کنند	همچو امرد که خدا نامش کنند	98 26
دیو را ننگ آید از تفتیش او	چون به بد نامی برآمد ریش او	98 27
سوی تو ناید که از دیوی بتر	دیو سوی آدمی شد بهر شر	98 28
می دوید و می چشانید او میت	تا تو بودی آدمی دیو از پیت	98 29
می گریزد از تو دیو ای نابکار	چون شدی در خوی دیوی استوار	98 30
چون چنین گشتی ز تو بگریخت او	آنکه اندر دامن آویخت او	98 31
99. در بیان تفسیر آیه ما شاء الله کان و ما لم یشاء لم یکن		
بی عنایات خدا هیچیم هیچ	این همه گفتیم لیک اندر بسیچ	99 1
گر ملك باشد سیاه استش ورق	بی عنایات حق و خاصان حق	99 2
واقفی بر حال بیرون و درون	ای خدا ای قادر بیچند و چون	99 3
با تو یاد هیچ کس نبود روا	ای خدا ای فضل تو حاجت روا	99 4
تا بدین بس عیب ما پوشیده ای	این قدر ارشاد تو بخشیده ای	99 5
متصل گردان به دریاهاى خویش	قطره ای دانش که بخشیدی ز پیش	99 6
وارهانش از هوا وز خاك تن	قطره ای علم است اندر جان من	99 7
پیش از آن کان بادهای نشفش کنند	پیش از آن کاین خاکها خسفش کنند	99 8
کش از ایشان و استانی و آخری	گر چه چون نشفش کند تو قادری	99 9
از خزینه قدرت تو کی گریخت	قطره ای کان در هوا شد یا که ریخت	99 10
چون بخوانیش او کند از سر قدم	گر در آید در عدم یا صد عدم	99 11
بازشان حکم تو بیرون می کشد	صد هزاران ضد ضد را می کشد	99 12
هست یا رب کاروان در کاروان	از عدمها سوی هستی هر زمان	99 13
نیست گردد جمله در بحر نغول	خاصه هر شب جمله افکار و عقول	99 14
بر زنند از بحر سر چون ماهیان	باز وقت صبح آن اللهیان	99 15
از هزیمت رفته در دریای مرگ	در خزان بین صد هزاران شاخ و برگ	99 16

99	17	زاغ پوشیده سیه چون نوحه گر	در گلستان نوحه کرده بر خضر
99	18	باز فرمان آید از سالار ده	مر عدم را کانچه خوردی باز ده
99	19	آن چه خوردی و آده ای مرگ سیاه	از نبات و دارو و برگ و گیاه
99	20	* ای برادر یک دم از خود دور شو	با خود آی و غرق بحر نور شو
99	21	ای برادر عقل يك دم با خود آر	دم به دم در تو خزان است و بهار
99	22	باغ دل را سبز و تر و تازه بین	پر ز غنچه ورد و سرو و یاسمین
99	23	ز انبهی برگ پنهان گشته شاخ	ز انبهی گل نهان صحرا و کاخ
99	24	این سخنهایی که از عقل کل است	بوی آن گلزار و سرو و سنبل است
99	25	بوی گل دیدی که آن جا گل نبود	جوش مل دیدی که آن جا مل نبود
99	26	بو قلاووز است و رهبر مر ترا	می برد تا خلد و کوثر مر ترا
99	27	بو دواى چشم باشد نور ساز	شد ز بویی دیده یعقوب باز
99	28	بوی بد مر دیده را تاری کند	بوی یوسف دیده را یاری کند
99	29	تو که یوسف نیستی یعقوب باش	همچو او با گریه و آشوب باش
99	30	چون تو شیرین نیستی فرهاد باش	چون نه ای لیلی چو مجنون گرد فاش
100	0	100. در بیان تفسیر قول حکیم سنائی قدس سره در این ابیات	
100	0	ناز را روئی ببايد همچو ورد --- چون نداری گرد بدخوئی مگرد	
100	0	زشت باشد روی نازیبا و ناز ----- سخت آید چشم نابینا و درد	
100	1	بشنو این پند از حکیم غزنوی	تا بیابی در تن کهنه نوی
100	2	* این رباعی را شنو از جان و دل	تا بکل بیرون شوی از آب و گل
100	3	* پند او را از دل و جان گوش کن	هوش را جان ساز و جان را گوش کن
100	4	* آن حکیم غزنوی شیخ کبیر	گفته است این پند، نیکو یاد گیر
100	5	پیش یوسف نازش و خوبی مکن	جز نیاز و آه یعقوبی مکن
100	6	معنی مردن ز طوطی بد نیاز	در نیاز و فقر خود را مرده ساز
100	7	تا دم عیسی ترا زنده کند	همچو خویشت خوب و فرخنده کند
100	8	از بهاران کی شود سر سبز سنگ	خاک شو تا گل بروئی رنگ رنگ
100	9	سالها تو سنگ بودی دل خراش	آزمون را يك زمانی خاک باش
101	0	101. داستان پیر چنگی که در عهد عمر از بهر خدا روز بی نوایی چنگ زد میان گورستان	
101	1	* در بیان این شنو یک داستان	تا بدانی اعتقاد راستان
101	2	آن شنیدستی که در عهد عمر	بود چنگی مطربی با کر و فر
101	3	بلبل از آواز او بیخود شدی	يك طرب ز آواز خوبش صد شدی
101	4	مجلس و مجمع دمش آراستی	وز نوای او قیامت خاستی
101	5	همچو اسرافیل کاوازش به فن	مردگان را جان در آرد در بدن
101	6	یارسایل بود اسرافیل را	از سماعش پر برُستی فیل را
101	7	* یا چو داود از خوشی نغمها	جان پراندی سوی بستان خدا
101	8	سازد اسرافیل روزی ناله را	جان دهد پوسیده صد ساله را

101	9	اولیا را در درون هم نغمه هاست	طالبان را ز آن حیات بی بهاست
101	10	نشود آن نغمه ها را گوش حس	کز سخنها گوش حس باشد نجس
101	11	نشود نغمه پری را آدمی	کاو بود ز اسرار پریان اعجمی
101	12	گر چه هم نغمه پری زین عالم است	نغمه دل برتر از هر دو دم است
101	13	که پری و آدمی زندانی اند	هر دو در زندان این نادانی اند
101	14	معشر الجن، سورة رحمان بخوان	تستطیعوا تنفذوا را باز دان
101	15	* سورة الرحمن بخوان ای مبتدی	تا شوی بر سر پریان مهتدی
101	16	* کار ایشانست ز آن سوی پری	گرددت روشن چو جوئی رهبری
101	17	نغمه های اندرون اولیا	اولا گوید که ای اجزای لا
101	18	هین ز لای نفی سرها بر زنید	وین خیال و وهم يك سو افکنید
101	19	ای همه پوسیده در کون و فساد	جان باقیتان نروئید و نژاد
101	20	گر بگویم شمه ای ز آن زخمه ها	جانها سر بر زنند از دخمه ها
101	21	گوش را نزدیک کن کان دور نیست	ليك نقل آن به تو دستور نیست
101	22	هین که اسرافیل وقت اند اولیا	مرده را ز یشان حیات است و نما
101	23	جانهای مرده اندر گور تن	بر جهد ز آوازشان اندر کفن
101	24	گوید این آواز ز آواها جداست	زنده کردن کار آواز خداست
101	25	* چون بصورت اولیا آگه شوند	از طرب گویند چون با ره شوند
101	26	ما بمردیم و بکلی کاستیم	بانگ حق آمد همه برخاستیم
101	27	بانگ حق اندر حجاب و بی حجیب	آن دهد کو داد مریم را ز جیب
101	28	ای فناتان نیست کرده زیر پوست	باز گردید از عدم ز آواز دوست
101	29	مطلق آن آواز خود از شه بود	گر چه از حلقوم عبد الله بود
101	30	گفته او را من زبان و چشم تو	من حواس و من رضا و خشم تو
102	0	102. در بیان تفسیر من کان لله کان الله له و بیان آن	
102	1	رو که بی یسمع و بی ببصر تویی	سر تویی چه جای صاحب سر تویی
102	2	چون شدی من کان لله از وله	حق ترا باشد که کان الله له
102	3	گه تویی گویم ترا گاهی منم	هر چه گویم آفتاب روشنم
102	4	هر کجا تابم ز مشکانت دمی	حل شد آن جا مشکلات عالمی
102	5	هر کجا تاریکی آمد ناسزا	از فروغ ما شود شمس الضحی
102	6	ظلمتی را کافتابش بر نداشت	از دم ما گردد آن ظلمت چو چاشت
102	7	آدمی را او به خویش اسما نمود	دیگران را ز آدم اسما می گشود
102	8	آب خواه از جو بجو خواه از سبو	کاین سبو را هم مدد باشد ز جو
102	9	نور خواه از مه طلب خواهی ز خور	نور مه هم ز آفتابست ای پسر
102	10	مقتبس شو زود چون یابی نجوم	گفت پیغمبر که اصحابی نجوم
102	11	خواه ز آدم گیر نورش خواه از او	خواه از خم گیر می خواه از کدو
102	12	کاین کدو با خم بیپوسته است سخت	نی چو تو، شاد آن کدوی نیک بخت
102	13	گفت طوبی من رانی مصطفا	و الذی یبصر لمن وجهی رأی

هر که دید آن را یقین آن شمع دید	چون چراغی نور شمعی را کشید	102	14
دیدن آخر لقای اصل شد	همچنین تا صد چراغ ار نقل شد	102	15
هیچ فرقی نیست خواه از شمع دان	خواه از نور پسین بستان تو آن	102	16
خواه از نور پسین فرقی مدان	* خواه نور از اولین بستان بجان	102	17
خواه بین نورش ز شمع غابرین	خواه بین نور از چراغ آخرین	102	18
103. در بیان این حدیث که إن لربکم فی آیام دهرکم نفحات ألا فتعرضوا لها		103	0
اندر این ایام می آرد سبق	گفت پیغمبر که نفحتهای حق	103	1
در ربائید این چنین نفحات را	گوش و هوش دارید این اوقات را	103	2
هر که را میخواست جان بخشید و رفت	نفحه ای آمد شما را دید و رفت	103	3
تا از این هم وانمانی خواجه تاش	نفحه دیگر رسید آگاه باش	103	4
جان مرده یافت از وی جنبشی	جان آتش یافت ز آن آتش کشی	103	5
مرده پوشید از بقای او قبا	جان ناری یافت از وی انطفا	103	6
همچو جنبشهای خلقان نیست این	تازگی و جنبش طوبی است این	103	7
زهره هاشان آب گردد در زمان	گر در افتد در زمین و آسمان	103	8
باز خوان فَأَبِیْنَ أَنْ یحملنها	خود ز بیم این دم بی منتها	103	9
گر نه از بیمش دل که خون شدی	ور نه خود أَشْفَقْنَ مِنْهَا چون بُدی	103	10
لقمه چندی در آمد ره بیست	دوش دیگرگونه این می داد دست	103	11
وقت لقمان است ای لقمه برو	بهر لقمه گشته لقمانی گرو	103	12
از کف لقمان برون آرید خار	از هوای لقمه این خار خار	103	13
لیکتان از حرص، آن تمییز نیست	در کف او خار و سایه اش نیز نیست	103	14
ز آن که بس نان کور و بس نادیده ای	خار دان آن را که خرما دیده ای	103	15
پای جاننش خسته خاری چراست	جان لقمان که گلستان خداست	103	16
مصطفی زادی بر این اشتر سوار	اشتر آمد این وجود خار خوار	103	17
کز نسیمش در تو صد گلزار رست	اشترا تتگ گلی بر پشت توست	103	18
تا چه گل چینی ز خار مرده ریگ	میل تو سوی مغیلان است و ریگ	103	19
چند گویی آن گلستان کو و کو	ای بگشته زین طلب از کو به کو	103	20
چشم تاریک است، جولان چون کنی	پیش از آن کاین خار پا بیرون کنی	103	21
در سر خاری همی گردد نهان	آدمی کاو می نگنجد در جهان	103	22
کلمینی یا حمیراء کلمی	مصطفی آمد که سازد همدمی	103	23
تا ز نعل تو شود این کوه لعل	ای حمیرا اندر آتش نه تو نعل	103	24
نام تانیث اش نهند این تازیان	این حمیراء لفظ تانیث است و جان	103	25
روح را با مرد و زن اشراک نیست	لیک از تانیث جان را باک نیست	103	26
این نه آن جان است کز خشک و تر است	از مونث و از مذکر برتر است	103	27
یا گهی باشد چنین، گاهی چنان	این نه آن جان است کافزاید ز نان	103	28
بی خوشی نبود خوشی، ای مرتشی	خوش کننده ست و خوش و عین خوشی	103	29
کان شکر گاهی ز تو غایب شود	چون تو شیرین از شکر باشی بود	103	30

31	103	زهر محضست آنکه باشد بیوفاء	هب لنا یا ربنا نعم الوفاء
32	103	چون شکر گردی ز تاثیر وفا	پس شکر کی از شکر باشد جدا
33	103	عاشق از حق چون غذا یابد رحیق	عقل آن جا گم شود، گم ای رفیق
34	103	عقل جزوی عشق را منکر بود	گر چه بنماید که صاحب سر بود
35	103	زیرک و دانااست اما نیست نیست	تا فرشته لا نشد، اهریمنی است
36	103	او به قول و فعل یار ما بود	چون به حکم حال آیی، لا بود
37	103	لا بود چون او نشد از هست نیست	چون که طوعاً لا نشد کرهاً بسی است
38	103	جان کمال است و ندای او کمال	مصطفی گویان ارحنا یا بلال
39	103	ای بلال افراز بانگ سلسلت	ز آن دمی کاندر دمیدم در دلت
40	103	* ای بلال ای گلبننت را جان سپار	خیز و بلبل وار جان میکن نثار
41	103	ز آن دمی کادم از آن مدهوش شد	هوش اهل آسمان بی هوش شد
42	103	مصطفی بیخویش شد ز آن خوب صوت	شد نمازش از شب تعریس فوت
43	103	سر از آن خواب مبارک بر نداشت	تا نماز صبحدم آمد به چاشت
44	103	در شب تعریس پیش آن عروس	یافت جان پاک ایشان دستبوس
45	103	عشق و جان هر دو نهانند و ستیر	گر عروسش خوانده ام عیبی مگیر
46	103	از ملال یار خامش کردمی	گر همو مهلت بدادی یک دمی
47	103	لیک می گوید بگو هین عیب نیست	جز تقاضای قضای غیب نیست
48	103	عیب باشد، کاو نیبند جز که عیب	عیب کی ببند روان پاک غیب
49	103	عیب شد نسبت به مخلوق جهول	نی به نسبت با خداوند قبول
50	103	کفر هم نسبت به خالق حکمت است	چون به ما نسبت کنی کفر، آفت است
51	103	ور یکی عیبی بود با صد صفات	بر مثال چوب باشد در نبات
52	103	در ترازو هر دو را یکسان کشند	ز آنکه آن هر دو چو جسم و جان خوشند
53	103	پس بزرگان این نگفتند از گزاف	جسم پاکان همچو جان افتاد صاف
54	103	گفتشان و فعلشان و ذکرشان	جمله جان مطلق آمد بی نشان
55	103	جان دشمن دارشان جسمیست صرف	چون زیاد از نزد او اسمیست صرف
56	103	آن به خاک اندر شد و کل خاک شد	وین نمک اندر شد و کل پاک شد
57	103	آن نمک کز وی محمد املح است	ز آن حدیث با نمک او افسح است
58	103	این نمک باقی است از میراث او	با تواند آن وارثان او، بجو
59	103	پیش تو شسته، ترا خود پیش کو	پیش هستت جان پیش اندیش کو
60	103	گر تو خود را پیش و پس کردی گمان	بسته جسمی و محرومی ز جان
61	103	زیر و بالا، پیش و پس، وصف تن است	بی جهتها زان جان روشن است
62	103	بر گشا از نور پاک شه نظر	تا نپنداری تو چون کوته نظر
63	103	که همینی در غم و شادی و بس	ای عدم کو مر عدم را پیش و پس؟
64	103	* از وجود و از عدم گر بگذری	از حیات جاودانی بر خوری
65	103	روز باران است می رو تا به شب	نی از این باران از آن باران رب
66	103	* هست بارانها جز این باران بدان	که نمیبیند ورا جز چشم جان

تا از آن باران عیان بینی خضر	چشم جان را پاک کن نیکو نگر	103	67
104 سوال کردن صدیقه (س) از پیغمبر (ص) که باران شد و جامه تو تر نگشت و جواب آنجناب		104	0
با جنازه یاری از یاران برفت	مصطفی روزی به گورستان برفت	104	1
زیر خاک آن دانه اش را زنده کرد	خاک را در گور او آکنده کرد	104	2
دستها بر کرده اند از خاکدان	این درختانند همچون خاکیان	104	3
و آنکه گوش استش عبارت می کنند	سوی خلقان صد اشارت می کنند	104	4
غافلان آواز ایشان نشنوند	* تیز گوشان راز ایشان بشنوند	104	5
از ضمیر خاک می گویند راز	با زبان سبز و با دست دراز	104	6
گشته طواسان و بوده چون غراب	همچو بطن سر فرو برده به آب	104	7
آن غرابان را خدا طلوس کرد	در زمستانشان اگر محبوس کرد	104	8
زنده شان کرد از بهار و داد برگ	در زمستانشان اگر چه داد مرگ	104	9
این چرا بندیم بر رب کریم	منکران گویند خود هست این قدیم	104	10
واز قدم این جمله عالم قائم است	جمله پندارند کاین خود دائم است	104	11
حق برویانید باغ و بوستان	کوری ایشان درون دوستان	104	12
آن گل از اسرار کل گویا بود	هر گلی کاندر درون بویا بود	104	13
گرد عالم می رود پرده دران	بوی ایشان رغم انف منکران	104	14
یا چو نازک مغز در بانگ دهل	منکران همچون جعل ز آن بوی گل	104	15
چشم میدوزند از لمعان برق	خویشتن مشغول می سازند و غرق	104	16
چشم آن باشد که بیند مأمنی	چشم می دزدند و آن جا چشم نی	104	17
سوی صدیقه شد و هم راز گشت	چون ز گورستان پیمبر باز گشت	104	18
پیش آمد دست بر وی می نهاد	چشم صدیقه چو بر رویش فتاد	104	19
بر گریبان و بر و بازوی او	بر عامه و روی او و موی او	104	20
گفت باران آمد امروز از سحاب	گفت پیغمبر چه می جویی شتاب	104	21
تر نمی بینم ز باران ای عجب	جامه هایت می بجویم در طلب	104	22
گفت کردم آن ردای تو خمار	گفت چه بر سر کشیدی از ازار	104	23
چشم پاکت را خدا باران غیب	گفت بهر آن نمود ای پاک جیب	104	24
هست ابری دیگر و دیگر سما	نیست آن باران از این ابر شما	104	25
رحمت حق در فزولش مضر است	این چنین باران ز ابر دیگر است	104	26
معنئی تا واقف آئی بر کنوز	* بشنو از قول سنائی در رموز	104	27
	105 تفسیر بیت حکیم سنائی	105	0
	آسمانهاست در ولایت جان ----- کارفرمای آسمان جهان	105	0
	در ره روح پست و بالاهاست ---- کوههای بلند و دریاهاست	105	0
زود یابی سرمه بگزیده ای	* گر تو بگشائی ز باطن دیده ای	105	1
در حقیقت زین صدف درّی بسفت	* پیر دانا اندر این رمزی که گفت	105	2
آسمان و آفتابی دیگر است	غیب را ابری و آبی دیگر است	105	3

باقیان فی لَبْسٍ مِنْ خَلْقٍ جَدِيدٍ	105	4	ناید آن الا که بر خاصان پدید
هست باران از پی پژمردگی	105	5	هست باران از پی پروردگی
باغ را باران پاییزی، چو تب	105	6	نفع باران بهاران، بوالعجب!
وین خزانی، ناخوش و زردش کند	105	7	آن بهاری، ناز پروردش کند
بر تفاوت دان و سر رشته بیاب	105	8	همچنین سرما و باد و آفتاب
در زیان و سود و در رنج و غبین	105	9	همچنین در غیب انواع است این
در دل و جان روید از وی سبزه زار	105	10	این دم ابدال باشد ز آن بهار
آید از انفاسشان با نیک بخت	105	11	فعل باران بهاری با درخت
عیب آن از باد جان افزا مدان	105	12	گر درخت خشک باشد در مکان
آن که جانی داشت بر جاننش گزید	105	13	باد کار خویش کرد و بروزید
وای آن جانی که او عارف نشد	105	14	* وانکه جامد بود خود واقف نشد
دور کن از خویشتن انکار و ظن	105	15	* قول پیغمبر شنو ای جان من
106. در معنی حدیث اغتتموا برد الربیع الی آخره		106	0
تن میپوشانید یاران زینهار	106	1	گفت پیغمبر ز سرمای بهار
کان بهاران با درختان می کند	106	2	ز آن که با جان شما آن می کند
در جهان بر عارفان وقت جو	106	3	* پس غنیمت باشد آن سرمای او
تن برهنه جانب گلشن روید	106	4	* در بهاران جامه از تن برکنید
کان کند کان کرد با باغ و رزان	106	5	لیک بگریزید از برد خزان
هم بر آن صورت قناعت کرده اند	106	6	راویان این را به ظاهر برده اند
کوه را دیده ندیده کان بکوه	106	7	بی خبر بودند از سر آن گروه
عقل و جان عین بهار است و بقاست	106	8	آن خزان نزد خدا نفس و هواست
کامل العقلی بجو اندر جهان	106	9	گر ترا عقلیست جزوی در نهان
عقل کل بر نفس چون غلی شود	106	10	جزو تو از کل او کلی شود
چون بهار است و حیات برگ و تاک	106	11	پس به تأویل آن بود کانفاس پاک
تن میپوشان ز آنکه دینت راست پشت	106	12	از حدیث اولیا نرم و درشت
تا ز گرم و سرد بجهی وز سعیر	106	13	گرم گوید، سرد گوید، خوش بگیر
مایه صدق و یقین و بندگی است	106	14	گرم و سردش نو بهار زندگی است
ز آن جواهر بحر دل آکنده است	106	15	ز آن که زان بُستان، جانها زنده است
گر ز باغ دل خلالی کم شود	106	16	بر دل عاقل هزاران غم بود
107. پرسیدن صدیقه (س) از پیامبر (ص) که سر باران امروزینه چه بود		107	0
با خشوع و با ادب از جوش عشق	107	1	پس سوالش کرد صدیقه ز صدق
حکمت باران امروزین چه بود	107	2	کای خلاصه هستی و زبده وجود
بهر تهدید است و عدل کبریا	107	3	این ز بارانهای رحمت بود یا
یا ز پائیزی پر آفات بود	107	4	این از آن لطف بهاریات بود
کز مصیبت بر نژاد آدم است	107	5	گفت این از بهر تسکین غم است
بس خرابی اوفتادی و کمی	107	6	گر بر آن آتش بماندی آدمی

107	7	این جهان ویران شدی اندر زمان	107	7	حرصها بیرون شدی از مردمان
107	8	اُستن این عالم ای جان غفلت است	107	8	هوشیاری این جهان را آفت است
107	9	هوشیاری ز آن جهان است و چو آن	107	9	غالب آید پست گردد این جهان
107	10	هوشیاری آفتاب و حرص یخ	107	10	هوشیاری آب و این عالم و سخ
107	11	ز آن جهان اندک ترشح می رسد	107	11	تا نخیزد زین جهان حرص و حسد
107	12	ور ترشح بیشتر گردد ز غیب	107	12	نی هنر ماند در این عالم نه عیب
107	13	این ندارد حد سوی آغاز رو	107	13	سوی قصهٔ مرد چنگی باز رو
108	0	108. بقیهٔ قصهٔ پیر چنگی در زمان عمر و بیان مخلص آن	108	0	
108	1	مطربی کز وی جهان شد پر طرب	108	1	رسته ز آوازش خیالات عجب
108	2	از نوایش مرغ دل پران شدی	108	2	وز صدایش هوش جان حیران شدی
108	3	چون بر آمد روزگار و پیر شد	108	3	باز جانش از عجز پشه گیر شد
108	4	* باز چه؟ گر پیل باشد بیگمان	108	4	پشه اش سازد ضعیف و ناتوان
108	5	پشت او خم گشت همچون پشت خُم	108	5	ابروان بر چشم همچون پار دُم
108	6	گشت آواز لطیف جان فزاش	108	6	ناخوش و مکروه و زشت و دلخراش
108	7	آن نوا که رشک زهره آمده	108	7	همچو آواز خر پیری شده
108	8	خود کدامین خوش که آن ناخوش نشد؟	108	8	یا کدامین سقف کان مفرش نشد؟
108	9	غیر آواز عزیزان در صدور	108	9	که بود از عکس دمشان نفخ صور
108	10	آن درونی کاین درونها مست از اوست	108	10	نیستی کاین هسته‌امان هست از اوست
108	11	کهربای فکر و هر آواز از او	108	11	لذت الهام و وحی و راز او
108	12	چون که مطرب پیرتر گشت و ضعیف	108	12	شد ز بی کسبی رهین یک رغیف
108	13	گفت: عمر و مهلتم دادی بسی	108	13	لطفها کردی خدایا با خسی
108	14	معصیت ورزیده ام هفتاد سال	108	14	باز نگرفتی ز من روزی نوال
108	15	نیست کسب امروز مهمان توام	108	15	چنگ بهر تو زنم، کآن توام
108	16	چنگ را برداشت، شد الله جو	108	16	تا بگورستان یثرب آه گو
108	17	گفت: از حق خواهم ابریشم بها	108	17	کاو به نیکویی پذیرد قلبها
108	18	چنگ زد بسیار و گریان سر نهاد	108	18	چنگ بالین کرد و بر گوری فتاد
108	19	خواب بُردش، مرغ جانش از حبس رست	108	19	چنگ و چنگی را رها کرد و بجست
108	20	گشت آزاد از تن و رنج جهان	108	20	در جهان ساده و صحرای جان
108	21	جان او آنجا سرایان ماجرا	108	21	کاندر اینجا گر بماندندی مرا
108	22	خوش بدی جانم از این باغ و بهار	108	22	مست این صحرای غیب لاله زار
108	23	بی پر و بی پا سفر میکردمی	108	23	بی لب و دندان شکر میخوردمی
108	24	ذکر و فکری فارغ از رنج دماغ	108	24	کردمی با ساکنان چرخ لاغ
108	25	چشم بسته عالمی میدیدمی	108	25	ورد و ریحان بی کفی میچیدمی
108	26	مرغ آبی غرق دریای عسل	108	26	عین ایوبی شراب و مغتسل
108	27	که بدو ایوب از پا تا به فرق	108	27	پاک شد از رنجاها چون نور شرق
108	28	* گر بود این چرخ ده چندین که هست	108	28	نیست نزد آن جهان جز تنگ و پست

29	108	مثنوی در حجم اگر بودی چو چرخ	درنگنجیدی در آن جز نیم برخ
30	108	کان زمین و آسمان بس فراخ	کرد از تنگی دلم را شاخ شاخ
31	108	وین جهانی کاندر این خوابم نمود	از گشایش پر و بالم را گشود
32	108	آن جهان و راهش ار پیدا بُدی	کم کسی يك لحظه در اینجا بُدی
33	108	امر می آمد که هین طامع مشو	چون ز پایت خار بیرون شد برو
34	108	مول مولی میزد آنجا جانِ او	در فضای رحمت و احسان او

109. در خواب گفتن هاتف مر عمر را که چندین زر از بیت المال به آن مرده ده که در گورستان خفته است

1	109	آن زمان حق بر عمر خوابی گماشت	تا که خویش از خواب نتوانست داشت
2	109	در عجب افتاد کاین معهود نیست	این ز غیب افتاد بی مقصود نیست
3	109	سر نهاد و خواب بردش خواب دید	کامدش از حق ندا جانش شنید
4	109	آن ندا که اصل هر بانگ و نواست	خود ندا آن است و این باقی صداست
5	109	کرد و ترک و زنگ و تاجیک و عرب	فهم کرده آن ندا بی گوش و لب
6	109	خود چه جای ترك و تاجیک است و زنگ	فهم کرده ست آن ندا را چوب و سنگ
7	109	هر دمی از وی همی آید اَلَسْتُ	جوهر و اعراض می گردند مست
8	109	گر نمی آید بلی ز یشان ولی	آمدنشان از عدم باشد بلی
9	109	آنچه گفتم ز آگهی سنگ و چوب	در بیانش قصه ای هش دار خوب

110. نالیدن ستون حنانه از فراغ پیغمبر علیه السلام که جماعت انبوه شدند که ما روی مبارك تو را چون بر آن نشسته نمی بینیم و منبر ساختند و شنیدن رسول خدا (ص) ناله ستون را بصریح و مکالمات آنحضرت با آن

1	110	استن حنانه از هجر رسول	ناله میزد همچو ارباب عقول
2	110	* در میان مجلس و عظ آنچنان	کز وی آگه گشت هم پیر و جوان
3	110	* در تحیر مانده اصحاب رسول	کز چه مینالد ستون با عرض و طول
4	110	گفت پیغمبر چه خواهی ای ستون	گفت جانم از فراق گشت خون
5	110	* از فراق تو مرا چون سوخت جان	چون ننالم بی تو ای جان جهان
6	110	مسندت من بودم از من تاختی	بر سر منبر تو مسند ساختی
7	110	پس رسوالتش گفت کای نیکو درخت	ای شده با سرّ تو همراز بخت
8	110	گر همی خواهی ترا نخلی کنند	شرقی و غربی ز تو میوه چنند
9	110	یا در آن عالم حقت سروی کند	تا تر و تازه بمانی تا ابد
10	110	گفت آن خواهم که دایم شد بقاش	بشنو ای غافل کم از چوبی مباش
11	110	آن ستون را دفن کرد اندر زمین	تا چو مردم حشر گردد یوم دین
12	110	تا بدانی هر که را یزدان بخواند	از همه کار جهان بیکار ماند
13	110	هر که را باشد ز یزدان کار و بار	یافت بار آن جا و بیرون شد ز کار
14	110	وآن که او را نبود از اسرار داد	کی کند تصدیق او ناله جماد
15	110	گوید آری نه ز دل بهر وفاق	تا نگویندش که هست اهل نفاق

در جهان رد گشته بودی این سخن	گر نیندی واقفان امر کن	110	16
افکندشان نیم و همی در گمان	صد هزاران ز اهل تقلید و نشان	110	17
قائم است و بسته پر و بالشان	که به ظن تقلید و استدلالشان	110	18
در فتند این جمله کوران سر نگون	شبهه میانگیزد آن شیطان دون	110	19
پای چوبین سخت بی تمکین بود	پای استدلالیان چوبین بود	110	20
کز ثباتش کوه گردد خیره سر	غیر آن قطب زمان دیده ور	110	21
تا نیفتد سر نگون او بر حصا	پای نابینا عصا باشد عصا	110	22
اهل دین را کیست؟ سلطان بصر	آن سواری کاو سپه را شد ظفر	110	23
در پناه خلق روشن دیده اند	با عصا کوران اگر ره دیده اند	110	24
جمله کوران خود بمردندی عیان	گر نه بینایان بدنای و شهان	110	25
نه عمارت نه تجارتها و سود	نی ز کوران کشت آید نه درود	110	26
در شکستی چوب استدلالشان	گر نکردی رحمت و افضالشان	110	27
آن عصا کی دادشان بینا جلیل	این عصا چه بود قیاسات و دلیل	110	28
آن عصا از خشم هم بر وی زدید	او عصاتان داد تا پیش آمدید	110	29
آن عصا را خرد بشکن ای ضریر	چون عصا شد آلت جنگ و نفیر	110	30
دیدبانرا در میانه آورید	حلقه کوران به چه کار اندرید؟	110	31
در نگر کادم چها دید از عسی	دامن او گیر کاو دادت عصا	110	32
معجزه موسی و احمد درنگر	چون عصا شد مار و استن با خبر	110	33
پنج نوبت می زنند از بهر دین	از عصا ماری و از استن حنین	110	34
کی بدی حاجت به چندین معجزه؟	گر نه نامعقول بودی این مزه	110	35
بی بیان معجزه، بی جزر و مد	هر چه معقول است عقلش می خورد	110	36
در دل هر مقبلی مقبول بین	این طریق بکر نامعقول بین	110	37
در جزایر در رمیدند از حسد	آنچنان کز بیم آدم، دیو و دد	110	38
سر کشیده منکران زیر گیا	هم ز بیم معجزات انبیا	110	39
در تسلس تا ندانی که کیند	تا به ناموس مسلمانی زیند	110	40
نقره می مالند و نام پادشاه	همچو قلابان بر آن نقد تباه	110	41
باطن آن همچو در نان تخم ضرع	ظاهر الفاظشان توحید و شرع	110	42
دم زند دین حقش بر هم زند	فلسفی را زهره نی تا دم زند	110	43
هر چه گوید آن دو در فرمان او	دست و پای او جماد و جان او	110	44
دست و پاهاشان گواهی می دهند	با زبان گر چه که تهمت می نهند	110	45
111. اظهار معجزه پیغمبر علیه السلام بسخن آمدن سنگریزه در دست ابو جهل و گواهی دادن	پرسالت آنحضرت	111	0
گفت: ای احمد، بگو این چیست زود	سنگها اندر کف بو جهل بود	111	1
چون خبر داری ز راز آسمان؟	گر رسولی چیست در مشتم نهان؟	111	2
یا بگویند آن که ما حقیم و راست؟	گفت: چون خواهی بگویم کان چه است	111	3
گفت: آری، حق از این قادرتر است	گفت بوجهل: آن دوم نادرتر است	111	4

بشنو از هر یک تو تسبیحی درست	111	5	* گفت: شش پاره حجر در دست توست
در شهادت گفتن آمد بی درنگ	111	6	از میان مشت او هر پاره سنگ
گوهر احمد رسول الله سفت	111	7	لا إِلَهَ كُفْتُ وِ إِلَّا اللهُ كُفْتُ
زد ز خشم آن سنگها را بر زمین	111	8	چون شنید از سنگها بو جهل این
ساحران را سر توئی و تاج سر	111	9	گفت: نبود مثل تو ساحر دگر
گشت در خشم و بسوی خانه رفت	111	10	* چون بدید آن معجزه بوجهل تفت
اوفتاد اندر چه، آن زشت جهول	111	11	* ره گرفت و رفت از پیش رسول
سوی کفر و زندقه سر تیز رفت	111	12	* معجزه او دید و، شد بدبخت زفت
چشم او ابلیس آمد خاک بین	111	13	خاک بر فرقش که بُد کور و لعین
قصه آن پیر چنگی باز گو	111	14	این سخن را نیست پایان، ای عمو
ز آنکه عاجز گشت مطرب ز انتظار	111	15	باز گرد و حال مطرب گوش دار
112. بقیه قصه مطرب و پیغام رسانیدن عمر به او آن چه هاتف آواز داد	112	0	
بنده ما را ز حاجت باز خر	112	1	بانگ آمد مر عمر را کای عمر
سوی گورستان تو رنجه کن قدم	112	2	بنده ای داریم خاص و محترم
هفت صد دینار در کف نه تمام	112	3	ای عمر برجه ز بیت المال عام
این قدر بستان کنون معذور دار	112	4	پیش او بر، کای تو ما را اختیار
خرج کن چون خرج شد اینجا بیا	112	5	این قدر از بهر ابریشم بها
تا میان را بهر این خدمت بیست	112	6	پس عمر ز آن هیبت آواز جست
در بغل همیان دوان در جستجو	112	7	سوی گورستان عمر بنهاد رو
غیر آن پیر او ندید آنجا کسی	112	8	گرد گورستان دوانه شد بسی
مانده گشت و غیر آن پیر او ندید	112	9	گفت: این نبود دگر باره دوید
صافی و شایسته و فرخنده ای است	112	10	گفت: حق فرمود ما را بنده ای است
حبذا، ای سر پنهان، حبذا	112	11	پیر چنگی کی بود خاص خدا؟
همچو آن شیر شکاری گرد دشت	112	12	بار دیگر گرد گورستان بگشت
گفت: در ظلمت دل روشن بسی است	112	13	چون یقین گشتش که غیر پیر نیست
بر عمر عطسه فتاد و، پیر جست	112	14	آمد و با صد ادب آنجا نشست
عزم رفتن کرد و لرزیدن گرفت	112	15	مر عمر را دید و ماند اندر شگفت
محتسب بر پیرکی چنگی فتاد	112	16	گفت در باطن: خدایا از تو داد
دید او را شرمسار و روی زرد	112	17	چون نظر اندر رخ آن پیر کرد
کت بشارتها ز حق آورده ام	112	18	پس عمر گفتش: مترس از من، مَرَم
تا عمر را عاشق روی تو کرد	112	19	چند یزدان مدحت خوی تو کرد
تا به گوشت گویم از اقبال راز	112	20	پیش من بنشین و مهجوری مساز
چونی از رنج و غمان بیحدت؟	112	21	حق سلامت می کند، میپرسدت
خرج کن این را و، باز اینجا بیا	112	22	نك قراضه چند ابریشم بها
دست می خابید و بر خود میتپید	112	23	پیر لرزان گشت چون این را شنید
بس که از شرم آب شد بیچاره پیر	112	24	بانگ میزد کای خدای بی نظیر

چون بسی بگریست و از حد رفت درد	112	25
گفت: ای بوده حجابم از اله	112	26
ای بخورده خون من هفتاد سال	112	27
ای خدای با عطای با وفا	112	28
داد حق عمری که هر روزی از آن	112	29
خرج کردم عمر خود را دمبدم	112	30
آه کز یاد ره و پرده عراق	112	31
وای کز تری زیر افکند خرد	112	32
وای کز آواز این بیست و چهار	112	33
ای خدا فریاد زین فریادخواه	112	34
داد خود چون من ندادم در جهان	112	35
داد خود از کس نیابم جز مگر	112	36
کاین منی از وی رسد دم مرا	112	37
همچو آن کاو با تو باشد زر شمر	112	38
* همچنین در گریه و در ناله او	112	39

113 0 گردانیدن عمر نظر او را از مقام گریه که هستی است به مقام استغراق که نیستی است

پس عمر گفتش که: این زاری تو	113	1
* بعد از آن او را از آن حالت براند	113	2
هست هشیاری ز یاد ما مزی	113	3
آتش اندر زن به هر دو، تا به کی	113	4
تا گره با نی بود هم راز نیست	113	5
چون به طوف خود به طوفی مرتدی	113	6
ای خبرهات از خبر ده بی خبر	113	7
راه فانی گشته راهی دیگر است	113	8
ای تو از حال گذشته توبه جو	113	9
گاه بانگ زیر را قبله کنی	113	10
چون که فاروق آینه اسرار شد	113	11
همچو جان بی گریه و بی خنده شد	113	12
حیرتی آمد درونش آن زمان	113	13
جستجویی ماورای جستجو	113	14
حال و قالی از ورای حال و قال	113	15
غرقه ای نه که خلاصی باشدش	113	16
عقل جزو از کل پذیرا نیستی	113	17
چون تقاضا بر تقاضا می رسد	113	18
چون که قصه حال پیر اینجا رسید	113	19

چنگ را زد بر زمین و خرد کرد
ای مرا تو راه زن از شاه راه
ای ز تو رویم سیه پیش کمال
رحم کن بر عمر رفته در جفا
کس نداند قیمت آن در جهان
در دمیدم جمله را در زیر و بم
رفت از یادم دم تلخ فراق
خشک شد کشت دل من، دل بمرد
کاروان بگذشت و بیگه شد نهار
داد خواهم، نی ز کس، از داد خواه
عمر شد، هفتاد سال از من جهان
ز آنکه هست از من به من نزدیکتر
پس ورا بینم، چو این شد کم مرا
سوی او داری نه سوی خود نظر
میشمردی جرم چندین ساله او

هست هم آثار هشیاری تو
زاعتذارش سوی استغراق خواند
ماضی و مستقبلت پرده خدا
پُر گره باشی از این هر دو، چو نی؟
همنشین آن لب و آواز نیست
چون به خانه آمدی هم با خودی
توبه تو از گناه تو بتر
ز آن که هشیاری گناهی دیگر است
کی کنی توبه از این توبه بگو
گاه گریه زار را قبله زنی
جان پیر از اندرون بیدار شد
جانش رفت و جان دیگر زنده شد
که برون شد از زمین و آسمان
من نمی دانم تو می دانی بگو
غرق گشته در جمال ذو الجلال
یا بجز دریا کسی بشناسدش
گر تقاضا بر تقاضا نیستی
موج آن دریا بدینجا میرسد
پیر و جانش روی در پرده کشید

نیم گفته در دهان او بماند	113	20	پیر دامن را ز گفت و گو فشانند
صد هزاران جان بشاید باختن	113	21	از پی این عیش و عشرت ساختن
همچو خورشید جهان، جانباز باش	113	22	در شکار پشه‌جان، باز باش
می شود هر دم تهی، پر می کنند	113	23	جان فشان افتاد خورشید بلند
مر جهان کهنه را بنما نوی	113	24	جان فشان ای آفتاب معنوی
می رسد از غیب چون آب روان	113	25	در وجود آدمی جان و روان
و از جهان تن برونشو میرسد	113	26	* هر زمان از غیب نونو میرسد

114. تفسیر دعای آن دو فرشته که هر روز بر سر بازار منادی می کنند که اللهم أعط کل منفق خلفا اللهم أعط کل ممسك تلفا، و بیان آن که منفق، مجاهد راه حق است نه مسرف راه هوا 114 0

دو فرشته خوش منادی می کنند	114	1	گفت پیغمبر که دایم بهر پند
هر درمشان را عوض ده صد هزار	114	2	کای خدایا منفقان را سیر دار
تو مده الا زیان اندر زیان	114	3	ای خدایا ممسکان را در جهان
ای خدایا ممسکان را ده تلف	114	4	* ایخدایا منفقان را ده خلف
چون محل باشد موثر میشود	114	5	* منفق و ممسک محل بین به بود
مال حق را جز به امر حق مده	114	6	ای بسا امساک کز انفاق به
تا نباشی از عداد کافران	114	7	تا عوض یابی تو مال بیکران
چیره گردد تیغشان بر مصطفا	114	8	کاشتران قربان همی کردند تا
امر حق را در نیابد هر دلی	114	9	امر حق را باز جو از واصلی
مال شه بر باغیان او بذل کرد	114	10	چون غلام یاغی کاو عدل کرد
کز سخاوت کرده ام ایثار و بذل	114	11	طرفه تر کان او همی پنداشت عدل
چه فزاید دوری و روی سیاه	114	12	عدل این یاغی و دادش نزد شاه
کان همه انفاقهاشان حسرت است	114	13	در نبی انذار اهل غفلت است

115. قربانی کردن سروران عرب بامید قبول افتادن 115 0

بودشان قربان به امید قبول	115	1	سروران مکه در حرب رسول
در نماز اهد الصراط المستقیم	115	2	بهر این مؤمن همی گوید ز بیم
جان سپردن خود سخای عاشق است	115	3	آن درم دادن سخی را لایق است
جان دهی از بهر حق جانت دهند	115	4	نان دهی از بهر حق نانت دهند
برگ بی برگیش بخشد کردگار	115	5	گر بریزد برگهای این چنار
کی کند فضل الهت پایمال	115	6	گر نماند از جود در دست تو مال
لیکش اندر مزرعه باشد بهی	115	7	هر که کارد گردد انبارش تهی
اشپش و موش و حوادثهاش خورد	115	8	و آنکه در انبار ماند و صرفه کرد
صورتت صفر است در معنات جو	115	9	این جهان نفی است در اثبات جو
جان چون دریای شیرین را بخر	115	10	جان شور تلخ پیش تیغ بر
گوش کن باری زمن این داستان	115	11	ور نمیتانی شدن زین آستان

116. قصه خلیفه که در کرم از حاتم طایی گذشته بود 116 0

116	1	يك خليفه بود در ايام پيش	کرده حاتم را غلام جود خویش
116	2	رايت اکرام و جود افراشته	فقر و حاجت از جهان برداشته
116	3	بحر و کان از بخشش اش صاف آمده	داد او از قاف تا قاف آمده
116	4	در جهان خاک، ابر و آب بود	مظهر بخشایش وهاب بود
116	5	از عطایش بحر و کان در زلزله	سوی جودش قافله بر قافله
116	6	قبله حاجت در و دروازه اش	رفته در عالم به جود آوازه اش
116	7	هم عجم هم روم هم ترك و عرب	مانده از جود و عطایش در عجب
116	8	آب حيوان بود و دریای کرم	زنده گشته هم عرب زو هم عجم
116	9	* اندر ايام چنين سلطان داد	بشنو اکنون داستانی با گشاد

117. قصه اعرابی درویش و ماجرا کردن زن با او از فقر و درد

117	1	يك شب اعرابی زنی مر شوی را	گفت و از حد برد گفت وگوی را
117	2	كاین همه فقر و جفا ما می كشیم	جمله عالم در خوشی ما ناخوشیم
117	3	نانمان نی نان خورشمان درد و رشك	كوزه مان نه آیمان از دیده اشك
117	4	جامه ما روز، تاب آفتاب	شب نهالین و لحاف از ماهتاب
117	5	قرص مه را قرص نان پنداشته	دست سوی آسمان برداشته
117	6	ننگ درویشان ز درویشی ما	روز شب از روزی اندیشی ما
117	7	خویش و بیگانه شده از ما رمان	بر مثال سامری از مردمان
117	8	گر بخواهم از کسی يك مشت نك	مر مرا گوید خمش كن مرگ و جسك
117	9	مر عرب را فخر غزو است و عطا	در عرب ما همچو خط اندر خطا
117	10	* شب بخفتم روز باشد هیچ نه	در درون جز سوز و پیچا پیچ نه
117	11	چه غذا ما بی غذا خود كشته ایم	ما به تیغ فقر بی سر گشته ایم
117	12	* چه خطا ما بی خطا در آتشیم	چه نوا ما درد و غم را مفرشیم
117	13	چه عطا ما بر گدایی می تنیم	مر مگس را در هوا رگ می زنیم
117	14	گر کسی مهمان رسد، گر من منم	شب بخسبد دلش از تن برکنم
117	15	* زین نمط زین ماجرا و گفتگو	برد از حد عبارت پیش شو
117	16	* كز عنا و فقر ما گشتیم خار	سوختیم از اضطراب و اضطرار
117	17	* تا بکی ما این چنین خاری كشیم	غرقه اندر بحر ژرف آتشیم
117	18	* ناگه از روزی درآید میهمان	شرمساریها بریم از وی بجان
117	19	* لیک مهمان گر درآید بی ثبوت	دان که كفش میهمان سازیم قوت
117	20	بهر این گفتند دانایان به فن	میهمان محسنان باید شدن

118. مغرور شدن مریدان محتاج و تشبیه به مدعیان مزور و ایشان را شیخ واصل پنداشتن و نقد را از نقل نادانستن و نیافتن

118	1	تو مرید و میهمان آن کسی	كاو ستاند حاصلت را از خسی
118	2	نیست چیره، چون ترا چیره كند؟	نور ندهد، مر ترا تیره كند
118	3	چون و را نوری نبود اندر قران	نور کی یابند از وی دیگران
118	4	همچو اعمش كو كند داروی چشم	چه كشد در چشمها الا که یشم

هیچ مهمانی مباح مغرور ما	118	5	حال ما این است در فقر و عنا
چشمها بگشا و اندر ما نگر	118	6	قحط ده سال ار ندیدی در صور
در دلش ظلمت زبانش شعشی	118	7	ظاهر ما چون درون مدعی
دعویش افزون ز شیث و بو البشر	118	8	از خدا نه بویی او را نه اثر
تا بخواند بر سلیمی ز آن فسون	118	9	* حرف درویشان بدزد مرد دون
او همی گوید ز ابدالیم بیش	118	10	دیو ننموده و را هم نقش خویش
تا گمان آید که هست او خود کسی	118	11	حرف درویشان بدز دیده بسی
ننگ دارد از درون او یزید	118	12	خرده گیرد در سخن بر بایزید
روز محشر حشر گردد با یزید	118	13	* هر که داند مر و را چون بایزید
پیش او ننداخت حق یک استخوان	118	14	بی نوا از نان و خوان آسمان
نایب حقم خلیفه زاده ام	118	15	او ندا کرده که خوان بنهاده ام
تا خورید از خوان جودم، هیچ هیچ	118	16	الصلا ساده دلان پیچ پیچ
گرد آن در گشته، فردا نارسان	118	17	سالها بر وعده فردا کسان
آشکارا گردد از بیش و کمی	118	18	دیر باید تا که سر آدمی
خانه مار است و مور و اژدها	118	19	زیر دیوار تنش گنجیست یا
عمر طالب رفته، آگاهی چه سود	118	20	چون که پیدا گشت کاو چیزی نبود

119. در بیان آن که نادر افتد که مریدی در مدعی مزور اعتقاد کند به صدق و به مقامی رسد که شیخش در خواب ندیده باشد و آب و آتش او را گزند نکند و شیخش را گزند کند ولیکن نادر است 119 0

در حق او نافع آید آن دروغ	119	1	لیک نادر طالب آید کز فروغ
گر چه جان پنداشت آن آمد جسد	119	2	او به قصد نیک خود جایی رسد
قبله نی و آن نماز او را روا	119	3	چون تحری در دل شب قبله را
لیک ما را قحط نان بر ظاهر است	119	4	مدعی را قحط جان اندر سر است
بهر ناموس مزور جان کنیم	119	5	ما چرا چون مدعی پنهان کنیم
که ندید آن هیچ شیخش سالها	119	6	* مر و را رو مینماید حالها
120. صبر فرمودن اعرابی زن خود را	120	0	
خود چه ماند از عمر، افزونتر گذشت	120	1	شوی گفتش چند جویی دخل و کشت
زانکه هر دو همچو سیلی بگذرد	120	2	عافل اندر بیش و نقصان ننگرد
چون نمی پاید دمی از وی مگو	120	3	خواه صاف و خواه سیل تیره رو
می زید خوش عیش بی زیر و زبر	120	4	اندر این عالم هزاران جانور
بر درخت و برگ شب ناساخته	120	5	شکر می گوید خدا را فاخته
کاعتماد رزق بر توست ای مجیب	120	6	حمد می گوید خدا را عندلیب
از همه مردار ببریده امید	120	7	باز، دست شاه را کرده نوید
شد عیال الله و حق نعم المعیل	120	8	همچنین از پشه گیری تا بفیل
از غبار گرد باد و بود ماست	120	9	این همه غمها که اندر سینه هاست
این چنین شد، و آنچنان، و سواس ماست	120	10	این غمان بیخ کن چون داس ماست

جزو مرگ از خود بران، گر چاره ایست	11	120	دان که هر رنجی ز مردن پاره ایست
دان که کلش بر سرت خواهند ریخت	12	120	چون ز جزو مرگ نتوانی گریخت
دان که شیرین می کند کل را خدا	13	120	جزو مرگ ار گشت شیرین مر ترا
از رسولش رو مگردان ای فضول	14	120	دردها از مرگ می آید رسول
هر که او تن را پرستد جان نبرد	15	120	هر که شیرین میزید او تلخ مرد
آن که فربه تر مر آن را می کشند	16	120	گوسفندان را ز صحرا می کشند
چند گیری این فسانه را زسر	17	120	شب گذشت و صبح آمد ای قمر
زر طلب گشتی خود اول زر بُدی	18	120	تو جوان بودی و قانع تر بُدی
وقت میوه پختنت فاسد شدی	19	120	رز بدی پر میوه، چون کاسد شدی؟
چون رسن تابان نه واپس تر رود	20	120	میوه ات باید که شیرین تر شود
تا بر آید کارها با مصلحت	21	120	جفت مایی جفت باید هم صفت
در دو جفت کفش و موزه در نگر	22	120	جفت باید بر مثال همدگر
هر دو جفتش کار ناید مر ترا	23	120	گر یکی کفش از دو تنگ آمد پیا
جفت شیر بیشه دیدی هیچ گرگ؟	24	120	جفت این يك خُرد و آن دیگر بزرگ
آن یکی خالی و آن یک مال مال	25	120	راست ناید بر شتر جفت جوال
تو چرا سوی شناخت میروی	26	120	من روم سوی قناعت دل قوی
زین نسق می گفت با زن تا به روز	27	120	مرد قانع از سر اخلاص و سوز

121. نصیحت کردن زن مر شوی را که سخن افزون از قدر و مقام خود مگو لِمَ تَقُولُونَ مَا لَا تَفْعَلُونَ که این سخنها اگر چه راست است اما این مقام ترا نیست و سخن فوق مقام زیان دارد و کِبْرٌ مَقْتًا عِنْدَ اللَّهِ باشد

من فسون تو نخواهم خورد بیش	1	121	زن بر او زد بانگ کای ناموس کیش
رو سخن از کبر و از نخوت مگو	2	121	ترهات از دعوی و دعوت مگو
کار و حال خود ببین و شرم دار	3	121	چند حرف طمطراق و کار و بار
دور کن از دل که تا یابی نجات	4	121	* نخوت و دعوی و کبر و ترهات
روز سرد و برف و، آن گه جامه تر	5	121	کبر زشت و، از گدایان زشت تر
ای ترا خانه چو بیت العنکبوت	6	121	چند آخر دعوی باد و بروت
از قناعتها تو نام آموختی؟	7	121	از قناعت کی تو جان افروختی؟
گنج را تو وا نمی دانی ز رنج	8	121	گفت پیغمبر قناعت چیست گنج
تو مزین لاف ای غم و رنج روان	9	121	این قناعت نیست جز گنج روان
جفت انصافم نیم جفت دغل	10	121	تو مخوانم جفت و کمتر زن بغل
در هوا چون پشه را رگ میزنی	11	121	از چه دم از شاه و از بگ میزنی
چون نی اشکم تهی در نالشی	12	121	با سگان بر استخوان در چالشی
تا نگویم آن چه در رگهای توست	13	121	سوی من منگر به خواری سست سست
تو من کم عقل را چون دیده ای؟	14	121	عقل خود را از من افزون دیده ای
ای ز ننگ عقل تو، بی عقل به	15	121	همچو گرگ غافل اندر ما مچه
آن نه عقل است آن که مار و کژدم است	16	121	چون که عقل تو عقیلۀ مردم است

دست مکر تو ز ما کوتاه باد	121	17	خصم ظلم و مکر تو الله باد
مارگیر و ماری ای ننگ عرب	121	18	هم تو ماری هم فسونگر ای عجب
همچو برف از درد و غم بگداختی	121	19	زاغ اگر زشتی خود بشناختی
او فسون بر مار و مار افسون بر او	121	20	مرد افسونگر بخواند چون عدو
کی فسون مار را گشتی شکار	121	21	گر نبودی دام او افسون مار
در نیابد آن زمان افسون مار	121	22	مرد افسونگر ز حرص کسب و کار
آن خود دیدی، فسون من ببین	121	23	مار گوید ای فسونگر هین و هین
تا کنی رسوای شور و شر مرا	121	24	تو به نام حق فریبی مر مرا
نام حق را دام کردی، وای تو	121	25	نام حقم بست، نی آن رای تو
من به نام حق سپردم جان و تن	121	26	* نام حق بستاند از تو داد من
یا تو را چون من به زندانت برد	121	27	یا به زخم من رگ جانم برد
خواند بر شوی خود او طومارها	121	28	زن از این گونه خشن گفتارها
مستمع شو بعد از آن بین تا چه گفت	121	29	* مرد چون این طعنها از زن شنفت
122. نصیحت مرد زن را که در فقر فقیران بخواری منگر و در کار حق بگمان کمال نگر و طعنه	122	0	مزن بر فقر و فقیران و شکوه مکن
فقر فخر آمد، مرا طعنه مزن	122	1	گفت ای زن تو زنی یا بو الحزن
کَل بود آن کز کله سازد پناه	122	2	مال و زر سر را بود همچون کلاه
چون کلاهدش رفت خوشتر آیدش	122	3	آن که زلف جعد و رعنا باشدش
پس برهنه به که پوشیده نظر	122	4	مرد حق باشد به مانند بصر
بر کند از بنده جامه عیب پوش	122	5	وقت عرضه کردن آن برده فروش
بل به جامه خدعه ای با وی کند	122	6	ور بود عیبی برهنه اش کی کند
از برهنه کردن او از تو رمد	122	7	گوید این شرمنده است از نیک و بد
خواجه را مال است و مالش عیب پوش	122	8	خواجه در عیب است غرقه تا به گوش
گشت دلها را طمعها جامعی	122	9	کز طمع عیبش نبیند طامعی
ره نیابد کاله او در دکان	122	10	ور گدا گوید سخن چون زر کان
سوی درویشان بمنگر سست سست	122	11	کار درویشی و رای فهم توست
دمبدم از حق مرایشان را عطاست	122	12	* زآنکه درویشی و رای کارهاست
روزیی دارند ژرف از ذو الجلال	122	13	ملک درویشان و رای ملک و مال
کی کنند استمگری بر بی دلان	122	14	حق تعالی عادل است و عادلان
وین دگر را بر سر آتش نهند	122	15	آن یکی را نعمت و کالا دهند
بر خدای خالق هر دو جهان	122	16	آتشش سوزد که دارد این گمان
صد هزاران عز پنهان است و ناز	122	17	فقر فخری نر گزارف است و مجاز
مارخوی و مار گیرم خواندی	122	18	از غضب بر من لقبها راندی
تاش از سر کوفتن ایمن کنم	122	19	گر بگیرم مار دندانم کنم
من عدو را می کنم زین علم دوست	122	20	ز آن که آن دندان عدوی جان اوست
این طمع را میکنم من سر نگون	122	21	از طمع هرگز نخوانم من فسون

- 123.** در بیان آن که جنبیدن هر کسی از آن جا که وی است هر کس را از چنبره وجود خود ببیند،
تابه کبود آفتاب را کبود نماید و سرخ سرخ نماید چون تابه از رنگها بیرون آید سپید شود از همه
تابه های دیگر او راست گوتر باشد و امام باشد
- 123 1 از سر امرود، بُن بینی چنان ز آن فرود آ، تا نماید آن گمان
- 123 2 چون که بر گردی و سر گشته شوی خانه را گردنده بینی، آن توی
- 123 3 دید احمد را ابو جهل و بگفت زشت نقشی کز بنی هاشم شکفت
- 123 4 گفت احمد مر و را که راستی راست گفتمی گر چه کار افزاستی
- 123 5 دید صدیقش بگفت ای آفتاب نی ز شرقی، نی ز غربی، خوش بتاب
- 123 6 گفت احمد راست گفتمی ای عزیز ای رهیده تو ز دنیای نه چیز
- 123 7 حاضران گفتند ای صدر الوری راستگو گفتمی دو ضد گو را، چرا؟
- 123 8 گفت من آینه ام مصقول دست ترك و هندو در من آن ببند که هست
- 123 9 * هر که را آئینه باشد پیش رو زشت و خوب خویش را ببند در او
- 123 10 ای زن، ار طماع می بینی مرا زین تحرّی زنانه برتر آ
- 123 11 آن طمع را ماند و، رحمت بود کو طمع آنجا که آن نعمت بود
- 123 12 امتحان کن فقر را روزی دو تو تا به فقر اندر غنا بینی دو تو
- 123 13 صبر کن با فقر و بگذار این ملال زآنکه در فقر است عزّ ذو الجلال
- 123 14 سرکه مفروش و، هزاران جان ببین از قناعت غرق بحر انگبین
- 123 15 صد هزاران جان تلخی کش نگر همچو گل آغشته اندر گل شکر
- 123 16 ای دریغا مر ترا گنجا بدی تا ز جانم شرح دل پیدا شدی
- 123 17 این سخن شیر است در پستان جان بی کُشنده خوش نمی گردد روان
- 123 18 مستمع چون تشنه و جوینده شد واعظ ار مرده بود، گوینده شد
- 123 19 مستمع چون تازه آید بی ملال صد زبان گردد به گفتن گنگ و لال
- 123 20 چونکه نامحرم در آید از درم در پس پرده شوند اهل حرم
- 123 21 ور در آید محرمی دور از گزند بر گشایند آن ستیران روی بند
- 123 22 هر چه را خوب و کش و زیبا کنند از برای دیده بینا کنند
- 123 23 کی بود آواز چنگ از زیر و بم از برای گوش بی حس اصم
- 123 24 مشک را حق بیهده خوش دم نکرد بهر شم کرد او پی اخشم نکرد
- 123 25 * نای را حق بیهده خوش دم نکرد بهر انس آمد پی اهرم نکرد
- 123 26 حق زمین و آسمان بر ساخته است در میان بس نار و نور افراخته است
- 123 27 این زمین را از برای خاکیان آسمان را مسکن افلاکیان
- 123 28 مرد سفلی دشمن بالا بود مشتری هر مکان پیدا بود
- 123 29 ای ستیره، هیچ تو برخاستی؟ خویشتن را بهر کور آراستی؟
- 123 30 گر جهان را پر دُر مکنون کنم روزی تو چون نباشد، چون کنم
- 123 31 ترك جنگ و سرزنش ای زن بگو ور نمیگویی، به ترك من بگو
- 123 32 مر مرا چه جای جنگ نیک و بد کاین دلم از صلحها هم میرمد

زخمها بر جان بی خویشم مزن	* بر سر این ریشها نیشم مزن	123	33
که همین دم ترك خان و مان کنم	گر خمش کردی و گرنه آن کنم	123	34
رنج غربت به که اندر خانه جنگ	پا تهی گشتن به است از کفش تنگ	123	35
124. مراعات کردن زن شوهر را و استغفار کردن از گفته خویش			
گشت گریان، گریه خود دام زن است	زن چو دید او را که تند و توسن است	124	1
از تو من امید دیگر داشتم	گفت از تو کی چنین پنداشتم	124	2
گفت من خاك شمایم، نه سَتی	زن در آمد از طریق نیستی	124	3
حکم و فرمان جملگی فرمان توست	جسم و جان و هر چه هستم آن توست	124	4
بهر خویشم نیست، آن بهر تو است	گر ز درویشی دلم از صبر جُست	124	5
من نمی خواهم که باشی بی نوا	تو مرا در دردها بودی دوا	124	6
از برای توستم این بانگ و حنین	جان تو، کز بهر خویشم نیست این	124	7
هر نفس خواهد که میرد پیش تو	خویش من و الله، که بهر خویش تو	124	8
از ضمیر جان من واقف شدی	کاش جانت، کش روان من فدی	124	9
هم ز جان بیزار گشتم هم ز تن	چون تو با من این چنین بودی به ظن	124	10
تو چینی با من، ای جان را سکون	خاك را بر سیم و زر کردیم چون	124	11
زین قدر از من تبرا می کنی	تو که در جان و دلم جا می کنی	124	12
ای تبرای ترا جان عذر خواه	تو تبرا کن که هستت دستگاه	124	13
چون صنم بودم تو بودی چون شمن	یاد میکن آن زمانی را که من	124	14
هر چه گویی بخت، گوید سوخته است	بنده بر وفق تو دل افروخته است	124	15
یا ترش با یا که شیرین میسزی	من سپاناخ تو با هر چم پزی	124	16
پیش حکمت از سر جان آدمم	کفر گفتم، نك به ایمان آدمم	124	17
پیش تو، گستاخ خود در تاختم	خوی شاهانه ترا نشناختم	124	18
توبه کردم اعتراض انداختم	چون ز عفو تو چراغی ساختم	124	19
میکشم پیش تو گردن را، بزن	می نهم پیش تو شمشیر و کفن	124	20
هر چه خواهی کن، ولیکن این مکن	از فراق تلخ می گویی سخن	124	21
با تو بی من او شفיעی مستمر	در تو از من عذر خواهی هست سر	124	22
ز اعتماد او، دل من جرم جُست	عذر خواهم در درونت، خُلق توست	124	23
ای که خُلقت به ز صد من انگبین	رحم کن پنهان ز خود ای خشمگین	124	24
در میان گریه، بر روی او فتاد	زین نسق می گفت با لطف و گشاد	124	25
از حنیش مرد را دل شد زجای	گریه چون از حد گذشت و های های	124	26
زانکه بی گریه بُد او خود دلربای	چون قرارش ماند و صبرش بجای؟	124	27
زد شراری در دل مرد وحید	شد از آن باران یکی برقی پدید	124	28
چون بود، چون بندگی آغاز کرد؟	آنکه بنده روی خوبش بود مرد	124	29
چون شوی، چون پیش تو گریان شود؟	آنکه از کبرش دلت لرزان بود	124	30
چون که آید در نیاز او، چون بود؟	آنکه از نازش دل و جان خون بود	124	31
عذر ما چه بود، چو او در عذر خاست؟	آنکه در جور و جفایش دام ماست	124	32

چون نهد گردن، زهی سودا و سود	* آنکه جز خونریزش کاری نبود	124	33
خوش درآید باتو چون باشد، بگو	* آنکه جز گردن کشی ناید از او	124	34
زانچه حق آراست، چون تانند رست؟	زَيْنَ لِلنَّاسِ حَقٌّ آراسته ست	124	35
کی تواند آدم از حوا برید؟	چون پی یسکن الیهاش آفرید	124	36
هست در فرمان اسیر زال خویش	رستم زال ار بود وز حمزه بیش	124	37
کلمینی یا حمیراء می زدی	آنکه عالم مستِ گفتش آمدی	124	38
ز آتش او جوشد چو باشد در حجیب	آب غالب شد بر آتش از نهیب	124	39
نیست کرد آن آب را، کردش هوا	چون که دیگی حایل آید هر دو را	124	40
باطناً مغلوب و زن را طالبی	ظاهراً بر زن چو آب ار غالبی	124	41
مهر حیوان را کم است، آن از کمی است	این چنین خاصیتی در آدمی است	124	42
125. در بیان این خبر که انهن یغلبن العاقل و یغلبهن الجاهل		125	0
غالب آید سخت و بر صاحب دلان	گفت پیغمبر که زن بر عاقلان	125	1
زانکه ایشان تند و بس خیره روند	باز بر زن جاهلان غالب شوند	125	2
زانکه حیوانی است غالب بر نهاد	کم بودشان رقت و لطف و و داد	125	3
خشم و شهوت وصف حیوانی بود	مهر و رقت وصف انسانی بود	125	4
خالق است آن گوئیا مخلوق نیست	پرتو حق است آن معشوق نیست	125	5
126. تسلیم کردن مرد خود را به امر زن و اعتراض او را اشاره حق دانستن. نظامی در شیرین و خسرو فرموده:		126	0
بنزد عقل هر داننده ای هست --- که با گردنده گرداننده ای هست		126	0
از آن چرخه که گرداند زن پیر --- قیاس چرخ کردونرا همی گیر		126	0
مرد ز آن گفتن پشیمان شد چنان	کز عوانی ساعت مردن عوان	126	1
گفت خصم جان جان چون آمدم؟	بر سر جان من لگدها چون زدم؟	126	2
* چون قضا آید نماند فهم و رای	کس نمیداند قضا را جز خدای	126	3
چون قضا آید فرو پوشد بصر	تا نداند عقل ما پا را ز سر	126	4
* زان امام المتقین داد این خبر	گفت اذا جاء القضا عمی البصر	126	5
چون قضا بگذشت، خود را میخورد	پرده بدریده، گریبان میدرد	126	6
مرد گفت ای زن پشیمان می شوم	گر بُدم کافر مسلمان می شوم	126	7
من گنه کار توام رحمی بکن	عذر من بپذیر و بشنو این سخن	126	8
کافر پیر ار پشیمان می شود	چون که عذر آرد مسلمان می شود	126	9
حضرتی پر رحمت است و پر کرم	عاشق او، هم وجود و هم عدم	126	10
127. در بیان آن که موسی علیه السلام و فرعون هر دو مسخر مشیت اند چنانکه زهر و پادزهر و ظلمات و نور و مناجات کردن فرعون با حق تعالی		127	0
کفر و ایمان عاشق آن کبریا	مس و نقره بنده آن کیمیا	127	1
موسی و فرعون معنی را رهی	ظاهر این ره دارد و آن بیرهی	127	2
روز موسی پیش حق نالان شده	نیم شب فرعون گریان آمده	127	3

ور نه غل باشد، که گوید من منم؟	کاین چه غل است ای خدا بر گردنم	127	4
مر مرا هم ز آن مکرر کرده ای	ز آنکه موسی را منور کرده ای	127	5
ماه جانم را سیه رو کرده ای	ز آنکه موسی را تو مه رو کرده ای	127	6
چون خسوف آمد، چه باشد چاره ام؟	بهتر از ماهی نمود استاره ام	127	7
مه گرفت و خلق پنگان میزنند	نوبتم گر رب و سلطان می زنند	127	8
ماه را از زخمه رسوا می کنند	میزنند آن طاس و غوغا می کنند	127	9
زخم طاس آن ربی الاعلای من	من که فرعونم ز شهرت وای من	127	10
می شکافد شاخ را در بیشه ات	خواجه تاشانیم اما تیشه ات	127	11
شاخ دیگر را معطل می کنی	باز شاخی را موصل می کنی	127	12
هیچ شاخ از دست تیشه رست؟ نی	شاخ را بر تیشه دستی هست؟ نی	127	13
از کرم کن این کجی ها را تو راست	حق آن قدرت که در تیشه توراست	127	14
من نه در یا ربناام جمله شب؟	باز با خود گفته فرعون ای عجب	127	15
چون به موسی می رسم چون می شوم؟	در نهان خاکی و موزون می شوم	127	16
پیش آتش چون سیه رو می شود	رنگ زر قلب ده تو می شود	127	17
لحظه ای مغزم کند، يك لحظه پوست	نی که قلب و قالبم در حکم اوست	127	18
خود چه باشد غیر این کار اله	یکدمی ماهم کند، يك دم سیاه	127	19
زرد گردم چون که گوید زشت باش	سبز گردم چون که گوید کثت باش	127	20
میدویم اندر مکان و لامکان	پیش چوگانهای حکم کن فکان	127	21
موسیی با موسیی در جنگ شد	چون که بیرنگی اسیر رنگ شد	127	22
موسی و فرعون دارند آشتی	چون به بیرنگی رسی کان داشتی	127	23
رنگ کی خالی بود از قیل و قال؟	گر ترا آید بر این گفته سؤال	127	24
رنگ با بی رنگ چون در جنگ خاست؟	این عجب کاین رنگ از بیرنگ خاست	127	25
عاقبت با آب ضد چون میشود؟	اصل روغن ز آب افزون میشود	127	26
آب با روغن چرا ضد گشته اند؟	چون که روغن را ز آب اسرشته اند	127	27
هر دو در جنگند و اندر ماجرا	چون گل از خار است و خار از گل چرا	127	28
همچو جنگ خر فروشان صنعت است	یا نه جنگ است این برای حکمت است	127	29
گنج باید جست، این ویرانی است	یا نه این است و نه آن، حیرانی است	127	30
ز آن توهم گنج را گم می کنی	آنچه تو گنجش توهم میکنی	127	31
گنج نبود در عمارت جایها	چون عمارت دان تو وهم و رایها	127	32
نیست را از هستها ننگی بود	در عمارت هستی و جنگی بود	127	33
بلکه نیست آن هست را واداد کرد	نی که هست از نیستی فریاد کرد؟	127	34
بلکه او از تو گریزان است، ایست	تو مگو که من گریزانم ز نیست	127	35
وز درون میراندت با چوب رد	ظاهرا می خواندت او سوی خود	127	36
قومی اندر گلستان با رنج و درد	قومی اندر آتش سوزان چو ورد	127	37
نفرت فرعون را دان از کلیم	نعلهای بازگونه ست ای سلیم	127	38
	128. سبب حرمان اشقیای از دو جهان که خَسِرَ الدُّنْيَا وَ الْآخِرَةَ	128	0

کاسمان بیضه، زمین چون زرده است	128	1	چون حکیمک اعتقادی کرده است
در میان این محیط آسمان؟	128	2	گفت سائل چون بماند این خاکدان
نی بر اسفل می‌رود، نی بر علی	128	3	همچو قندیلی معلق در هوا
از جهات شش بماند اندر هوا	128	4	آن حکیمش گفت کز جذب سما
در میان ماند آهنی آویخته	128	5	چون ز مغناطیس قبه ریخته
کی کشد در خود زمین تیره را	128	6	آن دگر گفت آسمان با صفا
تا بماند در میان عاصفات	128	7	بلکه دفعش میکند از شش جهات
جان فرعونان بماند اندر ضلال	128	8	پس ز دفع خاطر اهل کمال
مانده اند این بی رهان بی این و آن	128	9	پس ز دفع این جهان و آن جهان
زانکه دارند از وجود تو ملال	128	10	سرکشی از بندگان ذو الجلال
گاه هستی ترا شیدا کنند	128	11	کهربا دارند چون پیدا کنند
زود تسلیم ترا طغیان کنند	128	12	کهربای خویش چون پنهان کنند
کاو اسیر و سغبه انسانی است	128	13	آن چنانکه مرتبه حیوانی است
سغبه چون حیوان شناسش ای کیا	128	14	مرتبه انسان به دست اولیا
جمله عالم را بخوان قل یا عباد	128	15	بنده خود خواند احمد در رشاد
میکشاند هر طرف در حکم مُر	128	16	عقل تو همچون شتربان، تو شتر
بر مثال اشتران تا انتها	128	17	عقل عقاند اولیا و عقلها
یک قلاوز است جان صد هزار	128	18	اندر ایشان بنگر آخر ز اعتبار
دیده ای، کان دیده ببند آفتاب	128	19	چه قلاوز و چه اشتربان؟ بیاب
منتظر موقوف خورشید است و روز	128	20	نک جهان در شب بمانده میخ دوز
شیر نر در پوستین بره ای	128	21	اینست خورشیدی نهان در ذره ای
پا بر این که هین منه با اشتباه	128	22	اینست دریائی نهان در زیر گاه
رحمت حق است بهر رهنمون	128	23	اشتباهی و گمانی در درون
فرد بود و صد جهانش در نهان	128	24	هر پیمبر فرد آمد در جهان
کرد خود را در کھین نقشی نورد	128	25	عالم کبری به قدرت سخره کرد
کی ضعیف است آن که با شه شد حریف؟	128	26	ابلهانش فرد دیدند و ضعیف
وای آن کاو عاقبت اندیش نیست	128	27	ابلهان گفتند مردی بیش نیست
دور بودن هر نفس از جاهلی	128	28	* عاقبت دیدن بود از کاملی

129. حقیر دیدن خصمان صالح ناقة صالح را، چون حق تعالی خواهد لشکری را هلاک گرداند در نظر ایشان خصمان را حقیر نماید وَ يَقْلَلُكُمْ فِي أَعْيُنِهِمْ لِيَقْضِيَ اللَّهُ أَمْرًا كَانَ مَفْعُولًا	129	0	
بگذر از صورت طلب معنی آن	129	1	* بشنو اکنون قصه صالح روان
عاقبت بینی، بیابی عاقبت	129	2	* زانکه صورت بین نبیند عاقبت
پی بریدندش ز جهل آن قوم مُر	129	3	ناقه صالح به صورت بُد شتر
آب کور و نان کور ایشان بُدند	129	4	از برای آب جو خصمش شدند
آب حق را داشتند از حق دریغ	129	5	ناقه الله آب خورد از جوی میغ
شد کمینی در هلاک طالحان	129	6	ناقه صالح چو جسم صالحان

7	129	تا بر آن امت ز حکم مرگ و درد	ناقۀ الله و سُفُیَاها چه کرد
8	129	شحنۀ قهر خدا ز ایشان بجُست	خونبهای اشتری شهری دُرُست
9	129	* روح صالح بر مثال اشتریست	نفس گمره مر ورا چون پی بُریست
10	129	روح همچون صالح و تن ناقه است	روح اندر وصل و تن در فاقه است
11	129	روح صالح قابل آفات نیست	زخم بر ناقه بود بر ذات نیست
12	129	روح صالح قابل آزار نیست	نور یزدان سغبۀ کفار نیست
13	129	حق از آن پیوست با جسمی نهان	تاش آزارند و بینند امتحان
14	129	بیخبر کآزار این آزار اوست	آب این خم متصل با آب جوست
15	129	ز آن تعلق کرد با جسمش اله	تا که گردد جمله عالم را پناه
16	129	کس نیابد بر دل ایشان ظفر	بر صدف آمد ضرر نی بر گهر
17	129	ناقۀ جسم ولی را بنده باش	تا شوی با روح صالح خواجه تاش
18	129	گفت صالح چون که کردید این حسد	بعد سه روز از خدا نقت رسد
19	129	بعد سه روز دگر از جان ستان	آفتی آید که دارد سه نشان
20	129	رنگ روی جمله تان گردد دگر	رنگ رنگ مختلف اندر نظر
21	129	روز اول رویتان چون زعفران	در دوم رو سرخ همچون ارغوان
22	129	در سوم گردد همه روها سیاه	بعد از آن اندر رسد قهر اله
23	129	گر نشان خواهید از من زین وعید	کرۀ ناقه به سوی که دوید
24	129	* کرّۀ ناقه به سویت که دوان	شد چنانکه باد در وقت خزان؟
25	129	گر توانیدش گرفتن چاره هست	ور نه خود مرغ امید از دام جست
26	129	* چون شنیدند این از او جمله بتگ	در دویدند از پی اشتر چو سگ
27	129	کس نتانست اندر آن کرّۀ رسید	رفت و در کهسارها شد ناپدید
28	129	همچو روح پاک کو از تنگ تن	میگریزد جانب ربّ المنن
29	129	گفت دیدید این قضا مبرم شده است	صورت امید را گردن زده است
30	129	کرۀ ناقه چه باشد، خاطرش	که بجا آرید ز احسان و برّش
31	129	گر بجا آید دلش رستید از آن	ور نه نومیدید و ساعد ها گزان
32	129	چون شنیدند این وعید منکر	چشم بنهادند آن را منتظر
33	129	روز اول روی خود دیدند زرد	میزدند از ناامیدی آه سرد
34	129	سرخ شد روی همه روز دوم	نوبت اومید و توبه گشت گم
35	129	شد سیاه روز سوم روی همه	حکم صالح راست شد بی ملحمه
36	129	چون همه در ناامیدی سر زدند	همچو اشتر در دو زانو آمدند
37	129	در نبی آورد جبریل امین	شرح این زانو زدن را جاثمین
38	129	زانو آن دم زن که تعلیمت کنند	وز چنین زانو زدن بیمت کنند
39	129	منتظر گشتند زخم قهر را	قهر آمد نیست کرد آن شهر را
40	129	صالح از خلوت به سوی شهر رفت	شهر دید اندر میان دود و تفت
41	129	ناله از اجزای ایشان می شنید	نوحه پیدا، نوحه گویان ناپدید
42	129	* گریه چون از حد گذشت و هایهای	گریه های جان فزای دلربای

اشك خون از جانشان چون ژاله ها	ز استخوانهاشان شنید او ناله ها	129	43
نوحه بر نوحه گران آغاز کرد	صالح آن بشنید و گریه ساز کرد	129	44
وز شما من پیش حق بگریسته	گفت ای قوم بباطل زیسته	129	45
پندشان ده، بس نماند از دورشان	حق بگفته صبر کن بر جورشان	129	46
شیر پند از مهر جوشد وز صفا	من بگفته پند شد بند از جفا	129	47
شیر پند افسرد در رگهای من	بس که کردید از جفا بر جای من	129	48
بر سر آن زخمها مرهم نهم	حق مرا گفته ترا لطفی دهم	129	49
روفته از خاطر م جور شما	صاف کرده حق دلم را چون سما	129	50
گفته امثال و سخنها چون شکر	در نصیحت من شده بار دگر	129	51
شیر و شهدی با سخن آمیخته	شیر تازه از شکر انگیخته	129	52
زانکه زهرستان بُدید از بیخ و بُن	در شما چون زهر گشته این سخن	129	53
غم شما بودید ای قوم حرون	چون شوم غمگین که غم شد سر نگون	129	54
ریش و سر چون شد، کسی مو بر کند؟	هیچ کس بر مرگ غم نوحه کند؟	129	55
نوحه ات را می نیرزد این نفر	رو بخود کرد و بگفت ای نوحه گر	129	56
کیفَ آسا خلف قومِ آخرین	کز مخوان ای راست خواننده مبین	129	57
رحمتی بی علتی بر وی بتافت	باز اندر چشم و دل او گریه یافت	129	58
قطره بی علت از دریای جود	قطره می بارید و حیران گشته بود	129	59
بر چنان افسوسیان شاید گریست	عقل میگفتش که این گریه ز چیست	129	60
بر سپاه کینه بد نعلشان	بر چه می گریی بگو بر فعلشان	129	61
بر زبان زهر همچون مارشان	بر دل تاریک پر زنگارشان	129	62
بر دهان و چشم کژدم خانه شان	بر دم و دندان سگسارانه شان	129	63
شکر کن چون کرد حق محبوسشان	بر ستیز و تسخر و افسوسشان	129	64
مهرشان کژ، صلح شان کژ، خشم کژ	دستشان کژ، پایشان کژ، چشم کژ	129	65
پا نهاده بر جمال پیر عقل	از پی تقلید و از رایات نقل	129	66
از زبان و چشم و گوش همدگر	پیر خر نی، جمله گشته پیر خر	129	67
تا نمایندشان سقر پروردگان	از بهشت آورد یزدان بردگان	129	68
در میانشان بَرَزَخُ لا بیغیان	اهل نار و خلد را بین هم دکان	129	69
	130. تفسیر آیه کریمه مَرَجَ الْبَحْرَيْنِ يَلْتَقِيَانِ بَيْنَهُمَا بَرَزَخُ لا یَبْغیان	130	0
در میانشان کوه قاف انگیخته	اهل نار و اهل نور آمیخته	130	1
در میانشان بحر ژرفی بیکران	* اهل نار و نور با هم در میان	130	2
در میانشان صد بیابان و رباط	همچو در کان، خاک و زر کرد اختلاط	130	3
مختلط چون میهمان يك شبه	همچنان که عقد در دُرّ و شبهه	130	4
دیده بگشا که تو گردی منتبه	* صالح و طالح بصورت مشتبّه	130	5
طعم شیرین، رنگ روشن چون قمر	بحر را نیمیش شیرین چون شکر	130	6
طعم تلخ و رنگ مظلّم قیروار	نیم دیگر تلخ همچون زهر مار	130	7
بر مثال آب دریا موج موج	هر دو بر هم می زنند از تحت و اوج	130	8

اختلاط جانها در صلح و جنگ	130	9	صورت بر هم زدن از چشم تنگ
کینه ها از سینه ها بر می کنند	130	10	موجهای صلح بر هم می زنند
مهرها را می کند زیر و زبر	130	11	موجهای جنگ بر شکل دگر
ز آن که اصل مهرها باشد رَشَد	130	12	مهر تلخان را به شیرین می کشد
تلخ با شیرین کجا اندر خُورد	130	13	قهر شیرین را به تلخی می برد
از دریچهٔ عاقبت دانند دید	130	14	تلخ و شیرین زین نظر ناید پدید
چشم آخر بین غرور است و خطاست	130	15	چشم آخر بین تواند دید راست
لیك زهر اندر شکر مضمهر بود	130	16	ای بسا شیرین که چون شکر بود
چونکه دید از دورش اندر کشمکش	130	17	آن که زیرکتر بود بشناسدش
و آن دگر چون بر لب و دندان زند	130	18	* و آن دگر بشناسدش چون بو کند
و آن دگر چون دست بنهد کر درد	130	19	و آن دگر در پیش رو بوئی برد
گر چه نعره می زند شیطان کلوا	130	20	پس لبش ردش کند پیش از گلو
و آن دگر را در بدن رسوا کند	130	21	و آن دگر را در گلو پیدا کند
خرج آن از دخل آموزش دهد	130	22	و آن دگر را در حدث سوزش دهد
و آن دگر را بعد مرگ از قعر گور	130	23	و آن دگر را بعد ایام و شهور
لا بد آن پیدا شود یوم النشور	130	24	ور دهندش مهلت اندر قعر گور
مهلتی پیداست از دور زمان	130	25	هر نبات و شکری را در جهان
لعل یابد رنگ و رخسانی و تاب	130	26	سالها باید که تا از آفتاب
یابد از میوه رسانی فرّ و بخت	130	27	* پنجسال و هفت باید تا درخت
باز تا سالی گل احمر رسد	130	28	باز ترّه در دو ماه اندر رسد
سوره الانعام در ذکر اجل	130	29	بهر این فرمود حق عز وجل
آب حیوان است خوردی نوش باد	130	30	این شنیدی مو به مویت گوش باد
جان نو بین در تن حرف کهن	130	31	آب حیوان خوان مخوان این را سخن
همچو جان، او سخت پیدا و رقیق	130	32	نکتهٔ دیگر تو بشنو ای رفیق
از تصاریف خدایی خوش گوار	130	33	در مقامی هست این هم زهر مار
در مقامی کفر و در جایی روا	130	34	در مقامی زهر و در جایی دوا
در مقامی سرکه در جائی چو مُل	130	35	* در مقامی خار و در جائی چو گل
در مقامی بخل و در جائی سخا	130	36	* در مقامی خوف و در جائی رجا
در مقامی قهر و در جائی رضا	130	37	* در مقامی فقر و در جائی غنا
در مقامی منع و در جائی عطا	130	38	* در مقامی جور و در جائی وفا
در مقامی خاک و در جائی گیا	130	39	* در مقامی درد و در جائی صفا
در مقامی سنگ و در جائی گهر	130	40	* در مقامی عیب و در جائی هنر
در مقامی خشکی و جائی مطر	130	41	* در مقامی حنظل و جائی شکر
در مقامی جهل و جائی عین عقل	130	42	* در مقامی ظلم و جائی محض عدل
چون بدینجا در رسد درمان بود	130	43	گر چه آنجا آن گزند جان بود
چون به انگوری رسد، شیرین و نیک	130	44	آب در غوره ترش باشد و لیک

45	130	باز در خُم او شود تلخ و حرام	در مقام سرکگی نعم الادم
46	130	* اینچنین باشد تفاوت در امور	مرد کامل این شناسد در ظهور

0	131	131. در بیان آنکه آنچه ولی کامل کند، مرید را نشاید گستاخی کردن و همان فعل کردن، که حلوا طیب را زیان ندارد و مریض را زیان دارد و سرما و برف انگور رسیده را زیان ندارد اما غوره را زیان دارد، که در راهست و نارسیده، که لیغْفِرَ لَكَ اللهُ مَا تَقَدَّمَ مِنْ ذَنْبِكَ وَ مَا تَأَخَّرَ
---	-----	---

1	131	گر ولی زهری خورد، نوشی شود	ور خورد طالب، سیه هوشی شود
2	131	رب هَبْ لِي از سلیمان آمده ست	که مده غیر مرا این ملك دست
3	131	تو مکن با غیر من این لطف و جود	این حسد را ماند، اما آن نبود
4	131	نَكْتَهُ لَا يَنْبَغِي می خوان به جان	سر مِنْ بَعْدِي ز بخل او مدان
5	131	بلکه اندر ملك دید او صد خطر	مو به مو ملك جهان بُد بیم سر
6	131	بیم سر یا بیم سِرِّ یا بیم دین	امتحانی نیست ما را مثل این
7	131	پس سلیمان همتی باید که او	بگذرد زین صد هزاران رنگ و بو
8	131	با چنان قوت که او را بود هم	موج آن ملکش فرومی بست دم
9	131	* خوان که القینا علی کرسیه	چون بماند از تخت و ملک خود تهی
10	131	چون بر او بنشست زین اندوه گرد	بر همه شاهان عالم رحم کرد
11	131	شد شفیع و گفت این ملك و لوا	با کمالی ده، که دادی مر مرا
12	131	هر که را بدهی و بکنی آن کرم	او سلیمان است و آن کس هم منم
13	131	او نباشد بعدی، او باشد معی	خود معی چه بود؟ منم بی مدعی
14	131	شرح این فرض است گفتن لِيَكْ مِنْ	باز می کردم به قصه مرد و زن

0	132	132. مخلص ماجرای عرب و جفت او در فقر و شکایت	
1	132	ماجرای مرد و زن را مخلصی	باز می جوید درون مخلصی
2	132	ماجرای مرد و زن افتاد نقل	این مثال نفس خود میدان و عقل
3	132	این زن و مردی که نفس است و خرد	نِيَكْ پابست است بهر نِيَكْ و بد
4	132	وین دو پابسته در این خاکی سرا	روز و شب در جنگ و اندر ماجرا
5	132	زن همی جوید هویج خانگاه	یعنی آب رو و نان و خوان و جاه
6	132	نفس همچون زن پی چاره گری	گاه خاکی گاه جوید سروری
7	132	عقل خود زین فکرها آگاه نیست	در دماغش جز غم الله نیست
8	132	گر چه سِرِ قصه این دانه است و دام	صورت قصه شنو اکنون تمام
9	132	گر بیان معنوی کامل شدی	خلق عالم عاطل و باطل بدی
10	132	گر محبت فکرت و معنیستی	صورت صوم و نمازت نیستی
11	132	هدیه های دوستان با یکدگر	نیست اندر دوستی الا صور
12	132	تا گواهی داده باشد هدیه ها	بر محبتهای مضمَر در خفا
13	132	ز آن که احسانهای ظاهر شاهند	بر محبتهای سِرِّ ای ارجمند
14	132	شاهدت گه راست باشد گه دروغ	مست گاهی از می و گاهی ز دوغ

15	132	دوغ خورده مستئی پیدا کند	های و هوی و سر گرانیها کند
16	132	آن مُرائی در صلاة و در صیام	مینماید جدّ و جهدی بس تمام
17	132	تا گمان آید که او مست ولاست	چون حقیقت بنگری غرق ریاست
18	132	حاصل افعال برونی رهبر است	تا نشان باشد بر آن چه مضر است
19	132	* راهبر گه حق بود گاهی غلط	گه گزیده باشد و گاهی سقط
20	132	یا رب آن تمییز ده ما را به خواست	تا شناسیم آن نشان کژ ز راست
21	132	حس را تمییز دانی چون شود؟	آن که حس ینظر بنور الله بود
22	132	ور اثر نبود سبب هم مظهر است	همچو خویشی کز محبت مخبر است
23	132	نبود آن که نور حقش شد امام	مر اثرها یا سببها را غلام
24	132	* چونکه نور الله درآمد در مشام	مر اثر را یا سبب نبود غلام
25	132	تا محبت در درون شعله زند	زفت گردد وز اثر فارغ کند
26	132	حاجتش نبود پی اعلام مهر	چون محبت نور خود زد بر سپهر
27	132	هست تفصیلات تا گردد تمام	این سخن لیکن بجو تو، و السلام
28	132	گر چه شد معنی در این صورت پدید	صورت از معنی قریب است و بعید
29	132	در دلالت همچو آبند و درخت	چون به ماهیت روی، دورند سخت
30	132	* دانه بین کز آب و خاک و آفتاب	چون درختی گشت عالم در شتاب
31	132	* ور به ماهیت بگردانی نظر	دور دورند این همه از یکدگر
32	132	ترك ماهیات و خاصیات گو	شرح کن احوال آن دو رزق جو

133. دل نهادن عرب بر التماس دل بر خویش و سوگند خوردن که در این تسلیم مرا حیلتی و امتحانی نیست 133 0

1	133	* باز گو از ماجرای مرد و زن	زانکه انجامی ندارد این سخن
2	133	مرد گفت اکنون گذشتم از خلاف	حکم داری، تیغ بر کش از غلاف
3	133	هر چه گوئی مر ترا فرمان برم	ور بد و نیک آید آن را ننگرم
4	133	در وجود تو شوم من منعدم	چون محبم، حُبّ یعمی و یصمّ
5	133	گفت زن آهنگ برّم میکنی	یا به حیلت کشف سرّم میکنی
6	133	گفت و الله عالم السرّ الخفی	کافرید از خاک آدم را صفی
7	133	در سه گز قالب که دادش وانمود	آنچه در الواح و در ارواح بود
8	133	* یاد دادش لوح محفوظ وجود	تا بدانست آنچه در الواح بود
9	133	تا ابد هر چه که از پس بود و پیش	درس کرد از علمّ الاسماء خویش
10	133	تا ملك بی خود شد از تدریس او	قدس دیگر یافت از تقدیس او
11	133	آن گشادیشان که آدم وا نمود	در گشاد آسمانهاشان نبود
12	133	در فراخی عرصه آن پاك جان	تنگ آمد عرصه هفت آسمان
13	133	گفت پیغمبر که حق فرموده است	من ننگم هیچ در بالا و پست
14	133	در زمین و آسمان و عرش نیز	من ننگم این یقین دان ای عزیز
15	133	در دل مومن بگنجم ای عجب	گر مرا جوئی در آن دلها طلب
16	133	گفت فادخل فی عبادی تلتقی	جنة من رؤیتی یا متقی

17	133	عرش با آن نور و با پهنای خویش	چون بدید او را برفت از جای خویش
18	133	خود بزرگی عرش باشد بس پدید	لیک صورت کیست چون معنی رسید
19	133	هر ملك می گفت ما را پیش از این	الفتی می بود با روی زمین
20	133	تخم خدمت در زمین می کاشتیم	ز آن تعلق ما عجب می داشتیم
21	133	کاین تعلق چیست با این خاکمان	چون سرشت ما بُدست از آسمان
22	133	الف این انوار با ظلمات چیست	چون تواند نور با ظلمات زیست
23	133	آدما آن الف از بوی تو بود	ز آنکه جسمت را زمین بُد تار و پود
24	133	جسم خاکت را از اینجا یافتند	نور پاکت را در اینجا تافتند
25	133	اینکه جان ما ز روحت یافته ست	پیش پیش از خاک آن می تافته ست
26	133	در زمین بودیم و غافل از زمین	غافل از گنجی که بُد در وی دفین
27	133	چون سفر فرمود ما را ز آن مقام	تلخ شد ما را از این تحویل کام
28	133	تا که حجتها همی گفتیم ما	که بجای ما که آید ای خدا
29	133	نور این تسبیح و این تهلیل را	میفروشی بهر قال و قیل را
30	133	حکم حق گسترد بهر ما بساط	که بگوئید از طریق انبساط
31	133	هر چه آید بر زبانتان بی حذر	همچو طفلان یگانه با پدر
32	133	* ما همی دانیم خود راز شما	لیک میخواهیم آواز شما
33	133	ز آن که این دمها اگر نالایق است	رحمت من بر غضب هم سابق است
34	133	از پی اظهار این سبق، ای ملك	در تو بنهم داعیه اشکال و شك
35	133	تا بگوئی و نگیرم بر تو من	منکر حلم نیارد دم زدن
36	133	صد پدر صد مادر، اندر حلم ما	هر نفس زاید، در افتد در فنا
37	133	حلم ایشان، کف بحر حلم ماست	کف رود آید، ولی دریا به جاست
38	133	خود چه گویم پیش آن دُر این صدف	نیست الا کف کف کف کف
39	133	حقّ آن کف، حق آن دریای صاف	که امتحانی نیست، این گفت و نه لاف
40	133	از سر مهر و صفاء است و خضوع	حق آن کس که بدو دارم رجوع
41	133	گر به پیشت امتحان است این هوس	امتحان را امتحان کن يك نفس
42	133	سِرّ میپوشان تا پدید آید سِرّ	امر کن تو هر چه بر وی قادرم
43	133	دل میپوشان تا پدید آید دلم	تا قبول آرم هر آن چه قابلم
44	133	چون کنم؟ در دست من چه چاره است؟	در نگر تا جان من چه کاره است
0	134	134. تعیین کردن زن طریق طلب روزی شوی خود را و قبول او	
1	134	گفت زن نك آفتابی تافته است	عالمی زو روشنایی یافته است
2	134	نایب رحمان خلیفه کردگار	شهر بغداد است از وی چون بهار
3	134	گر بیبونی بدان شه، شه شوی	سوی هر ادبار تا کی می روی
4	134	دوستی مقبلان چون کیمیاست	چون نظرشان، کیمیائی خود کجاست؟
5	134	چشم احمد بر ابو بکری زده	او ز يك تصدیق صدیق آمده
6	134	گفت من شه را پذیرا چون شوم؟	بی بهانه سوی او من چون روم؟
7	134	نسبتی باید مرا یا حیلتی	هیچ پیشه راست شد بی آلتی؟

134	8	همچو مجنونی که بشنید از یکی	که مرض آمد به لیلی اندکی
134	9	گفت آوه بی بهانه چون روم؟	ور بمانم از عیادت چون شوم؟
134	10	لیتنی کنت طبیباً حاذقاً	کنت أمشی نحو لیلی شائقاً
134	11	قل تعالوا گفت حق ما را بدان	تا بود شرم اشکنی ما را نشان
134	12	شب پران را گر نظر و آلت بدی	روزشان جولان و خوش حالت بدی
134	13	گفت چون شاه کرم میدان رود	عین هر بی آلتی آلت شود
134	14	ز آنکه آلت دعوی است و هستی است	کار در بی آلتی و پستی است
134	15	گفت کی بی آلتی سودا کنم؟	تا نه من بی آلتی پیدا کنم
134	16	پس گواهی بایدم بر مفلسی	تا شهم رحمی کند در مفلسی
134	17	تو گواهی غیر گفت و گو و رنگ	وانما تا رحم آرد شاه شنگ
134	18	کاین گواهی که ز گفت و رنگ بد	نزد آن قاض القضاة آن جرح شد
134	19	* پس گواهی زاندرن میبایدم	نی گواهی برون میبایدم
134	20	صدق میباید گواه حال او	تا بتابد نور او بی قال او
134	21	گفت زن صدق آن بود کز بود خویش	پاک برخیزی تو از مجهود خویش
135	0	135. هدیه بردن آن اعرابی سبوی آب باران از میان بادیه سوی بغداد نزد خلیفه و پنداشتن که آن جا هم قحط آب است	
135	1	آب باران است ما را در سبو	ملکت و سرمایه و اسباب تو
135	2	این سبوی آب را بردار و رو	هدیه ساز و پیش شاهنشاه شو
135	3	گو که ما را غیر از این اسباب نیست	در مفازه هیچ به زین آب نیست
135	4	گر خزانہ اش پُر ز دُرّ فاخر است	این چنین آبش نباشد، نادر است
135	5	چیست آن کوزه تن محصور ما	اندر آن آب حواس شور ما
135	6	ای خداوند این خم و کوزه مرا	در پذیر از فضل الله اشتری
135	7	کوزه ای با پنج لوله پنج حس	پاک دار این آب را از هر نجس
135	8	تا شود زین کوزه منفذ سوی بحر	تا بگیرد کوزه ما خوی بحر
135	9	تا چو هدیه پیش سلطانش بری	پاک ببند باشدش شه مشتری
135	10	بی نهایت گردد آبش بعد از آن	پر شود از کوزه ما صد جهان
135	11	لوله ها بر بند و پر دارش ز خم	گفت غُضوا عن هوا ابصارکم
135	12	ریش او پر باد، کاین هدیه کراست؟	لایق چون آن شهی، این است راست
135	13	وآن نمی دانست کانجا بر گذر	هست جاری دجله همچون شکر
135	14	در میان شهر چون دریا روان	پر ز کشتیها و شست ماهیان
135	15	رو بر سلطان و کار و بار بین	حس تجری تَحْتَهَا الأنهار بین
135	16	این چنین حسها و ادراکات ما	قطره ای باشد در آن بهر صفا
135	17	* باز جوی و باز بین و بازیاب	از که از من عنده امّ الکتاب
136	0	136. در نمد دوختن زن سبوی آب را و مهر بر وی نهادن از اعتقاد	
136	1	مرد گفت آری سبو را سر ببند	هین که این هدیه است ما را سودمند
136	2	در نمد در دوز تو این کوزه را	تا گشاید شه به هدیه روزه را

جز رحيق و مایهٔ انواق نیست	کاین چنین، اندر همه آفاق نیست	136	3
دائما پر علت اند و نیم کور	ز آنکه ایشان ز آبهای تلخ و شور	136	4
او چه داند جای آب روشنش	مرغ کآب شور باشد مسکنش	136	5
تو چه دانی شط و جیحون و فرات	ایکه اندر چشمهٔ شور است جات	136	6
تو چه دانی صحو و سکر و انبساط	ای تو نارسته از این فانی رباط	136	7
پیش تو این نامها چون ابجد است	ور بدانی نَقَلت از ابّ و ز جدّ است	136	8
بر همه طفلان و، معنی بس بعید	ابجد و هوز چه؟ فاش است و پدید	136	9
در سفر شد می کشیدش روز و شب	پس سبو برداشت آن مرد عرب	136	10
هم کشیدش از بیابان تا به شهر	بر سبو لرزان بد از آفات دهر	136	11
ربّ سلم، ورد کرده در نماز	زن مصلا باز کرده از نیاز	136	12
یا رب این گوهر بدان دریا رسان	که نگه دار آب ما را از خسان	136	13
لیك گوهر را هزاران دشمن است	گر چه شویم آگه است و پر فن است	136	14
قطره ای ز آن آب کاصل گوهر است	خود چه باشد گوهر؟ آب کوثر است	136	15
وز غم مرد و گرانباری او	از دعاهاى زن و زاری او	136	16
برد تا دار الخلافه بی درنگ	سالم از دزدان و از آسیب سنگ	136	17
اهل حاجت گستریده دامها	دید درگاهی پر از انعامها	136	18
یافته ز آن در عطا و خلعتی	دم به دم هر سوی صاحب حاجتی	136	19
همچو خورشید و مطر، بل چون بهشت	بهر گیر و مومن و زیبا و زشت	136	20
قوم دیگر منتظر برخاسته	دید قومی در نظر آراسته	136	21
زنده گشته چون جهان از نفخ صور	خاص و عامه از سلیمان تا به مور	136	22
اهل معنی بحر نادر یافته	اهل صورت چون جواهر بافته	136	23
و آن که با همت، چه با نعمت شده	آن که بی همت، چه با همت شده	136	24

137. در بیان آنکه چنانکه گدا عاشق کریم است، کریم هم عاشق گداست. اگر گدا را صبر بیش

بود کریم بر در او آید و اگر کریم را صبر بیش بود گدا بر در او آید اما صبر گدا کمال گدا و نقص کریم است	137	0
--	-----	---

جود محتاج گدایان، چون گدا	بانگ می آمد که ای طالب بیا	137	1
همچنانکه توبه خواهد تائبی	* جود محتاج است و خواهد طالبی	137	2
همچو خوبان کآینه جویند صاف	جود می جوید گدایان و ضعاف	137	3
روی احسان از گدا پیدا شود	روی خوبان ز آینه زیبا شود	137	4
دم بود بر روی آینه زیان	چون گدا آئینهٔ جود است، هان	137	5
بانگ کم زن ای محمد بر گدا	پس از این فرمود حق در والضحی	137	6
وین دگر بخشد گدایان را مزید	آن یکی جودش گدا آرد پدید	137	7
وآنکه با حقند جود مطلق اند	پس گدایان آینه جود حق اند	137	8
او بر این در نیست، نقش پرده است	وآنکه جز این دوست او خود مرده است	137	9

138	0	138	0
		است به غیر او	
138	1	* لیک درویشی که آن تشنه خداست	هست دایم از خدایش کار راست
138	2	* لیک درویشی که تشنه غیر شد	او حقیر و ابله و بی خیر شد
138	3	نقش درویش است او، نی اهل جان	نقش سگ را تو مینداز استخوان
138	4	فقر لقمه دارد او، نی فقر حق	پیش نقش مرده ای کم نه طبق
138	5	ماهی خاکی بود درویش نان	شکل ماهی لیک از دریا رمان
138	6	* نقش ماهی کی بود دوریش آب؟	آن ز بی آبی نمیگردد خراب
138	7	مرغ خانه است او، نه سیمرغ هوا	لوت نوشد، او ننوشد از خدا
138	8	عاشق حق است او بهر نوال	نیست جانش عاشق حسن و جمال
138	9	گر توهم می کند او عشق ذات	ذات نبود و هم اسما و صفات
138	10	و هم مخلوق است و مولود آمده ست	حق نزاایده ست او لم یولد است
138	11	عاشق تصویر و وهم خویشتن	کی بود از عاشقان ذو المنن؟
138	12	عاشق آن و هم اگر صادق بود	آن مجازش تا حقیقت می رود
138	13	شرح می خواهد بیان این سخن	لیک می ترسم ز افهام کهن
138	14	فهم های کهنه کومه نظر	صد خیال بد در آرد در فکر
138	15	بر سماع راست هر کس چیر نیست	لقمه هر مرغکی انجیر نیست
138	16	خاصه مرغ مرده پوسیده ای	پر خیالی، اعمی، بی دیده ای
138	17	نقش ماهی را چه دریا و چه خاک	رنگ هندو را چه صابون و چه زاک
138	18	نقش اگر غمگین نگاری بر ورق	او ندارد از غم و شادی سبق
138	19	صورتش غمگین و او فارغ از آن	صورتش خندان و او زان بی نشان
138	20	وین غم و شادی که اندر دل خفی است	پیش آن شادی و غم جز نقش نیست
138	21	صورت خندان نقش از بهر توست	تا از آن صورت شود معنی درست
138	22	* صورت غمگین نقش از بهر ماست	تا که ما را یاد آید راه راست
138	23	نقشهایی کاندر این گرمابه است	از برون جامه کن، چون جامه هاست
138	24	تا برونی جامه ها بینی و بس	جامه بیرون کن در آ ای هم نفس
138	25	ز آنکه با جامه در آن سو راه نیست	تن ز جان، جامه ز تن آگاه نیست
139	0	139. پیش آمدن نقیبان و دربانان خلیفه از بهر اکرام اعرابی و پذیرفتن هدیه او را	
139	1	باز میگردم سوی قصه عرب	از بیان راز و سیر بوالعجب
139	2	آن عرابی از بیابان بعید	بر در دار الخلافه چون رسید
139	3	پس نقیبان پیش اعرابی شدند	بس گلاب لطف بر رویش زدند
139	4	حاجت او فهمشان شد بی مقال	کار ایشان بد عطا پیش از سؤال
139	5	پس بدو گفتند یا وجه العرب	از کجایی چونی از راه و تعب
139	6	گفت وجهم گر مرا وجهی دهید	بی وجوهم چون پس پشتم نهید
139	7	ای که در روتان نشان مهتریست	فرّ تان خوشتر ز زرّ جعفریست
139	8	ای که یک دیدارتان دیدارها	ای نثار دیده تان دینارها

از بر حق بهر بخشش آمده	ای همه بنظر بنور الله شده	139	9
بر سر مسهای اشخاص بشر	تا زنید آن کیمیاهای نظر	139	10
بر امید لطف سلطان آدم	من غریبم از بیابان آدم	139	11
ذره های ریگ هم جانها گرفت	بوی لطف او بیابانها گرفت	139	12
چون رسیدم، مست دیدار آدم	تا بدین جا بهر دینار آدم	139	13
داد جان چون حسن نانوا را بدید	بهر نان شخصی سوی نانوا دوید	139	14
فرجه او شد جمال باغبان	بهر فرجه شد یکی تا گلستان	139	15
آب حیوان از رخ یوسف چشید	همچو اعرابی که آب از چه کشید	139	16
آتشی دید او که از آتش برست	رفت موسی کاتشی آرد بدست	139	17
بردش آن جستن به چارم آسمان	جست عیسی تا رهد از دشمنان	139	18
تا وجودش خوشه مردم شده	دام آدم دانه گندم شده	139	19
ساعد شه یابد و اقبال و فر	باز، آید سوی دام از بهر خور	139	20
بر امید مرغ و یا لطف پدر	طفل شد مکتب پی کسب هنر	139	21
ماهیاره داده و بدری شده	پس ز مکتب آن یکی صدری شده	139	22
بهر قمع احمد و استیز دین	آمده عباس حرب از بهر کین	139	23
در خلافت او و فرزندان او	گشته دین را تا قیامت پشت و رو	139	24
تیغ در کف بسته بس میثاقها	* آمده عمر بحرب مصطفی	139	25
پیشوا و مقتدای اهل دین	* گشته اندر شرع امیر المومنین	139	26
بیخبر بر گنج ناگه پا زده	* آن علف کش سوی ویرانها شده	139	27
دید اندر جوی خود عکس قمر	تشنه آمد سوی جوی آب در	139	28
صدر گشتم، چون به دهلیز آدم	من بر این در، طالب چیز آدم	139	29
بوی نانم برد تا صدر جهان	آب آوردم به تحفه بهر نان	139	30
نان مرا اندر بهشتی در سرشت	نان برون بُرد آدمی را از بهشت	139	31
بی غرض کردم بر این در چون فلک	رستم از آب و ز نان همچون ملک	139	32
غیر جسم و غیر جان عاشقان	بی غرض نبود به گردش در جهان	139	33

140. در بیان آنکه عاشق دنیا بر مثال عاشق دیواری است که بر او آفتاب تافته و جهد نکرد تا فهم کند که آن تاب از دیوار نیست از آفتاب است از آسمان چهارم لاجرم کلی دل بر دیوار نهاد چون پرتو آفتاب به آفتاب پیوست او محروم ماند ابدًا وَ حِيلَ بَيْنَهُمْ وَ بَيْنَ مَا يَشْتَهُونَ

عاشقان کل، نه این عشاق جزو	ماند از کل، هر که شد مشتاق جزو	140	1
چونکه جزوی عاشق جزوی شود	زود معشوقش به کل خود رود	140	2
ریش گاو بنده غیر آمد او	غرقه شد کف در ضعیفی در زد او	140	3
نیست حاکم تا کند تیمار او	کار خواجه خود کند یا کار او	140	4
فازن بالحره پی این شد مثل	فاسرق الدرّه بدین شد منتقل	140	5
بنده سوی خواجه شد، او ماند زار	بوی گل شد سوی گل، او ماند خار	140	6

دید بر دیوار و حیران شد شتاب	* همچو آن ابله که تاب آفتاب	140	7
بیخبر کاین عکس خورشید سماست	* عاشق دیوار شد کاین باضیا است	140	8
دید دیوار سیه مانده بجا	* چون باصل خویش پیوست آنضیا	140	9
سعی ضایع رنج باطل پای ریش	او بمانده دور از مطلوب خویش	140	10
سایه کی گردد و را سرمایه ای	همچو صیادی که گیرد سایه ای	140	11
مرغ حیران گشته بر شاخ درخت	سایه مرغی گرفته مرد سخت	140	12
اینست باطل اینست پوسیده سبب	کاین مدمغ بر که می خندد عجب	140	13
خار می خور، خار مقرون گل است	ور تو گویی "جزو پیوسته کل است"	140	14
ور نه خود باطل بُدی بعث رسل	جزو یگرو نیست پیوسته به کل	140	15
پس چه پیوندندشان؟ چون يك تن اند	چون رسولان از پی پیوستن اند	140	16
زانکه جرّی سخت دارد این کلام	این سخن پایان ندارد ای غلام	140	17
141. سپردن عرب هدیه را یعنی سبو را به غلامان خلیفه		141	0
روز بی گه شد حکایت کن تمام	شرح کن حال عرب ای با نظام	141	1
چون بگفت او دید هنگام طلب	* با نقیبان حال خود را آن عرب	141	2
تخم خدمت را در آن حضرت بکاشت	آن سبوی آب را در پیش داشت	141	3
سائل شه را ز حاجت و اخرید	گفت این هدیه بر سلطان برید	141	4
ز آب بارانی که جمع آمد به گو	آب شیرین و سبوی سبز و نو	141	5
لیک پذیرفتند آن را همچو جان	خنده می آمد نقیبان را از آن	141	6
کرده بود اندر همه ارکان اثر	زانکه لطف شاه خوب با خبر	141	7
چرخ اخضر خاک را خضرا کند	خوی شاهان در رعیت جا کند	141	8
آب از لوله روان در کوله ها	شه چو حوضی دان، حشم چون لوله ها	141	9
هر یکی آبی دهد خوش ذوقناک	چون که آب جمله از حوضی است پاک	141	10
هر یکی لوله همان آرد پدید	ور در آن حوض آب شور است و پلید	141	11
خوض کن در معنی این حرف، خوض	ز آن که پیوسته ست هر لوله به حوض	141	12
چون اثر کرده ست اندر کل تن؟	لطف شاهنشاه جان بی وطن	141	13
چون همه تن را در آرد در ادب؟	لطف عقل خوش نهاد خوش نسب	141	14
چون در آرد کل تن را در جنون؟	عشق شنگ بی قرار بی سکون	141	15
سنگ ریزه اش جمله درّ و گوهر است	لطف آب بحر کاو چون کوثر است	141	16
جان شاگردش بدان موصوف شد	هر هنر که اُستا بدان معروف شد	141	17
خواند آن شاگرد چُست با حصول	پیش استاد اصولی هم اصول	141	18
فقه خواند، نی اصول اندر بیان	پیش استاد فقیه آن فقه خوان	141	19
جان شاگردش از آن نحوی شود	پیش استادی که آن نحوی بود	141	20
جان شاگردش از آن محو شه است	باز استادی که آن محو ره است	141	21
دانش فقر است ساز راه و برگ	زین همه انواع دانش روز مرگ	141	22
142. حکایت ماجرای نحوی در کشتی با کشتیبان		142	0
رو به کشتیبان نمود آن خود پرست	آن یکی نحوی به کشتی درنشست	142	1

گفت نیم عمر تو شد بر فنا	گفت هیچ از نحو خواندی؟ گفت لا	142	2
لیک آن دم گشت خامش از جواب	دل شکسته گشت کشتیبان ز تاب	142	3
گفت کشتیبان بدان نحوی بلند	باد کشتی را به گردابی فکند	142	4
گفت نی از من تو سبّاحی مجو	هیچ دانی آ شنا کردن؟ بگو	142	5
ز آنکه کشتی غرق در گردابهاست	گفت کلّ عمرت ای نحوی فناست	142	6
گر تو محوی، بی خطر در آب ران	محو می باید نه نحو اینجا بدان	142	7
ور بود زنده، ز دریا کی رهد؟	آب دریا مرده را بر سر نهد	142	8
بحر اسرار ت نهد بر فرق سر	چون بمردی تو ز اوصاف بشر	142	9
این زمان چون خر بر این یخ مانده ای	ای که خلقان را تو خر می خوانده ای	142	10
نك فنای این جهان بین این زمان	گر تو علامهٔ زمانی در جهان	142	11
تا شما را نحو محو آموختیم	مرد نحوی را از آن در دوختیم	142	12
در "کم آمد" یابی، ای یار شگرف	فقه فقه و نحو نحو و صرف صرف	142	13
و آن خلیفه دجلهٔ علم خداست	آن سبوی آب دانشهای ماست	142	14
گر نه خر دانیم ما خود را، خریم	ما سبوها پر به دجله می بریم	142	15
کو ز دجله غافل و بس دور بود	آن عرب باری بدان معذور بود	142	16
او نبردی آن سبو را جا به جا	گر ز دجله با خبر بودی چو ما	142	17
آن سبو را بر سر سنگی زدی	بلکه از دجله اگر واقف بُدی	142	18
شد حجاب بحر، آنرا زن به سنگ	* آن سبوی تنگ پر ناموس و رنگ	142	19
143 قبول کردن خلیفه هدیه را و عطای بسیار فرمودن با کمال بی نیازی از آن هدیه		143	0
آن سبو را پر ز زر کرد و مزید	چون خلیفه دید و احوالش شنید	143	1
آن عرب را کرد از فاقه خلاص	داد بخششها و خلعتهای خاص	143	2
آن جهان بخشش و آن بحر داد	پس نقیبی را بفرمود آن قباد	143	3
چون که واگردد سوی دجله اش ببر	که بوی ده این سبوی پر ز زر	143	4
از ره دجلش بود نزدیکتر	از ره خشك آمده است و آن سفر	143	5
خود فراموشش شود آنجایگاه	چون به کشتی در نشیند رنج راه	143	6
پر زر و بردند تا دجله دو تو	* همچنان کردند و دادندش سبو	143	7
سجده می کرد از حیا و می خمید	چون به کشتی درنشست و دجله دید	143	8
وین عجبتر کو ستد آن آب را	کای عجب لطف آن شه و هاب را	143	9
آن جنس دغل را زود زود؟	چون پذیرفت از من آن دریای جود	143	10
کان بود از لطف و خوبی تا به سر	کل عالم را سبو دان ای پسر	143	11
کان نمی گنجد ز پُری زیر پوست	قطره ای از دجلهٔ خوبی اوست	143	12
خاك را تابان تر از افلاك کرد	گنج مخفی بُد ز پُری چاك کرد	143	13
خاك را سلطان اطلس پوش کرد	گنج مخفی بد ز پُری جوش کرد	143	14
آن سبو را او فنا کردی فنا	ور بدیدی قطره از دجلهٔ خدا	143	15
بی خودانه بر سبو سنگی زنند	و آنکه دیدندش همیشه بی خودند	143	16
آن سبو ز اشکست کاملتر شده	ای ز غیرت بر سبو سنگی زده	143	17

صد درستی زین شکست انگیخته	143	18	خم شکسته، آب از آن نارिخته
عقل جزوی را نموده این محال	143	19	جزو جزو خم به رقص است و بحال
خوش ببین و الله اعلم بالصواب	143	20	نی سبو پیدا در این حالت نه آب
پرّ فکرت زن، که شهبازت کنند	143	21	چون در معنی زنی، بازت کنند
ز آن که گِل خواری، ترا گِل شد چو نان	143	22	پرّ فکرت شد گِل آلود و گران
تا نمانی همچو گِل اندر زمین	143	23	نان گِل است و گوشت کمتر خور از این
خاک ما را خورد آخر در جزا	143	24	* خاک میخوردیم عمری در غذا
تند و بد پیوند و بد رگ می شوی	143	25	چون گرسنه می شوی سگ می شوی
بی خبر چون نقش دیواری شوی	143	26	چون شدی تو سیر مرداری شوی
چون کنی در راه شیران هم تگی	143	27	پس دمی مردار و دیگر دم سگی
کمترک انداز سگ را استخوان	143	28	آلت اشکال خود جز سگ مدان
کی سوی صید شکاری خوش رود	143	29	ز آنکه سگ چون سیر شد سرکش شود
تا بدان درگاه و آن دولت رسید	143	30	آن عرب را بی نوایی می کشید
در حق آن بی نوای بی پناه	143	31	در حکایت گفته ایم احسان شاه
از دهانش می جهد در کوی عشق	143	32	هر چه گوید مرد عاشق، بوی عشق
بوی فقر آید از آن خوش دمدمه	143	33	گر بگوید فقه، فقر آید همه
آید از گفتِ شکش بوی یقین	143	34	ور بگوید کفر، آید بوی دین
ای کژی که راست را آراستی	143	35	ور بگوید کژ، نماید راستی
اصل صاف آن فرع را آراسته است	143	36	کف کژ کز بحر صافی خاسته است
همچو دشنام لب معشوق دان	143	37	آن کفش را صافی و محقوق دان
خوش ز بهر عارض محبوب او	143	38	گشته این دشنام نامطلوب او
طعم قند آید نه نان، چون می مزی	143	39	از شکر گر شکل نانی می پزی
کی هلد او را پی سجده کنی	143	40	گر بت زرین بیابد مومنی
می بنگذارد ورا بهر شمن	143	41	* چون بیابد مومنی زرین وثن
صورت عاریتش را بشکند	143	42	بلکه گیرد اندر آتش افکند
چونکه صورت مانع است و راه زن	143	43	تا نماند بر ذهب نقش وثن
نقش بت بر نقد زر عاریت است	143	44	ذاتِ زرش، دادِ ربانیت است
وز صداع هر مگس مگذار روز	143	45	بهر کیکی تو گلیمی را مسوز
صورتش بگذار و در معنی نگر	143	46	بت پرستی، گر بمانی در صور
خواه هندو خواه ترک و یا عرب	143	47	مرد حجّی، همره حاجی طلب
بنگر اندر عزم و در آهنگ او	143	48	منگر اندر نقش و اندر رنگ او
تو سپیدش دان که هم رنگ تو است	143	49	گر سیاه است و هم آهنگ تو است
زو ببر کز دل مر او را رنگ نیست	143	50	* ور سفید است و ورا آهنگ نیست
همچو فکر عاشقان بی پا و سر	143	51	این حکایت گفته شد زیر و زبر
پا ندارد، با ابد بوده است خویش	143	52	سر ندارد کز ازل بوده است پیش
هم سر است و پا و هم بی هر دو آن	143	53	بلکه چون آب است هر قطره از آن

نقد حال ما و توست این خوش ببین	حاش الله این حکایت نیست هین	143	54
هر چه آن ماضی است لا یذکر بود	پیش هر صوفی که او با فرّ بود	143	55
ناید اندر ذهن او فکر مآل	* چون بود فکرش همه مشغول حال	143	56
جمله ما یؤفکُ عَنْهُ مَنْ أَفکُ	هم عرب ما هم سبو ما هم ملک	143	57
این دو ظلمانی و منکر، عقل شمع	عقل را شو دان و زن را نفس و طمع	143	58
ز آنکه کل را گونه گونه جزو هاست	بشنو اکنون اصل انکار از چه خاست	143	59
نی چو بوی گل که باشد جزو گل	جزو کل نی، جزوها نسبت به کل	143	60
بانگ قمری جزو آن بلبل بود	لطف سبزه جزو لطف گل بود	143	61
تشنگان را کی توانم داد آب	گر شوم مشغول اشکال و جواب	143	62
صبر کن کالصبرُ مفتاح الفرج	ور تو اشکالی به کلی و حرج	143	63
زانکه شیرانند در این بیشه ها	احتما کن احتمی ز اندیشه ها	143	64
هضم دارو علت نو دیگر است	احتمها مر دواها را سر است	143	65
ز آن که خاریدن فزونی گر است	احتمها بر دواها سرور است	143	66
احتما کن قوت جاننت ببین	احتما اصل دوا آمد یقین	143	67
تا که از زر سازمت من گوشوار	قابل این گفته ها شو گوش وار	143	68
تا بمه و تا ثریا بر شوی	گوشواره چه؟ که کان زر شوی	143	69
مختلف جانند از یا تا الف	اولا بشنو که خلق مختلف	143	70
گر چه از يك رو، ز سر تا پا یکی است	در حروف مختلف شور و شکی است	143	71
از یکی رو هزل و از يك روی جد	از یکی رو ضد و يك رو متحد	143	72
عرض او خواهد که با زیب و فر است	پس قیامت روز عرض اکبر است	143	73
روز عرضش نوبت رسوائی است	هر که چون هندوی بُد، سودایی است	143	74
او نخواهد جز شب همچون نقاب	چون ندارد روی همچون آفتاب	143	75
شد بهاران دشمن اسرار او	برگ يك گل چون ندارد خار او	143	76
پس بهار او را دو چشم روشن است	وانکه سر تا پا گل است و سوسن است	143	77
تا زند پهلوی خود با گلستان	خار بی معنی خزان خواهد خزان	143	78
تا نبینی رنگ آن و ننگ این	تا بپوشد حسن آن و ننگ این	143	79
يك نماید سنگ و یاقوت زکات	پس خزان او را بهار است و حیات	143	80
ليک دید يك به از دید جهان	باغبان هم داند آن را در خزان	143	81
هر ستاره بر فلك جزو مه است	خود جهان آن يك کس است و او شه است	143	82
جمله اتباع و طفیلند ای فلان	خود جهان آن یک کس است و باقیان	143	83
نسخه کل وجود او را بدست	* او جهان کامل است و مفرد است	143	84
مژده مژده نك همی آید بهار	پس همی گویند هر نقش و نگار	143	85
کی کنند آن میوه ها پیدا گره	تا بود تابان شکوفه چون زره	143	86
چون که تن بشکست جان سر برکند	چون شکوفه ریخت میوه سر کند	143	87
آن شکوفه مژده، میوه نعمتش	میوه معنی و شکوفه صورتش	143	88
چونکه آن کم شد، شد این اندر مزید	چون شکوفه ریخت میوه شد پدید	143	89

143	90	تا که نان نشکست، قوت کی دهد؟
143	91	تا هلیله نشکند با ادویه
143	92	ای ضیاء الحق حسام الدین بگیر
144	0	144. در صفت پیر و مطاوعت کردن با او
144	1	گرچه جسمت نازک است و بس نزار
144	2	گر چه جسم نازکت را زور نیست
144	3	گر چه مصباح و زجاجه گشته ای
144	4	چون سر رشته به دست و کام توست
144	5	بر نویس احوال پیر راه دان
144	6	پیر تابستان و خلقان تیر ماه
144	7	کرده ام بخت جوان را نام پیر
144	8	او چنان پیر است کش آغاز نیست
144	9	خود قوی تر می بود خمر کهن
144	10	* خود قوی تر میشود خمر قدیم
144	11	پیر را بگزین که بی پیر این سفر
144	12	آن رهی که بارها تو رفته ای
144	13	پس رهی را که نرفتستی تو هیچ
144	14	* هر که او بی مرشدی در راه شد
144	15	گر نباشد سایه پیر ای فضول
144	16	غولت از راه افکند اندر گزند
144	17	از نبی بشنو ضلال رهروان
144	18	صد هزاران ساله راه از جاده دور
144	19	استخوانهاشان ببین و مویشان
144	20	گردن خر گیر و سوی راه کش
144	21	هین مهل خر را، و دست از وی مدار
144	22	گر یکی دم تو به غفلت و اهلیش
144	23	دشمن راه است خر، مست علف
144	24	گر ندانی ره هر آن چه خر بخواست
144	25	شاوروهنّ پس آنکه خالفوا
144	26	با هوا و آرزو کم باش دوست
144	27	این هوا را نشکند اندر جهان
		ناشکسته خوشه ها، کی می دهد؟
		کی شود خود صحت افزا ادویه
		یک دو کاغذ بر فزا در وصف پیر
		بر نمی آید جهانرا بی تو کار
		لیک بی خورشید ما را نور نیست
		لیک سر خیل دل و سر رشته ای
		دُرّهای عقد دل، ز انعام توست
		پیر را بگزین و عین راه دان
		خلق مانند شب اند و پیر ماه
		کاو ز حق پیر است، نز ایام پیر
		با چنان دُرّ یتیم، انباز نیست
		خاصه آن خمری که باشد من لدن
		این کهن تر بهتر ای شیخ علیم
		هست بس پر آفت و خوف و خطر
		بی قلاوز اندر آن آشفته ای
		هین مرو تنها ز رهبر سر مپیچ
		او ز غولان گمره و در چاه شد
		بس تو را سر گشته دارد بانگ غول
		از تو داهی تر در این ره بس بدند
		که چسان کرد آن بلیس بد روان
		بردشان و کردشان زادبار عور
		عبرتی گیر و مران خر سویشان
		سوی ره بانان و ره دانان خوش
		ز آنکه عشق اوست سوی سبزه زار
		او رود فرسنگ ها سوی حشیش
		ای بسا خربنده کز وی شد تلف
		عکس آنرا کن که هست آن راه راست
		إن من لم یعصهن تالف
		چون یضلك عن سبیل الله اوست
		هیچ چیزی همچو سایه همرهان

145. وصیت کردن رسول خدا (ص) مر علی (ع) را که چون هر کسی به نوع طاعتی تقرب بحق

145	0	جوید، تو تقرب جوی بصحبت عاقل و بنده خاص تا از ایشان همه پیش قدم باشی. قال النبی اذا تقرب الناس الی خالقهم بانواع البرّ، فتقرب الی ربک بالعقل والسر تستبقهم بالدرجات والنزلی عند الناس فی الدنیا و عند الله فی الاخره
-----	---	--

شیر حقی پهلوانی پر دلی	گفت پیغمبر علی را کای علی	145	1
اندر آ در سایه نخل امید	لیک بر شیری مکن هم اعتماد	145	2
بهر قرب حضرت بیچون و چند	* هر کسی گر طاعتی پیش آورند	145	3
نی چو ایشان بر کمال و بر خویش	* تو تقرب جو به عقل و سر خویش	145	4
کش نتاند برد از ره ناقلی	اندر آ در سایه آن عاقلی	145	5
سر مپیچ از طاعت او هیچ گاه	* پس تقرب جو بدو سوی اله	145	6
دیده هر کور را روشن کند	* زانکه او هر خار را گلشن کند	145	7
روح او سیمرخ بس عالی طواف	ظل او اندر زمین چون کوه قاف	145	8
طالبان را میبرد تا پیشگاه	* دستگیر و بنده خاص اله	145	9
هیچ آنرا غایت و مقطع مجو	گر بگویم تا قیامت نعت او	145	10
که ز نورش زنده اند انس و ملک	* آفتاب روح نی آن فلک	145	11
فهم کن و الله اعلم بالصواب	در بشر رو پوش گشتست آفتاب	145	12
بر گزین تو سایه خاص اله	یا علی از جمله طاعات راه	145	13
خویشان را مخلصی انگیختند	هر کسی در طاعتی بگریختند	145	14
تا رهی ز آن دشمن پنهان ستیز	تر برو در سایه عاقل گریز	145	15
سبق یابی بر هر آنکو سابق است	از همه طاعات اینت لایق است	145	16
همچو موسی زیر حکم خضر رو	چون گرفتت پیر هین تسلیم شو	145	17
تا نگوید خضر رو هذا فراق	صبر کن بر کار خضر ای بی نفاق	145	18
گر چه طفلی را کشد تو مو مکن	گر چه کشتی بشکند تو دم مزن	145	19
پس یدُ الله فَوْقَ أَيْدِيهِمْ براند	دست او را حق چو دست خویش خواند	145	20
زنده چه بود جان پاینده اش کند	دست حق میراندش زنده اش کند	145	21
از سر خود اندر این صحرا مرو	* یار باید راه را تنها مرو	145	22
هم به عون همت پیران رسید	هر که تنها نادرا این ره برید	145	23
دست او جز قبضه الله نیست	دست پیر از غایبان کوتاه نیست	145	24
حاضران از غایبان لا شك بهند	غایبان را چون چنین خلعت دهند	145	25
پیش مهمان تا چه نعمتها نهند	غایبان را چون نواله می دهند	145	26
تا کسی که هست از بیرون در	کو کسی که پیش شه بندد کمر	145	27
آن ز اهل کشف و این ز اهل حجاب	* فرق بسیار است و ناید در حساب	145	28
ورنه، مانی حلقه وار از در برون	جهد میکن تا رهی یابی درون	145	29
سست و ریزیده چو آب و گل مباح	چون گزیدی پیر نازک دل مباح	145	30
پس کجا بی صیقل آینه شوی	ور به هر زخمی تو پر کینه شوی	145	31
146. کبودی زدن مرد قزوینی بر شانه گاه و پشیمان شدن او به سبب زخم سوزن		146	0
در طریق و عادت قزوینیان	این حکایت بشنو از صاحب بیان	146	1
میزدند از صورت شیر و پلنگ	بر تن و دست و کتفها بیدرنگ	146	2
از سر سوزن کبودیها زنند	بر چنان صورت پیاپی بی گزند	146	3
که کبودم زن بکن شیرینی	سوی دلاکی بشد قزوینی	146	4

گفت چه صورت زخم ای پهلوان	146	5
طالع شیر است نقش شیر زن	146	6
گفت بر چه موضعت صورت زخم	146	7
تا شود پشتم قوی در رزم و بزم	146	8
چون که او سوزن فرو بردن گرفت	146	9
پهلوان در ناله آمد کای سنی	146	10
گفت: آخر، شیر فرمودی مرا	146	11
گفت: از دُمگاه آغازیده ام	146	12
از دُم و دُمگاه شیرم دم گرفت	146	13
شیر بی دم باش گو ای شیر ساز	146	14
جانب دیگر گرفت آن شخص زخم	146	15
بانگ زد او کاین چه اندام است از او	146	16
گفت: تا گوشش نباشد ای همام	146	17
جانب دیگر خلش آغاز کرد	146	18
کاین سیم جانب چه اندام است نیز	146	19
گفت: گو اشکم نباشد شیر را	146	20
* درد افزون گشت کم زن زخمها	146	21
خیره شد دلاک و بس حیران بماند	146	22
بر زمین زد سوزن آن دم اوستاد	146	23
شیر بی دُم و سر و اشکم که دید	146	24
* چون نداری طاقت سوزن زدن	146	25
ای برادر صبر کن بر درد نیش	146	26
کان گروهی که رهیدند از وجود	146	27
هر که مُرد اندر تن او نفس گبر	146	28
چون دلش آموخت شمع افروختن	146	29
گفت حق در آفتاب منتجم	146	30
خفتگانی کز خدا بُد کارشان	146	31
خار، جمله لطف، چون گل می شود	146	32
چیست تعظیم خدا افراشتن؟	146	33
چیست توحید خدا آموختن؟	146	34
گر همی خواهی که بفروزی چو روز	146	35
هستیت در هست آن هستی نواز	146	36
در من و ما سخت کرده ستی دو دست	146	37
147. رفتن گرگ و روباه در خدمت شیر به شکار	147	0
شیر و گرگ و روبهی بهر شکار	147	1
کان سه با هم اندر آن صحرای ژرف	147	2
گفت بر زن صورت شیر ژیان		
جهد کن رنگ کبودی سیر زن		
گفت بر شانهِ گهم زن آن رقم		
با چنین شیر ژیان در عزم حزم		
درد آن در شانگه مسکن گرفت		
مر مرا کشتی چه صورت می زنی		
گفت: از چه عضو کردی ابتدا؟		
گفت: دم بگذار ای دو دیده ام		
دُمگه او دُمگهم محکم گرفت		
که دلم سستی گرفت از زخم گاز		
بی محابا بی مواسائی و رحم		
گفت او: گوش است این، ای نیکخو		
گوش را بگذار و کوتاه کن کلام		
باز قزوینی فغان را ساز کرد		
گفت: این است اشکم شیر ای عزیز		
خود چه اشکم باید این ادبیر را		
اشکم چه شیر را بهر خدا		
تا به دیر انگشت در دندان بماند		
گفت: در عالم کسی را این فتاد؟		
این چنین شیری خدا کی آفرید؟		
از چنین شیر ژیان پس دم مزن		
تا رهی از نیشِ نفسِ گبرِ خویش		
چرخ و مهر و ماهشان آرد سجود		
مر و را فرمان برد خورشید و ابر		
آفتاب او را نیارد سوختن		
ذکر تزاور کذا عن کهفهم		
میل کردی آفتاب از غارشان		
پیش جزوی کو بر کلّ میشود		
خویشتن را خوار و خاکی داشتن		
خویشتن را پیش واحد سوختن		
هستی همچون شب خود را بسوز		
همچو مس در کیمیا اندر گداز		
هست این جمله خرابی از "دو هست"		
رفته بودند از طلب در کوهسار		
صیدها گیرند بسیار و شگرف		

سخت بر بندند بار و قیدها	تا به پشت همدگر از صیدها	147	3
لیک کرد اکرام و همراهی نمود	گر چه زیشان شیر نر را ننگ بود	147	4
لیک همره شد جماعت رحمت است	این چنین شه را ز لشکر زحمت است	147	5
او میان اختران بهر سخاست	همچنین مه را ز اختر ننگهاست	147	6
گر چه رایش را نبد رائی مزید	امر شاورُ هُم پیمبر را رسید	147	7
نی از آنکه جو، چو زر، گوهر شده است	در ترازو، جو، رفیق زر شده است	147	8
مدتی سگ حارس درگه شده است	روح، قالب را کنون همره شده است	147	9
در رکاب شیر با فرّ و شکوه	چون که رفتند آن جماعت سوی کوه	147	10
یافتند و کار ایشان پیش رفت	گاو کوهی و بز و خرگوش زفت	147	11
کم نیاید روز و شب او را کباب	هر که باشد در پی شیر حراب	147	12
کشته و مجروح و اندر خون کشان	چون ز گُه در بیشه آوردندشان	147	13
که رود قسمت به عدل خسروان	گرگ و روبه را طمع بود اندر آن	147	14
شیر دانست آن طمعها را سند	عکس طمع هر دوشان بر شیر زد	147	15
او بداند هر چه اندیشد ضمیر	هر که باشد شیر اسرار و امیر	147	16
دل ز اندیشه بدی در پیش او	هین نگه دار ای دل اندیشه خو	147	17
در رخت خندد برای روی پوش	داند و خر را همی راند خموش	147	18
وانگفت و داشت آن دم پاسشان	شیر چون دانست آن وسواسشان	147	19
مر شما را ای خسیسان گدا	لیک با خود گفت بنمایم سزا	147	20
ظنتان این است در اعطای من	مر شما را بس نیامد رای من	147	21
از عطاهاى جهان آرای من	ای وجود رایتان از رای من	147	22
چون سگالش اوش بخشید و نظر	نقش با نقاش چه اسگالد دگر؟	147	23
مر شما را بود، ننگان زمن	این چنین ظن خسیسانه به من	147	24
گر نبرم سر بود عین خطا	ظانین بالله ظن السوء را	147	25
تا بماند در جهان این داستان	وارهانم چرخ را از ننگتان	147	26
بر تبسمهای شیر ایمن مباح	شیر با این فکر می زد خنده فاش	147	27
کرد ما را مست و مغرور و خلق	مال دنیا شد تبسمهای حق	147	28
کان تبسم دام خود را بر کند	فقر و رنجوری به استت ای سند	147	29
148. امتحان کردن شیر گرگ را و گفتن که این صیدها را قسمت کن		148	0
معدلت را نو کن ای گرگ کهن	گفت شیر ای گرگ این را بخش کن	148	1
تا پدید آید که تو چه گوهری	نایب من باش در قسمت گری	148	2
آن بزرگ و تو بزرگ و زفت و چست	گفت: ای شه گاو وحشی بخش توست	148	3
روبها خرگوش بستان بی غلط	بز مرا که بز میانه ست و وسط	148	4
چون که من باشم، تو گویی ما و تو؟	شیر گفت ای گرگ چون گفתי بگو؟	148	5
پیش چون من شیر بی مثل و ندید	گرگ خود چه، سگ بود کو خویش دید	148	6
پیشش آمد پنجه زد او را درید	گفت پیش آ، کس خری چون تو ندید	148	7
در سیاست پوستش از سر کشید	چون ندیدش مغز و تدبیر رشید	148	8

این چنین جان را ببايد زار مرد	گفت چون دید منت از خود نبرد	148	9
فضل آمد مر ترا گردن زدن	چون نبودی فانی اندر پیش من	148	10
گاه گاهی هم کنم از عدل فضل	* گر چه غالب دارم اندر بذل فضل	148	11
چون نه ای در وجه او، هستی مجو	کل شیء هالک، جز وجه او	148	12
كُلُّ شَيْءٍ هَالِكٌ نَبُود ورا	هر که اندر وجه ما باشد فنا	148	13
هر که در اِلاست، او فانی نگشت	ز آن که در اِلاست، او از لا گذشت	148	14
ردّ باب است او و بر لا می تند	هر که بر در او من و ما می زند	148	15
149. قصه آن کس که در یاری بکوفت، از درون گفت کیست؟ گفت منم، گفت چون تو تویی در			
نمی گشایم که کسی از یاران را نشناسم که من باشد			
گفت یارش کیستی ای معتمد	آن یکی آمد در یاری بزد	149	1
بر چنین خوانی مقام خام نیست	گفت من، گفتش برو هنگام نیست	149	2
که بزد؟ که وا رهند از نفاق؟	خام را جز آتش هجر و فراق	149	3
سوختن باید تو را در نار تفت	چون توئی تو هنوز از او نرفت	149	4
در فراق یار سوزید از شرر	رفت آن مسکین و سالی در سفر	149	5
باز گرد خانه انباز گشت	پخته گشت آن سوخته پس باز گشت	149	6
تا بنجهد بی ادب لفظی ز لب	حلقه زد بر در به صد ترس و ادب	149	7
گفت بر درهم تویی ای دلستان	بانگ زد یارش که، بر در کیست آن؟	149	8
نیست گنجایی دو من در یک سرا	گفت اکنون چون منی، ای من درا	149	9
هم منی برخیزد آنجا، هم توئی	* چون یکی باشد همه، نبود دوئی	149	10
چون که یکتایی در این سوزن درا	نیست سوزن را سر رشته دو تا	149	11
نیست در خور با جمل سمّ الخیاط	رشته را با سوزن آمد ارتباط	149	12
جز به مقرض ریاضات و عمل	کی شود باریک هستی جمل	149	13
کان بود بر هر محالی کن فکان	دست حق باید مر آن را ای فلان	149	14
هر حرون از بیم او ساکن شود	هر محال از دست او ممکن شود	149	15
زنده گردد از فسون آن عزیز	اکمه و ابرص چه باشد مرده نیز	149	16
در کف ایجاد او مضطر بود	و آن عدم کز مرده، مرده تر بود	149	17
مر ورا بی کار و بی فعلی مدان	كُلُّ يَوْمٍ هُوَ فِي شَأْنٍ رَا بخوان	149	18
کاو سه لشکر را روانه میکند	کمترین کارش به هر روز آن بود	149	19
بهر آن تا در رحم روید نبات	لشکری ز اصلاّب سوی امهات	149	20
تا ز نرّ و ماده پر گردد جهان	لشکری ز ارحام سوی خاکدان	149	21
تا ببیند هر کسی حسن عمل	لشکری از خاک ز آن سوی اجل	149	22
آنچه از حق سوی جانها میرسد	* باز بی شک پیش از آنها میرسد	149	23
و آنچه از دلها بگلهای میرسد	* و آنچه از جانها بدلها میرسد	149	24
از پی این گفت، ذکری للبشر	* اینت لشگرهای حق، بیحد و مرّ	149	25
سوی آن دو یار پاك پاك باز	این سخن پایان ندارد هین بتاز	149	26
150. خواندن آن یار، یار خود را پس از بر بیت یافتن			

نی مخالف چون گل و خار چمن	گفت یارش کاندر آ ای جمله من	150	1
گر دو تا بینی حروف کاف و نون	رشته یکتا شد، غلط کم شد کنون	150	2
تا کشاند مر عدم را در خطوب	کاف و نون همچون کمند آمد جذوب	150	3
گر چه یکتا باشد آن دو در اثر	پس دو تا باید کمند اندر صور	150	4
همچو مقراض دو تا یکتا بُرد	گر دوپا گر چارپا، ره را بُرد	150	5
هست در ظاهر خلاف آن و این	آن دو انبازان گازر را ببین	150	6
و آن دگر انباز خشکش می کند	آن یکی کرباس در جو میزند	150	7
گویا ز استیزه، ضد بر می تند	باز او آن خشک را تر می کند	150	8
یکدل و یک کار باشند ای فتا	لیک آن دو ضد استیزه نما	150	9
لیک تا حق می برد، جمله یکی است	هر نبی و هر ولی را مسلکی است	150	10
سنگهای آسیا را آب برد	چون که جمع مستمع را خواب برد	150	11
	151. روی در کشیدن سخن از ملالت مستمعان	151	0
رفتش در آسیا بهر شماس	رفتن این آب فوق آسیاست	151	1
آب را در جوی اصلی باز راند	چون شما را حاجت طاحون نماند	151	2
ور نه خود آن آب را جویی جداست	ناطقه سوی دهان، تعلیم راست	151	3
تَحْتَهَا الْأَنْهَارُ تا گلزارها	می رود بی بانگ و بی تکرارها	151	4
کاندر او بی حرف می روید کلام	ای خدا جان را تو بنما آن مقام	151	5
سوی عرصه دور پهنای عدم	تا که سازد جان پاک از سر قدم	151	6
وین خیال و هست یابد زو نوا	عرصه ای بس با گشاد و با فضا	151	7
ز آن سبب باشد خیال اسباب غم	تنگتر آمد خیالات از عدم	151	8
ز آن شود در وی قمر همچون هلال	باز هستی تنگتر بود از خیال	151	9
تنگتر آمد که زندانی است تنگ	باز هستی جهان حس و رنگ	151	10
جانب ترکیب حسها می کشد	علت تنگی است ترکیب و عدد	151	11
گر یکی خواهی بدان جانب بران	ز آن سوی حس عالم توحید دان	151	12
در سخن افتاد و معنی بود صاف	امر کن یک فعل بود و نون و کاف	151	13
تا چه شد احوال گرگ اندر نبرد	این سخن پایان ندارد باز گرد	151	14
	152. ادب کردن شیر گرگ را بجهت بی ادبی او	152	0
تا نماند دو سری و امتیاز	گرگ را بر کند سر آن سر فراز	152	1
چون نبودی مرده در پیش امیر	فَأَنْقَمْنَا مِنْهُمْ است ای گرگ پیر	152	2
گفت این را بخش کن از بهر خورد	بعد از آن رو شیر با روباه کرد	152	3
چاشت خوردت باشد ای شاه مهین	سجده کرد و گفت کاین گاو سمین	152	4
یخنیی باشد شه پیروز را	وین بز از بهر میان روز را	152	5
شب چره، ای شاه با لطف و کرم	و آن دگر خرگوش بهر شام هم	152	6
این چنین قسمت ز که آموختی	گفت ای روبه تو عدل افروختی	152	7
گفت ای شاه جهان، از حال گرگ	از کجا آموختی این ای بزرگ	152	8
هر سه را برگیر و بستان و برو	گفت چون در عشق ما گشتی گرو	152	9

10	152	روبها چون جملگی ما را شدی	چونت آزاریم چون تو ما شدی
11	152	ما ترا و جمله اشکاران ترا	پای بر گردون هفتم نه بر آ
12	152	چون گرفتی عبرت از گرگ دنی	پس تو روبه نیستی شیر منی
13	152	عاقل آن باشد که عبرت گیرد از	مرگ یاران در بلای محترز
14	152	روبه آن دم بر زبان صد شکر راند	که مرا شیر از پس آن گرگ خواند
15	152	گر مرا اول بفرمودی که تو	بخش کن این را، که بردی جان از او؟
16	152	پس سپاس او را که ما را در جهان	کرد پیدا از پس پیشینیان
17	152	تا شنیدیم آن سیاستهای حق	بر قرون ماضیه اندر سبق
18	152	تا که ما از حال آن گرگان پیش	همچو روبه پاس خود داریم بیش
19	152	امت مرحومه زین رو خواندمان	آن رسول حق و صادق در بیان
20	152	استخوان و پشم آن گرگان عیان	بنگرید و پند گیرید ای مهان
21	152	عاقل از سر بنهد این هستی و باد	چون شنید انجام فرعونان و عاد
22	152	ور نه بنهد، دیگران از حال او	عبرتی گیرند از اضلال او

153. تهدید کردن نوح علیه السلام مر قوم را که با من میچید که من رو پوشم در میان پس به
حقیقت با خدای می پیچید ای مخدولان

0	153		
1	153	* گفت نوح اندر نصیحت قوم را	در پذیرید از خدا آخر عطا
2	153	بنگرید ای سرکشان من من نیم	من ز جان مردم، به جانان میزیم
3	153	چون ز جان مردم بجانان زنده ام	نیست مرگم تا ابد پاینده ام
4	153	چون بمردم از حواس بو البشر	حق مرا شد سمع و ادراک و بصر
5	153	چون که من من نیستم این دم ز هوست	پیش این دم هر که دم زد کافر اوست
6	153	هست اندر نقش این روباه، شیر	سوی این روبه نشاید شد دلیر
7	153	گر ز روی صورتش می نگروی؟	غرش شیران از او می نشنوی؟
8	153	گر نبودی نوح را از حق یدی	پس جهانی را چسان بر هم زدی
9	153	صد هزاران شیر بود او در تتی	هر دو عالم را همی دید ارزنی
10	153	او برون رفته بُد از ما و منی	او چو آتش بود و عالم خرمنی
11	153	چون که خرمن پاس عشر او نداشت	او چنان شعله بر آن خرمن گماشت
12	153	هر که او در پیش این شیر نهان	بی ادب چون گرگ، بگشاید دهان
13	153	همچو گرگ آن شیر بردراندش	فَأَنْقَمْنَا مِنْهُمْ بِرِخْوَانِهِمْ
14	153	زخم یابد همچو گرگ از دست شیر	پیش شیر ابله بود کاو شد دلیر
15	153	کاشکی آن زخم بر جسم آمدی	تا بُدی کایمان و دل سالم بدی
16	153	قوتم بگسست چون اینجا رسید	چون توانم کرد این سر را پدید
17	153	* لیک هم رمزی بگویم با شما	بو که در یابید و گردید آشنا
18	153	همچو آن روبه، کم اشکم کنید	پیش او روباه بازی کم کنید
19	153	جمله ما و من به پیش او نهید	ملك ملك اوست، ملك او را دهید
20	153	چون فقیر آید، اندر راه راست	شیر و صید شیر، خود آن شماسست
21	153	ز آنکه او پاك است و سبحان وصف اوست	بی نیاز است او ز مغز و نغز و پوست

هر شکار و هر کراماتی که هست	153	22
* گفت الیس الله بکاف عبده	153	23
* هر که او بر حق توکل میکند	153	24
نیست شه را طمع و بهر خلق ساخت	153	25
آنکه دولت آفرید و دو سرا	153	26
پیش سبحان بس نگه دارید دل	153	27
کاو ببیند سرّ و فکر و جستجو	153	28
آن که او بی نقش ساده سینه شد	153	29
سرّ ما را بی گمان موقن شود	153	30
مومنی او مومنی تو با گمان	153	31
چون زند این نقد ما را بر محک	153	32
چون شود جانش محک نقدها	153	33

154. نشاندن پادشاهان صوفیان عارف را پیش روی خویش تا چشمشان بدیشان روشن شود 154 0

پادشاهان را چنان عادت بود	154	1
دست چپشان پهلوانان ایستند	154	2
مشرف و اهل قلم بر دست راست	154	3
صوفیان را پیش رو موضع دهند	154	4
* حاجبان این صوفیانند ای پسر	154	5
سینه ها صیقل زده در ذکر و فکر	154	6
هر که او از صلب فطرت خوب زاد	154	7
عاشق آینه باشد روی خوب	154	8

155. آمدن مهمان پیش یوسف علیه السلام و تقاضا کردن یوسف از او تحفه و ارمغان 155 0

آمد از آفاق یار مهربان	155	1
کاشنا بودند وقت کودکی	155	2
یاد دادش جور اخوان و حسد	155	3
عار نبود شیر را از سلسله	155	4
شیر را بر گردن از زنجیر بود	155	5
گفت چون بودی تو در زندان و چاه	155	6
در محاق ار ماه نو گردد دو تا	155	7
گر چه در دانه به هاون کوفتند	155	8
گندمی را زیر خاک انداختند	155	9
بار دیگر کوفتندش ز آسیا	155	10
باز نان را زیر دندان کوفتند	155	11
باز آن جان چونکه محو عشق گشت	155	12
باز آن جان چون بحق او محو شد	155	13

این شنیده باشی، ار یادت بود
ز آنکه دل پهلوی چپ باشد ببند
ز آنکه علم ثبت و خط آن دست راست
کاینه جان اند و ز آینه بهند
ساده و آزاده و افکنده سر
تا پذیرد آینه دل نقش بکر
آینه در پیش او باید نهاد
صیقل جان آمد از تقوی القلوب
یوسف صدیق را شد میهمان
بر وساده آشنائی متکی
گفت آن زنجیر بود و ما اسد
نیست ما را از قضای حق گله
بر همه زنجیر سازان میر بود
گفت همچون در محاق و کاست ماه
نی در آخر بدر گردد بر سما
نور چشم و دل شد و دفع گزند
پس ز خاکش خوشه ها بر ساختند
قیمتش افزود و نان شد جان فزا
گشت عقل و جان و فهم هوشمند
یَعْجِبُ الزُّرَّاعُ آمد بعد کشت
باز ماند از سکر و سوی صحو شد

قوم دیگر را فلاح منتظر	155	14	* عالمی را زان صلاح آمد ثمر
تا که با یوسف چه گفت آن نیک مرد	155	15	این سخن پایان ندارد باز گرد
156. طلب کردن یوسف علیه السلام ارمغان از میهمان			
هین چه آوردی تو ما را ارمغان	156	1	بعد قصه گفتنش گفت ای فلان
هست بیگندم سوی طاحون شدن	156	2	بر در یاران تهی دست آمدن
ارمغان کو از برای روز نشر	156	3	حق تعالی خلق را گوید به حشر
هم بدان سان که خلقناکم کذا	156	4	جئتمونا و فرادی بی نوا
ارمغانی روز رستاخیز را	156	5	هین چه آوردید دست آویز را
وعدۀ امروز باطلتان نمود	156	6	یا امید باز گشتنتان نبود
پس ز مطبخ خاک و خاکستر بری	156	7	وعدۀ مهمانی اش را منکری
بر در آن دوست پا چون می نهی	156	8	ور نه ای منکر چنین دست تهی
ارمغان بهر ملاقاتش ببر	156	9	اندکی صرفه بکن از خواب و خور
باش در اسحار از یستغفرون	156	10	شو قلیل النوم مما یهجعون
تا ببخشندت حواس نور بین	156	11	اندکی جنبش بکن همچون جنین
از زمین در عرصۀ واسع شوی	156	12	وز جهان چون رحم بیرون روی
عرصه ای دان کانیا در رفته اند	156	13	آنکه "ارض الله واسع" گفته اند
نخل تر آن جا نگرده خشک شاخ	156	14	دل نگرده تنگ ز آن عرصۀ فراخ
کند و مانده می شوی و سر نگون	156	15	حاملی تو مر حواست را کنون
ماندگی رفت و شدی بی پیچ و تاب	156	16	چون که محمولی نه حامل وقت خواب
پیش محمولی حال اولیا	156	17	چاشنیی دان تو حال خواب را
در قیام و در تقلب هُم رقود	156	18	اولیا اصحاب کهفند ای عنود
بی خبر ذات الیمین ذات الشمال	156	19	می کشدشان بی تکلف در فعال
چیست آن ذات الشمال؟ اشغال تن	156	20	چیست آن ذات الیمین؟ فعل حسن
نیستشان خوفی و لا هم یحزنون	156	21	* گر تو بینی شان بدشواری درون
بیخبر زین هر دو ایشان در مزید	156	22	* میروود این هر دو از مردم پدید
بی خبر زین هر دو ایشان چون صدا	156	23	میروود این هر دو کار از انبیا
ذات که باشد ز هر دو بیخبر	156	24	گر صدایت بشنواند خیر و شر

157. گفتن میهمان یوسف علیه السلام را که ارمغان بهر تو آئینه آورده ام تا چون در آن نگری 157 0
مرا یاد آوری

او ز شرم این تقاضا در فغان	157	1	گفت یوسف هین بیاور ارمغان
ارمغانی در نظر نامد مرا	157	2	گفت من چند ارمغان جستم ترا
قطره ای را سوی عمان چون برم	157	3	حبّه ای را جانب کان چون برم
گر به پیش تو دل و جان آورم	157	4	زیره را من سوی کرمان آورم
غیر حسن تو، که آن را یار نیست	157	5	نیست تخمی، کاندرا این انبار نیست
پیش تو آرم چو نور سینه ای	157	6	لایق آن دیدم که من آئینه ای
ای تو چون خورشید شمع آسمان	157	7	تا ببینی روی خوب خود در آن

تا چو بینی روی خود یادم کنی	آینه آوردمت ای روشنی	157	8
خوب را آینه باشد مشتغل	آینه بیرون کشید او از بغل	157	9
نیستی بگزین گر تو ابله نیستی	آینه هستی چه باشد؟ نیستی	157	10
مال داران بر فقیر آرند جود	هستی اندر نیستی بتوان نمود	157	11
سوخته هم آینه آتش زنه ست	آینه صافی نان خود گرسنه ست	157	12
آینه خوبی جمله هست هاست	نیستی و نقص هر جایی که خاست	157	13
و آنچه این هستی همه آلودگی است	* بهر آنکه نیستی پالودگیست	157	14
مظهر فرهنگ درزی چون شود	چون که جامه چُست و دوزیده بود	157	15
تا دروگر اصل سازد یا فروع	ناتراشیده همی باید جذوع	157	16
که در آن جا پای اشکسته بود	خواجه "اشکسته بند" آن جا رود	157	17
آن جمال صنعتِ طبّ آشکار	کی شود؟ چون نیست رنجور نزار	157	18
گر نباشد کی نماید کیمیا	خواری و دونی مسها بر ملا	157	19
و آن حقارت آینه عز و جلال	نقصها آینه و صف کمال	157	20
ز آن که با سرکه پدید است انگبین	ز آنکه ضد را، ضد کند پیدا یقین	157	21
اندر استکمال خود دو اسبه تاخت	هر که نقص خویش را دید و شناخت	157	22
کاو گمانی می برد خود را کمال	ز آن نمی پرد به سوی ذو الجلال	157	23
نیست اندر جانت ای مغرور ضال	علتی بدتر ز پندار کمال	157	24
تا ز تو این معجبی بیرون شود	از دل و از دیده ات بس خون رود	157	25
وین مرض در نفس هر مخلوق هست	علت ابلیس "انا خیر" بدست	157	26
آب صافی دان و سرگین زیر جو	گر چه خود را بس شکسته بیند او	157	27
آب سرگین رنگ گردد در زمان	چون بشورانی مر او را ز امتحان	157	28
گر چه جو صافی نماید مر ترا	در تگ جو هست سرگین ای فتی	157	29
باغهای نفس کل را جوی کن	هست پیر راه دان پر فطن	157	30
نافع از علم خدا شد علم مرد	جوی خود را کی تواند پاک کرد؟	157	31
جهل نفسش را نروید علم مرد	* آب جو سرگین نتاند پاک کرد	157	32
رو به جراحی سپار این ریش را	کی تراشد تیغ دسته خویش را	157	33
تا نبیند قبح ریش خویش کس	بر سر هر ریش جمع آید مگس	157	34
ریش تو آن ظلمت احوال تو	و آن مگس، اندیشه ها و آمال تو	157	35
آن زمان ساکن شود درد و نفیر	ور نهد مرهم بر آن ریش تو پیر	157	36
پرتو مرهم بر آن جا تافته است	تو نپنداری که صحت یافته است	157	37
و آن ز پرتو دان، مدان از اصل خویش	هین ز مرهم سر مکش ای پشت ریش	157	38
بشنو اکنون قصه ای در ضمن آن	* این سخن پایان ندارد ای جوان	157	39

158. مرتد شدن کاتب وحی بسبب آنکه پرتو وحی بر وی زد و آن آیه را پیش از پیغمبر خواند و گفت من هم محل وحیم 158 0

کاو به نسخ وحی، جدی مینمود	پیش از عثمان، یکی نساخ بود	158	1
او همان را وانوشتی بر ورق	چون نبی از وحی فرمودی سبق	158	2

او درون خویش حکمت یافتی	پرتو آن وحی بر وی تافتی	158	3
زین قدر گمراه شد آن بوالفضول	عین آن حکمت بفرمودی رسول	158	4
مر مرا هست آن حقیقت در ضمیر	کانچه میگوید رسول مستنیر	158	5
قهر حق آورد بر جاننش نزول	پرتو اندیشه اش زد بر رسول	158	6
در درون خویشتن حرفی نیافت	* پرتو آن ناگهش بر دل بتافت	158	7
شد عدوی مصطفی از روی کین	هم ز نساخی بر آمد هم ز دین	158	8
چون سیه گشتی اگر نور از تو بود؟	مصطفی فرمود: کای گبر عنود	158	9
این چنین آب سیه نگشوده ای	گر تو ینبوع الهی بوده ای	158	10
توبه کردن می نیارست، این عجب	اندرون میسوختش هم زین سبب	158	11
نشکند، بر بست از توبه دهان	تا که ناموسش به پیش این و آن	158	12
چون در آمد تیغ و سر را در ربود	آه می کرد و، نبودش آه سود	158	13
ای بسا بسته به بند ناپدید	کرده حق ناموس را صد من حدید	158	14
که نیارد کرد ظاهر آه را	کبر و کفر آن سان بیست آن راه را	158	15
نیست آن اغلال ما را از برون	گفت اغلالا فهم به مقمchon	158	16
می نبیند بند را پیش و پس او	خلفهم سدا فأعشیناهم	158	17
او نمی داند که آن سدّ قضاست	رنگ صحرا دارد آن سدّی که خاست	158	18
مرشد تو، سدّ گفت مرشد است	شاهد تو، سدّ روی شاهد است	158	19
بندشان ناموس و کبر و آن و این	ای بسا کفار را سودای دین	158	20
بند آهن را کند پاره تبر	بند پنهان، لیک از آهن بتر	158	21
بند غیبی را نداند کس دوا	بند آهن را توان کردن جدا	158	22
طبع او آن لحظه بر دفعی تند	مرد را زنبور اگر نیشی زند	158	23
غم قوی باشد، نگردد درد سُست	زخم نیش اما چو از هستی توست	158	24
لیک می ترسم که نومیدی دهد	شرح این از سینه بیرون می جهد	158	25
پیش آن فریادرس فریاد کن	نی مشو نومید و خود را شاد کن	158	26
ای طبیب رنج ناسور کهن	کای محب عفو، از ما عفو کن	158	27
خود مبین، تا بر نیارد از تو گرد	عکس حکمت آن شقی را یاوه کرد	158	28
آن ز ابدال است و بر تو عاریه است	ای برادر بر تو حکمت، جاریه است	158	29
آن ز همسایه منور یافته است	گر چه در خود خانه نوری تافته است	158	30
گوش دار و هیچ خود بینی مکن	شکر کن، غره مشو، بینی مکن	158	31
معجبان را دور کرد از امتی	صد دریغ و درد کاین عاریتی	158	32
خویش را واصل نداند بر سماط	من غلام آن که او در هر رباط	158	33
تا به مسکن در رسد یک روز مرد	بس رباطی که بباید ترک کرد	158	34
پرتو عاریت آتش زنی است	گر چه آهن سرخ شد، او سرخ نیست	158	35
تو مدان روشن مگر خورشید را	گر شود پر نور روزن یا سرا	158	36
پرتو غیری ندارم این منم	ور در و دیوار گوید روشنم	158	37
چون که من غارب شوم، آید پدید	پس بگوید آفتاب ای نارشید	158	38

شاد و خندانیم و بس زیبا خدیم	سبزه ها گویند ما سبز از خودیم	158	39
خویش را بینید چون من بگذرم	فصل تابستان بگوید ای امم	158	40
روح پنهان کرده فرّ و پرّ و بال	تن همی نازد به خوبی و جمال	158	41
يك دو روز از پرتو من زیستی	گویدش کای مزبله تو کیستی؟	158	42
باش تا که من شوم از تو جهان	غنج و نازت می ننگند در جهان	158	43
کشکشانت در تک گور افکنند	گرم دارانت تو را گوری کنند	158	44
طعمه موران و مارانت کنند	تا که چون در گور یارانت کنند	158	45
که به پیش تو همی مردی بسی	بینی از گند تو گیرد آن کسی	158	46
پرتو آتش بود در آب جوش	پرتو روح است نطق و چشم و گوش	158	47
پرتو ابدال بر جان من است	آنچنان که پرتو جان بر تن است	158	48
جان چنان گردد که بی جان تن، بدان	جان جان چون واگشد پا را ز جان	158	49
تا گواه من بود در یوم دین	سر از آن رو می نهم من بر زمین	158	50
این زمین باشد گواه حالها	یوم دین که زلزلت زلزالها	158	51
در سخن آید زمین و خارها	کاو تحدث جهرة أخبارها	158	52
عقل از دهلیز میماند برون	فلسفی گوید ز معقولات دون	158	53
گو برو سر را بر آن دیوار زن	فلسفی منکر شود در فکر و ظن	158	54
هست محسوس حواس اهل دل	نطق آب و نطق خاک و نطق گل	158	55
از حواس اولیا بیگانه است	فلسفی کاو منکر حنانه است	158	56
بس خیالات آورد در رای خلق	گوید او که پرتو سودای خلق	158	57
این خیال منکری را زد بر او	بلکه عکس آن، فساد و کفر او	158	58
در همان دم سخره دیوی بود	فلسفی مر دیو را منکر شود	158	59
بی جنون نبود کبودی بر جبین	گر ندیدی دیو را، خود را ببین	158	60
در جهان او فلسفی پنهانی است	هر که را در دل شك و پیچانی است	158	61
آن رگ فلسف کند رویش سیاه	می نماید اعتقاد او گاه گاه	158	62
در شما بس عالم بی منتهاست	الحذر ای مومنان کان در شماست	158	63
وه که آن روزی بر آرد از تو دست	جمله هفتاد و دو ملت در تو است	158	64
همچو برگ از بیم، او لرزان بود	هر که او را برگ این ایمان بود	158	65
که تو خود را نیک مردم دیده ای	بر بلیس و دیو زان خندیده ای	158	66
چند واویلا بر آید ز اهل دین	چون کند جان بازگونه پوستین	158	67
ز آنکه سنگ امتحان پنهان شده است	بر دکان هر زر نما خندان شده است	158	68
باش اندر امتحان ما را مجیر	پرده ای ستار، از ما بر مگیر	158	69
انتظار روز می دارد ذهب	قلب پهلو می زند با زر به شب	158	70
ای مزور تا بر آید روز فاش	با زبان حال زر گوید که باش	158	71
بود ز ابدال و امیر المؤمنین	صد هزاران سال ابلیس لعین	158	72
گشت رسوا همچو سرگین وقت چاشت	پنجه زد با آدم از نازی که داشت	158	73
بر تر از سلطان چه میرانی فرس	پنجه با مردان مزن ای بوالحوس	158	74

159	0	159. دعا کردن بلعم باعور که موسی و قومش را از این شهر که حصار داده اند بی مراد باز گردان و مستجاب شدن
159	1	بلعم باعور را خلق جهان
159	2	سجده ناوردند کس را دون او
159	3	پنجه زد با موسی از کبر و کمال
159	4	صد هزار ابلیس و بلعم در جهان
159	5	این دو را مشهور گردانید اله
159	6	* رهنان را در بیابان چون کشند
159	7	* تا ببینند اهل ده گیرند پند
159	8	این دو دزد آویخت بر دار بلند
159	9	این دو را پرچم به سوی شهر برد
159	10	نازینی تو ولی در حد خویش
159	11	گر زنی بر نازنین تر از خودت
159	12	قصه عاد و ثمود از بهر چیست؟
159	13	این نشان خسف و قذف و صاعقه
159	14	جمله حیوان را پی انسان بکش
159	15	هش چه باشد عقل کل ای هوشمند
159	16	جمله حیوانات وحشی ز آدمی
159	17	خون آنها خلق را باشد سبیل
159	18	* خون ایشان خلق را باشد روا
159	19	عزت وحشی بدان ساقط شده است
159	20	پس چه عزت باشدت ای نادره
159	21	خر نشاید کشت از بهر صلاح
159	22	گر چه خر را دانش زاجر نبود
159	23	پس چو وحشی شد از آن دم آدمی
159	24	لاجرم کفار را خون شد مباح
159	25	جفت و فرزندانسان جمله سبیل
159	26	باز عقلی کو رمد از عقل عقل
160	0	160. اعتماد کردن هاروت و ماروت بر عصمت خویش در هر فتنه ای
160	1	همچو هاروت و چو ماروت شهیر
160	2	اعتمادی بودشان بر قدس خویش
160	3	گر چه او با شاخ صد چاره کند
160	4	گر شود پر شاخ همچون خار پشت
160	5	باد صرصر کو درختان می کند
160	6	بر ضعیفی گیاه آن باد تند
160	7	تیشه را ز انبوهی شاخ درخت
		از بطر خوردند زهر آلود تیر
		چیست بر شیر اعتماد گاو میش؟
		شاخ شاخش شیر نر پاره کند
		شیر خواهد گاو را ناچار کشت
		با گیاه پست احسان می کند
		رحم کرد، ای دل، تو از قوت ملند
		کی هراس آید؟ ببرد، لخت لخت

جز که بر ریشه نکوبد نیش را	لیک بر برگی نکوبد خویش را	160	8
کی رمد قصاب زانبوهی غم؟	شعله را ز انبوهی هیزم چه غم؟	160	9
چرخ را معنیش می دارد نگون	پیش معنی چیست صورت؟ بس زبون	160	10
گردشش از کیست؟ از عقل منیر	تو قیاس از چرخ دولابی بگیر	160	11
هست از "روح مستر" ای پسر	گردش این قالب همچون سپر	160	12
همچو چرخ کی کو اسیر آب جوست	گردش این باد از معنی اوست	160	13
از که باشد؟ جز ز جان پر هوس؟	جر و مد و دخل و خرج این نفس	160	14
گاه صلحش می کند گاهی جدال	گاه جیمش می کند گه حا و دال	160	15
گه گلستان میکند، گاهیش خار	گه یمینش میبرد گاهی یسار	160	16
کرد بر فرعون خون سهمناک	* همچنین این آب را یزدان پاک	160	17
کرده بُد بر عاد همچون اژدها	همچنین این باد را یزدان ما	160	18
کرده بُد صلح و مراعات و امان	باز هم آن باد را بر مومنان	160	19
بحر معنیهاست رب العالمین	گفت المعنی هو الله شیخ دین	160	20
همچو خاشاکی بر آن بحر روان	جمله اطباق زمین و آسمان	160	21
هم ز آب آمد به وقت اضطراب	حمله ها و رقص خاشاک اندر آب	160	22
سوی ساحل افکند خاشاک را	چون که ساکن خواهدش کرد از مرا	160	23
آن کند با او که آتش با گیاه	چون کشد از ساحلش در موج گاه	160	24
جانب هاروت و ماروت ای جوان	این حدیث آخر ندارد باز ران	160	25

161. باقی قصه هاروت و ماروت و نکال و عقوبت ایشان

میشدی روشن به ایشان آن زمان	چون گناه و فسق خلقان جهان	161	1
لیک عیب خود ندیدندی به چشم	دست خابیدن گرفتندی ز خشم	161	2
رو بگردانید از آن و خشم کرد	خویش در آئینه دید آن زشت مرد	161	3
آتشی در وی ز دوزخ شد پدید	"خویش بین" چون از کسی جرمی بدید	161	4
ننگرد در خویش، نفس گیر را	حمیت دین خواند او، آن کبر را	161	5
که از آن آتش جهانی اخضر است	حمیت دین را نشانی دیگر است	161	6
در سیه کاران مغفل منگرید	گفت حقشان، گر شما روشن گرید؟	161	7
رسته اید از شهوت و از چاک ران	شکر گوئید ای سپاه و چاکران	161	8
مر شما را پیش نپذیرد سما	گر از آن معنی نهم من بر شما	161	9
آن ز عکس عصمت و حفظ من است	عصمتی گر مر شما را در تن است	161	10
تا نچربد بر شما دیو لعین	آن ز من بینید نر خود، هین و هین	161	11
دید در خود حکمت و نور وصول	آن چنان کان کاتب وحی رسول	161	12
می شمرد، آن بُد صفیری چون صدا	خویش را هم لحن مرغان خدا	161	13
بر ضمیر مرغ کی واقف شوی؟	لحن مرغان را اگر و اصف شوی	161	14
تو چه دانی کاو چه دارد با گلی؟	گر بیاموزی صفیر بلبلی	161	15
باشد آن بر عکس آن، ای ناتوان	ور بدانی از قیاس و از گمان	161	16
چون ز لب جنبان گمانهای کران	باشد آن تصویر تو در امتهان	161	17

162	0	162	0
		آن کری را گفت افزون مایه ای	162
162	1	گفت با خود کر که با گوش گران	162
		خاصه رنجور و ضعیف آواز شد	162
162	2	چون ببینم کان لبش جنبان شود	162
		چون بگویم "چونی ای محنت کشم؟"	162
162	3	من بگویم "شکر، چه خوردی ابا"	162
		من بگویم "صحّ نوشت کیست آن	162
162	4	من بگویم "بس مبارک پاست او	162
		پای او را آزمودستیم ما	162
162	5	این جوابات قیاسی راست کرد	162
		* گوئیا رنجور را خاطر ز کر	162
162	6	* کر در آمد پیش رنجور و نشست	162
		گفت "چونی؟" گفت "مُردم" گفت "شکر"	162
162	7	کین چه شکر است این عدوی ما بُد است	162
		بعداز آن گفتش "چه خوردی؟" گفت "زهر"	162
162	8	بعد از آن گفت "از طبیبان کیست او	162
		گفت "عزرا بیل می آید برو"	162
162	9	این زمان از نزد او آیم برت	162
		کر برون آمد بگفت او شادمان	162
162	10	خود گمانش از کری معکوس بود	162
		* رو بره میگفت با خود از عمی	162
162	11	گفت رنجور این عدوی جان ماست	162
		خاطر رنجور جویان صد سقط	162
162	12	چون کسی که خورده باشد آش بد	162
		"کظم غیظ" این است آن را قی مکن	162
162	13	چون نبودش صبر می پیچید او	162
		تا بریزم بر وی آن چه گفته بود	162
162	14	چون عیادت بهر دل آرامی است	162
		تا ببیند دشمن خود را نزار	162
162	15	بس کسان کایشان عبادتها کنند	162
		خود حقیقت معصیت باشد خفی	162
162	16	همچو آن کر، کو همی پنداشته ست	162
		او نشسته خوش که خدمت کرده ام	162
162	17	بهر خود او آتشی افروخته ست	162
		فاتقوا النار التی أوقدتم	162
162	18	162	35

صل إنك لم تصل يا فتى	گفت پیغمبر به يك صاحب ریا	162	36
آمد اندر هر نمازی "اهدنا"	از برای چاره این خوفها	162	37
با نماز ضالین و اهل ریا	کاین نمازم را میامیز ای خدا	162	38
صحبت ده ساله باطل شد بدین	از قیاسی که بکرد آن کر گزین	162	39
اندر آن وحیی که شد از حد برون	خاصه ای خواجه قیاس حس دون	162	40
دان که گوش غیب گیر تو کر است	گوش حس تو به حرف ار در خور است؟	162	41
نص صریح قیاس آورد ابلیس علیه اللعنه بود	163. در بیان آنکه اول کسی که در مقابله	163	0
پیش انوار خدا، ابلیس بود	اول آن کس کاین قیاسکها نمود	163	1
من ز نار و او ز خاک اکدر است	گفت نار از خاک بی شك بهتر است	163	2
او ز ظلمت ما ز نور روشنیم	پس قیاس فرع بر اصلش کنیم	163	3
زهد و تقوی فضل را محراب شد	گفت حق نی بلکه لا انساب شد	163	4
که بر انسایش پیایی جانی است	این نه میراث جهان فانی است	163	5
وارث این جانهای اتقیاست	بلکه این میراثهای انبیاست	163	6
پور آن نوح نبی از گمرهان	پور آن بو جهل شد مومن عیان	163	7
زاده آتش توئی ای رو سیاه	زاده خاکی منور شد چو ماه	163	8
یا به شب، مر قبله را کرده است حبر	این قیاسات و تحرّی روز ابر	163	9
این قیاس و این تحرّی را مجو	لیک با خورشید و کعبه پیش رو	163	10
از قیاس الله أعلم بالصواب	کعبه نادیده مکن رو زو متاب	163	11
ظاهرش را یاد گیری چون سبق	چون صفیری بشنوی از مرغ حق	163	12
مر خیال محض را ذاتی کنی	وانگهی از خود قیاساتی کنی	163	13
که نباشد ز آن خبر غفال را	اصطلاحاتی است مر ابدال را	163	14
صد قیاس و صد هوس افروختی	منطق الطیری به صوت آموختی	163	15
کر به پندار اصابت گشته مست	همچو آن رنجور دلها از تو خست	163	16
برده ظنی که منم انباز مرغ	کاتب آن وحی ز آن آواز مرغ	163	17
نك فرو بردش به قعر مرگ و درد	مرغ پری زد مر او را کور کرد	163	18
در میفتید از مقامات سما	هین به ظنی یا به عکسی هم شما	163	19
از همه بر بام نحن الصّافون	گر چه هاروتید و ماروت و فزون	163	20
بر منی و خویش بینی کم تنید	بر بدیهای بدان رحمت کنید	163	21
سر نگون افتید در قعر زمین	هین مبادا غیرت آید از کمین	163	22
بی امان تو امانی خود کجاست ؟	هر دو گفتند ای خدا فرمان تراست	163	23
بد کجا آید ز ما، نعم العبید	این همی گفتند و دلشان می طپید	163	24
تا که تخم خویش بینی را نکشت	خار خار دو فرشته هم نهشت	163	25
بی خبر از پاکی روحانیان	پس همی گفتند کای ارکانیان	163	26
بر زمین آیم و شادروان زنیم	ما بر این گردون تتقها می تنیم	163	27
که سرشت ما ز آب و خاک نیست	* هر دوشان گفتند ما را باک نیست	163	28
باز هر شب سوی گردون بر پریم	عدل ورزیم و عبادت آوریم	163	29

تا شویم اعجوبهٔ دور زمان	163	30
این قیاس حال گردون بر زمین	163	31
164. در بیان آن که حال خود و مستی خود پنهان باید داشت	164	0
بشنو الفاظ حکیم بُرده ای	164	1
چون که از میخانه مستی ضال شد	164	2
می فتد او سو به سو در هر رهی	164	3
او چنین و کودکان اندر پی اش	164	4
خلق اطفال اند جز مست خدا	164	5
گفت "دنیا لعب و لهو است و شما	164	6
از لعب بیرون نرفتی کودکی	164	7
چون جماع طفل دان این شهوتی	164	8
آن جماع طفل چه بود بازئی	164	9
جنگ خلقان همچو جنگ کودکان	164	10
جمله با شمشیر چوبین جنگشان	164	11
جمله شان گشته سواره بر نیی	164	12
حامل اند و خود ز جهل افراشته	164	13
باش تا روزی که محمولان حق	164	14
تخرج الروح إلیه و الملك	164	15
همچو طفلان جمله تان دامن سوار	164	16
از حق إِنَّ الظَّنَّ لَا یَعْنِی رسید	164	17
اغلب الظنّین فی ترجیح ذا	164	18
* آفتاب حق چو گردد مستوی	164	19
آن گهی ببینید مرکبهای خویش	164	20
وهم و فکر و حس و ادراکات ما	164	21
علمهای اهل دل حمالشان	164	22
علم چون بر دل زند یاری شود	164	23
گفت ایزد: یَحْمَل اسفاره	164	24
علم کان نبود ز هو بیواسطه	164	25
لیک چون این بار را نیکو کشی	164	26
هین مَکَش بهر هوا آن بار علم	164	27
هین بکش بهر خدا این بار علم	164	28
تا که بر رهوار علم آبی سوار	164	29
از هواها کی رهی بی جام هو	164	30
از صفت و ز نام چه زاید؟ خیال	164	31
دیده ای دلالت بی مدلول؟ هیچ	164	32
هیچ نامی بی حقیقت دیده ای؟	164	33
تا نهم اندر زمین امن و امان		
راست ناید فرق دارد در کمین		
سر همانجا نه که باده خورده ای		
تسخر و بازیچهٔ اطفال شد		
در گل و می خنددش هر ابلهی		
بی خبر از مستی و ذوق می اش		
نیست بالغ جز رهیده از هوا		
کودکید" و راست فرماید خدا		
بی ذکات روح کی باشد زکی		
که همی رانند اینجا ای فتی		
با جماع رستمی و غازی		
جمله بی معنی و بی مغز و مهان		
جمله در لاینفعی آهنگشان		
کاین براق ماست یا دلدل پئی		
راکب و محمول ره پنداشته		
اسب تازان بگذرند از نه طبق		
من عروج الروح یهتز الفلک		
گوشهٔ دامن گرفته اسب وار		
مرکب ظنّ بر فلک ها کی دوید؟		
لا تماری الشمس فی توضیحها		
در قیامت بر رشید و بر غوی		
مرکبی سازیده اید از پای خویش		
همچو نی دان، مرکب کودک هلا		
علمهای اهل تن احمالشان		
علم چون بر تن زند باری شود		
بار باشد علم کان نبود ز هو		
آن نپاید، همچو رنگ ماشطه		
بار بر گیرند و بخشندت خوشی		
تا شوی راکب تو بر رهوار علم		
تا ببینی در درون انبار علم		
آنگهان افتد ترا از دوش بار		
ای ز هو قانع شده با نام هو		
و آن خیالش هست دلالت وصال		
تا نباشد جاده نبود غول هیچ		
یا ز گاف و لام گل، گل چیده ای؟		

164	34	اسم خواندی، رو مُسمی را بجو	مَه به بالا دان، نه اندر آبِ جو
164	35	گر ز نام و حرف خواهی بگذری	پاك كن خود را ز خود هان يك سري
164	36	همچو آهن، ز آهنی بیرنگ شو	در ریاضت آینه بی زنگ شو
164	37	خویش را صافی کن از اوصاف خویش	تا ببینی ذاتِ پاكِ صافِ خویش
164	38	بینی اندر دل علوم انبیا	بی کتاب و بی معید و اوستا
164	39	گفت پیغمبر که: هست از اُمتم	کاو بود هم گوهر و، هم همتم
164	40	مَر مرا ز آن نور بیند جانشان	که من ایشان را همی بینم بدان
164	41	بی صحیحین و احادیث و روایت	بلکه اندر مشرب آب حیات
164	42	سر "امسینا لکُردیا" بدان	راز "اصبحنا عرابیا" بخوان
164	43	سرّ امسینا و اصبحنا تو را	میرساند جانب راه خدا
164	44	ور مثالی خواهی از علم نهان	قصه گو از رومیان و چینیان
165	0	165. قصه مری کردن رومیان و چینیان در صفت نقاشی	
165	1	چینیان گفتند: ما نقاش تر	رومیان گفتند: ما را کرّ و فرّ
165	2	گفت سلطان: امتحان خواهم در این	کز شما خود کیست در دعوی گزین
165	3	* چینیان گفتند: خدمتها کنیم	رومیان گفتند: در حکمت تنیم
165	4	اهل چین و روم در بحث آمدند	رومیان در علم واقف تر بُدند
165	5	چینیان گفتند: يك خانه به ما	خاص بسپارید و يك آن شما
165	6	بود دو خانه مقابل دربدر	ز آن یکی چینی ستند، رومی دگر
165	7	چینیان صد رنگ از شه خواستند	پس خزینه باز کرد آن ارجمند
165	8	هر صباحی از خزینه رنگها	چینیان را راتبه بود از عطا
165	9	رومیان گفتند نه نقش و نه رنگ	در خور آید کار را، جز دفع زنگ
165	10	در فرو بستند و صیقل میزدند	همچو گردون صافی و ساده شدند
165	11	از دو صد رنگی به بی رنگی رهی است	رنگ چون ابر است و بی رنگی مَهی است
165	12	هر چه اندر ابر ضو بینی و تاب	آن ز اختر دان و ماه و آفتاب
165	13	چینیان چون از عمل فارغ شدند	از پی شادی دُهلها می زدند
165	14	شه در آمد دید آن جا نقشها	می ربود آن عقل را و فهم را
165	15	بعد از آن آمد به سوی رومیان	پرده را بالا کشیدند از میان
165	16	عکس آن تصویر و آن کردارها	زد بر این صافی شده دیوارها
165	17	هر چه آن جا بود اینجا به نمود	دیده را از دیده خانه می ربود
165	18	رومیان آن صوفیانند ای پدر	بی ز تکرار و کتاب و نی هنر
165	19	ليك صیقل کرده اند آن سینه ها	پاك از آز و حرص و بخل و کینه ها
165	20	سینه ها صیقل زده در ذکر و فکر	از پی اظهار آن معنی بکر
165	21	آن صفای آینه وصف دل است	صورت بی منتها را قابل است
165	22	صورت بی صورت بی حد غیب	ز آینه دل تافت بر موسی ز جیب
165	23	گر چه این صورت ننگد در فلك	نی به عرش و فرش و دریا و سمك
165	24	ز آن که محدود است و معدود است آن	آینه دل را نباشد حد، بدان

عقل اینجا ساکت آمد یا مصل	165	25
عکس هر نقشی نتابد تا ابد	165	26
تا ابد نو نو صور کاید بر او	165	27
اهل صیقل رسته اند از بوی و رنگ	165	28
نقش و قشر علم را بگذاشتند	165	29
رفت فکر و روشنایی یافتند	165	30
مرگ کز وی جمله اندر وحشت اند	165	31
کس نیابد بر دل ایشان ظفر	165	32
گر چه نحو و فقه را بگذاشتند	165	33
تا نقوش هشت جنت تافته است	165	34
برترند از عرش و کرسی و خلا	165	35
صد نشان دارند و محو مطلق اند	165	36

166. پرسیدن پیغمبر صلی الله علیه وآله مر زید را که امروز چونی و چگونه از خواب برخاستی و جواب او که "اصبحت مومنا حقا"

کیف اصبحت ای رفیق با صفا؟	166	1
کو نشان از باغ ایمان گر شکفت؟	166	2
شب نخفتستم ز عشق و سوزها	166	3
که ز اسپر بگذرد نوك سنان	166	4
صد هزاران سال و يك ساعت یکیست	166	5
عقل را ره نیست آن سو ز افتقاد	166	6
در خور فهم و عقول این دیار	166	7
من ببینم عرش را با عرشیان	166	8
هست پیدا همچو بت پیش شمن	166	9
همچو گندم من ز جو در آسیا	166	10
پیش من پیدا چو مار و ماهی است	166	11
یوم تبيض و تسود وجوه	166	12
از حبش بودند یا از چین گروه	166	13
در رحم بود و ز خلقان غیب بود	166	14
من سمات الجسم يعرف حالهم	166	15
مرگ درد زادن است و زلزله	166	16
تا چگونه زاید این جان بطر	166	17
رومیان گویند بس زیباست او	166	18
پس نمائد اختلاف بیض و سود	166	19
ور بود رومی کشندش رومیان	166	20
آن که نازاده شناسد، او کم است	166	21
کاندرون پوست او را ره بود	166	22

166	23	اصل آب نطفه اسپید است و خوش	لیک عکس جان، رومی و حبش
166	24	میدهد رنگ احسن التّفویم را	تا به اسفل میبرد این نیم را
166	25	یوم تَبیض و تسودّ وجوه	ترك و هندو شهره گردد زین گروه
166	26	* فاش گردد که تو کاهی یا که کوه	هندوئی یا ترک پیش هر گروه
166	27	در رحم پیدا نگردد هند و ترك	چون که زاید بیندش خرد و بزرگ
166	28	این سخن پایان ندارد باز ران	تا نمایم از قطار کاروان
167	0	167. بقیه جواب گفتن زید رسول خدا صلی الله علیه و آله را که احوال خلق بر من پوشیده نیست و همه را میشناسم	
167	1	جمله را چون روز رستاخیز من	فاش می بینم عیان از مرد و زن
167	2	هین بگویم یا فرو بندم نفس	لب گزیدش مصطفی یعنی که بس
167	3	یا رسول الله بگویم سر حشر؟	در جهان پیدا کنم امروز نشر؟
167	4	هل مرا تا پرده ها را بر درم	تا چو خورشیدی بتابد گوهرم
167	5	تا کسوف آید ز من خورشید را	تا نمایم نخل را و بید را
167	6	وا نمایم راز رستاخیز را	نقد را و نقد قلب آمیز را
167	7	دستها ببریده اصحاب شمال	وانمایم رنگ کفر و رنگ آل
167	8	واگشایم هفت سوراخ نفاق	در ضیای ماه بی خسف و محاق
167	9	وانمایم من پلاس اشقیا	بشنوادم طبل و کوس انبیا
167	10	دوزخ و جنات و برزخ در میان	پیش چشم کافران آرم عیان
167	11	وانمایم حوض کوثر را به جوش	کآب بر روشن زند بانگش به گوش
167	12	و آن کسان که تشنه بر گردش دوان	گشته اند، این دم نمایم من عیان
167	13	* وانکه تشنه گرد کوثر میدوند	یک بیک را نام گویم که کیند
167	14	* وانکسان که تشنه گردش میزیند	یک به یک را وانمایم که کیند
167	15	می بساید دوششان بر دوش من	نعره هاشان میرسد در گوش من
167	16	اهل جنت پیش چشم ز اختیار	در کشیده یکدگر را در کنار
167	17	دست همدیگر زیارت میکنند	از لبان هم، بوسه غارت می کنند
167	18	کر شد این گوشم ز بانگ آه آه	از حنین و نعره واحسرتاه
167	19	این اشارتهاست گویم از نغول	لیک می ترسم ز آزار رسول
167	20	همچنین میگفت سر مست و خراب	داد پیغمبر گریبانش به تاب
167	21	گفت هین در کش که اسبت گرم شد	عکس حق لا یستحیی زد شرم شد
167	22	آینه تو جست بیرون از غلاف	آینه و میزان کجا گوید خلاف؟
167	23	آینه و میزان کجا بندد نفس؟	بهر آزار و حیای هیچ کس
167	24	آینه و میزان محکها، ای سنی	گر دو صد سالش تو خدمتها کنی
167	25	کز برای من بیوشان راستی	بل فزون بنما و منما کاستی
167	26	اوت گوید ریش و سبلت بر مخند	آینه و میزان و آن گه ریو و بند
167	27	چون خدا ما را برای آن فراخت	که به ما بتوان حقیقت را شناخت
167	28	این نباشد، ما چه ارزیم ای جوان؟	کی شویم آیین روی نیکوان

گر تجلی کرد سینا سینه را	لیک در کش در بغل آیینه را	167	29
آفتاب حق و خورشید ازل؟	گفت آخر هیچ گنجد در بغل؟	167	30
نی جنون ماند به پیشش نی خرد	هم دغل را، هم بغل را بر درد	167	31
بینی از خورشید عالم را تهی	گفت یک اصبع چو بر چشمی نهی	167	32
وین نشان ساتری، الله شد	یک سر انگشت، پرده ماه شد	167	33
مهر گردد منکسف از سقطه ای	تا ببوشاند جهان را نقطه ای	167	34
بحر را حق کرد محکوم بشر	لب ببند و غور دریایی نگر	167	35
هست در حکم بهشتی جلیل	همچو چشمه زنجبیل و سلسبیل	167	36
این نه زور ما، ز فرمان خداست	چار جوی جنت اندر حکم ماست	167	37
همچو سحر اندر مراد ساحران	هر کجا خواهیم داریمش روان	167	38
هست در حکم دل و فرمان جان	همچو این دو چشمه چشم روان	167	39
ور بخواهد، رفت سوی اعتبار	گر بخواهد، رفت سوی زهر و مار	167	40
ور بخواهد، سوی ملبوسات رفت	گر بخواهد، سوی محسوسات رفت	167	41
ور بخواهد، حبس جزئیات ماند	گر بخواهد، سوی کلیات راند	167	42
بر مراد امر دل شد جایزه	همچنین هر پنج حس چون نایزه	167	43
میدود هر پنج حس دامن کشان	هر طرف که دل اشارت کردشان	167	44
همچو اندر دست موسی آن عصا	دست و پا در امر دل اندر ملا	167	45
یا گریزد سوی افزونی ز نقص	دل بخواهد، پا در آید زو به رقص	167	46
با اصابع، تا نویسد او کتاب	دل بخواهد، دست آید در حساب	167	47
او درون تن، برون بنشانده است	دست در دست نهانی مانده است	167	48
ور بخواهد، بر ولی یاری شود	گر بخواهد، بر عدو ماری شود	167	49
ور بخواهد، همچو گرز ده منی	ور بخواهد، کفچه ای در خوردنی	167	50
طرفه وصلت طرفه پنهانی سبب	دل چه می گوید بدیشان، ای عجب	167	51
که مهار پنج حس بر تافته است	دل مگر مهر سلیمان یافته است؟	167	52
پنج حسی از درون مأمور اوست	پنج حسی از برون مأسور اوست	167	53
آنچه اندر گفت ناید، می شمر	ده حس است و هفت اندام و دگر	167	54
بر پری و دیو، زن انگشتی	چون سلیمانی دلا در مهتری	167	55
خاتم از دست تو نستاند، سه دیو	گر در این ملکت بری باشی ز ریو	167	56
دو جهان محکوم تو، چون جسم تو	بعد از آن عالم بگیرد اسم تو	167	57
پادشاهی فوت شد، بختت بمرد	ور ز دستت دیو خاتم را ببرد	167	58
بر شما مختوم تا "یوم التناد"	بعد از آن "یا حسرتا" شد للعباد	167	59
چون روی آنجا تو روشن بنگری	* ور تو دیو خویشتن را منگری	167	60
از ترازو و آینه کی جان بری؟	مکر خود را گر تو انکار آوری	167	61
بعد از این بر قصه لقمان تنم	* این سخن پایان ندارد چون کنم؟	167	62

168. متهم کردن غلامان و خواجه تاشان مر لقمان را که آن میوه های ترونده که می آوردیم او خورده است

168	1	بود لقمان پیش خواجه خویشتن	در میان بندگانش خوار تن
168	2	می فرستاد او غلامان را به باغ	تا که میوه آیدش بهر فراغ
168	3	بود لقمان در غلامان چون طفیل	پر معانی، تیره صورت، همچو لیل
168	4	آن غلامان میوه های جمع را	خوش بخوردند از نهیب طمع را
168	5	خواجه را گفتند، لقمان خورد آن	خواجه بر لقمان ترش گشت و گران
168	6	چون تفحص کرد لقمان از سبب	در عتاب خواجه اش بگشاد لب
168	7	گفت لقمان سیدا، پیش خدا	بنده خائن نباشد مرتجی
168	8	* امتحان را کار فرما ای کیا	شربت گرم آب ده بهر نما
168	9	امتحان کن جمله ما را ای کریم	سیرمان در ده تو از آب حمیم
168	10	بعد از آن ما را به صحرای کلان	تو سواره ما پیاده بر دوان
168	11	آن گهان بنگر تو بد کردار را	صنعهای کاشف الاسرار را
168	12	گشت خواجه ساقی از آب حمیم	مر غلامان را و خوردند آن ز بیم
168	13	بعد از آن میرانشان در دشتها	می دویندی میان کشتها
168	14	قی در افتادند ایشان از عنا	آب می آورد زیشان میوه ها
168	15	چون که لقمان را در آمد قی ز ناف	می درآمد از درونش آب صاف
168	16	حکمت لقمان چو تاند این نمود	پس چه باشد حکمت رب الوجود؟
168	17	يَوْمَ تُبْلَى السَّرَائِرُ كَلَهَا	بان منکم کامن لا یشتھی
168	18	چون سُقُوا مَاءَ حَمِيمًا قَطَعْتَ	جمله الأستار مما أفضت
168	19	نار از آن آمد عذاب کافران	که حجر را نار باشد امتحان
168	20	آن دل چون سنگ را تا چند چند	پند گفتیم و، نمی پذیرفت پند
168	21	ریش بد را داروی بد یافت رگ	مر سر خر را سزد دندان سگ
168	22	الخبیثات الخبیثین حکمت است	زشت را هم زشت جفت و بابت است
168	23	پس تو هر جفتی که می خواهی، برو	محو و هم رنگ صفات جفت شو
168	24	نور خواهی، مستعد شو، نور گیر	محو او باش و صفاتش را پذیر
168	25	ور رهی خواهی ازین سجن خرب	سر مکش از دوست، وَ اسْجُدْ وَ اقْتَرِبْ
168	26	* سرکشانرا بین سراسر در عذاب	سر بنه، والله اعلم بالصواب
168	27	این سخن پایان ندارد، خیز زید	بر براق ناطقه بر بند قید
169	0	169. بقیه حکایت زید با پیغمبر صلی الله علیه و آله و جواب او به آنحضرت	
169	1	ناطقه چون فاضح آمد عیب را	میدراند پرده های غیب را
169	2	غیب مطلوب حق آمد چند گاه	این دهل زن را بران، بر بند راه
169	3	تک مران، در کش عنان، مستور به	هر کس از پندار خود مسرور به
169	4	حق همی خواهد که نومیدان او	زین عبادت هم نگردانند رو
169	5	* هم مشرف در عبادتهای او	مشتغل گشته به طاعتهای او
169	6	هم به اومیدی مشرف می شوند	چند روزی در رکابش میدوند
169	7	خواهد آن رحمت بتابد بر همه	بر بد و نیک از عموم مرحمه
169	8	حق همی خواهد که هر میر و اسیر	با رجا و خوف باشند و حذیر

تا پس این پرده، پرورده شود	این رجا و خوف در پرده بود	169	9
غیب را شد کرّ و فرّی بر ملا	چون دریدی پرده، کو خوف و رجا؟	169	10
170. حکایت ماهی گیر و مرد جوان و گمان او که ماهی گیر سلیمانست		170	0
که سلیمان است ماهی گیر ما	بر لب جو برد ظنی يك فتا	170	1
ورنه، سیمای سلیمانیش چیست؟	گر ویست این از چه فرد است و خفیست؟	170	2
تا سلیمان گشت شاه مستقل	اندر این اندیشه می بود او دو دل	170	3
تیغ بختش خون آن شیطان بریخت	دیو رفت از تخت و ملك او، گریخت	170	4
جمع آمد لشکر دیو و پری	کرد در انگشت خود انگشتی	170	5
در میانشان آنکه بُد صاحب خیال	آمدند از بهر نظاره رجال	170	6
رفت اندیشه و تحرّی يك سری	چون در انگشتش بدید انگشتی	170	7
این تحری از پی نادیده است	و هم آنگاه است، کو پوشیده است	170	8
چونکه حاضر شد، خیال او برفت	شد خیال غائب اندر سینه زفت	170	9
هم زمین تار بی بالیده نیست	گر سمای نور بی باریدنی ست	170	10
میرهاند جانها را از خیال	گرچه هست اظهار کردن هم کمال	170	11
ز آن ببستم روزن فانی سرا	يُؤْمِنُونَ بِالْغَيْبِ می باید مرا	170	12
نیک دان و بگذر، از تردید و ریب	لیک یک درصد بود ایمان به غیب	170	13
چون بگویم هل تری فیها فطور؟	چون شکافم آسمان را در ظهور؟	170	14
هر کسی رو جانبی می آورند	تا در این ظلمت تحری گسترند	170	15
شحنه را دزد آورد بر دارها	مدتی معکوس باشد کارها	170	16
بنده بنده خود آید مدتی	تا که بس سلطان و عالی همتی	170	17
حفظ غیب آید در استبعاد خوش	بندگی در غیب آید خوب و کش	170	18
تا که در غیبت بود او شرم رو	کو که مدح شاه گوید پیش او	170	19
دور از سلطان و سایه سلطنت	قلعه داری کز کنار مملکت	170	20
قلعه نفروشد به مال بی کران	پاس دارد قلعه را از دشمنان	170	21
همچو حاضر او نگه دارد وفا	غایب از شه در کنار ثغرها	170	22
که به خدمت حاضرند و جان فشان	نزد شه بهتر بود از دیگران	170	23
به که اندر حاضری ز آن صد هزار	پس به غیبت نیم ذره حفظ کار	170	24
بعد مرگ اندر عیان مردود شد	طاعت و ایمان کنون محمود شد	170	25
پس دهان بر بسته، لب خاموش به	چونکه غیب و غایب و رو پوش به	170	26
خود خدا پیدا کند علم لُذُن	ای برادر دست وا دار از سخن	170	27
أی شیء أعظم الشاهد إله	بس بود خورشید را رویش گواه	170	28
هم خدا و هم ملك هم عالمان	نه بگویم چون قرین شد بر بیان	170	29
إنه لا رب إلا من یدوم	یشهد الله و الملك و اهل العلوم	170	30
تا شود اندر گواهی مشترك	چون گواهی داد حق، که بود ملك؟	170	31
بر نتابد چشم و دلهای خراب	ز آنکه شعشاع حضور آفتاب	170	32
بر نتابد بگسلد او مید را	چون خفاشی، کو تف خورشید را	170	33

جلوه گر خورشید را بر آسمان	پس ملایک را چو ماهان بازدان	170	34
چون خلیفه بر ضعیفان تافتیم	کاین ضیا ما ز آفتابی یافتیم	170	35
مرتبه هر يك ملك، در نور قدر	چون مه نو یا سه روزه یا که بدر	170	36
بر مراتب هر ملك را آن شعاع	ز اجنحه نور ثلاث او رباع	170	37
که بسی فرقتشان اندر میان	همچو پرهای عقول انسیان	170	38
آن ملك باشد که مانندش بود	پس قرین هر بشر در نیک و بد	170	39
اختر او را شمع شد، تا ره بیافت	چشم اعمش، نور خور، چون بر نتافت	170	40
171. گفتن پیغمبر صلی الله علیه اله مر زید را که این سر را فاش تر از این مکن		171	0
رهروان را شمع و، شیطان را رجوم	گفت پیغمبر که: اصحابی نجوم	171	1
که گرفتی ز آفتاب چرخ نور؟	هر کسی را گر بُدی آن چشم و زور	171	2
که بود، بر نور خورشید او دلیل	کی ستاره حاجت استی ای ذلیل؟	171	3
که بود، بر آفتاب حق شهود	هیچ ماه و اختری حاجت نبود	171	4
من بشر بودم ولی یوحی الی	ماه می گوید به ابر و خاک و فی	171	5
وحی خورشیدم چنین نوری بداد	چون شما تاریک بودم از نهاد	171	6
نور دارم بهر ظلمات نفوس	ظلمتی دارم به نسبت با شمس	171	7
که نه مرد آفتاب انوری	ز آن ضعیفم، تا تو تابی آوری	171	8
تا سوی رنج جگر ره یافتم	همچو شهد و سرکه در هم بافتم	171	9
سرکه را بگذار و میخور انگبین	چون ز علت وار هیدی ای رهین	171	10
بروی الرَّحْمَنُ عَلَى الْعَرْشِ استوی	تخت دل معمور شد پاک از هوا	171	11
حق کند، چون یافت دل این رابطه	حکم بر دل بعد از این بی واسطه	171	12
تا دهم پندش که رسوایی مجو	این سخن پایان ندارد زید کو	171	13
چون قیامت میرسد اظهار را	نیست حکمت گفتن این اسرار را	171	14
جست از صف نعال و نعل ریخت	زید را اکنون نیابی، کو گریخت	171	15
همچو اختر، که بر او خورشید تافت	تو که باشی زید هم خود را نیافت	171	16
نی کهی یابی، نه راه کهکشانشان	نی از او نقشی بیابی نی نشان	171	17
محو نور دانش سلطان ما	شد حواس و نطق با پایان ما	171	18
موج در موج لَدینا محضرون	حسها و عقلهاشان در درون	171	19
انجم پنهان شده بر کار شد	چون بیامد شام و وقت بار شد	171	20
پرده ها بر رو کشند و بغنوند	* خلق عالم جملگی بیهش شوند	171	21
هر تنی از خوابگه برداشت سر	* صبح چون دم زد، عَلم برداشت خور	171	22
حلقه حلقه، حلقه ها در گوشها	بیهشان را وادهد حق هوشها	171	23
ناز نازان، ربنا اَحییتنا	پای کوبان دست افشان در ثنا	171	24
فارسان گشته غبار انگیزته	آن جلود و آن عظام ریخته	171	25
در قیامت هم شکور و هم کنود	حمله آرند از عدم سوی وجود	171	26
در عدم، ز اول نه سرپیچیده ای؟	سر چه می پیچی؟ کنون نادیده ای	171	27
که مرا که بر کند از جای خویش؟	در عدم افشوده بودی پای خویش	171	28

می نیینی صنع ربانیت را	171	29	که کشید او موی پیشانیت را
تا کشیدت اندر این انواع حال	171	30	که نبودت در گمان و در خیال
آن عدم او را هماره بنده است	171	31	کار کن دیوا، سلیمان زنده است
دیو می سازد جفان کالجواب	171	32	زهره نی، تا دفع گوید، یا جواب
خویش را بین، چون همی لرزی ز بیم؟	171	33	مر عدم را نیز لرزان بین مقیم
ور تو دست اندر مناصب میزنی	171	34	هم ز ترس است آن که جانی می کنی
هر چه جز عشق خدای احسن است	171	35	گر شکر خواری است، آن جان کندن است
چیست جان کندن؟ سوی مرگ آمدن	171	36	دست در آب حیاتی نازدن
خلق را دو دیده در خاک و ممات	171	37	صد گمان دارند در آب حیات
جهد کن تا صد گمان گردد نود	171	38	شب برو، ور تو بخسبی، شب رود
در شب تاریک جو آن روز را	171	39	پیش کن آن عقل ظلمت سوز را
در شب بد رنگ، بس نیکی بود	171	40	آب حیوان جفت تاریکی بود
سر ز خفتن کی توان برداشتن	171	41	با چنین خشخاش غفلت کاشتن
خواب مرده لقمه مرده یار شد	171	42	خواجه خفت و، دزد شب بر کار شد
تو نمی دانی که خصمانت کیند	171	43	ناریان خصم وجود خاکی اند
نار خصم آب و فرزندان اوست	171	44	همچنانکه آب خصم جان اوست
آب آتش را کشد زیرا که او	171	45	خصم فرزندان آب است و عدو
بعد از آن، این نار، نار شهوت است	171	46	کاندر او اصل گناه و زلت است
نار بیرونی به آبی بفسرد	171	47	نار شهوت تا به دوزخ می برد
نار شهوت می نیار آمد به آب	171	48	ز آنکه دارد طبع دوزخ در عذاب
نار شهوت را چه چاره؟ نور دین	171	49	نور کم اطفاء نار الکافرین
چه کشد این نار را؟ نور خدا	171	50	نور ابراهیم را ساز اوستا
تا ز نار نفس چون نمرود تو	171	51	وارهد این جسم همچون عود تو
* نار پاکان را ندارد خود زیان	171	52	کی ز خاشاکی شود دریا نهان؟
* هر که تریاق خدائی را بخورد	171	53	گر خورد زهری مگویش که بمرد
* خود کند رنجور را رنجورتر	171	54	وانکه معمور است، از آن معمورتر
* گر طبیبیت گوید ای رنجور زار	171	55	از عسل پرهیز کن هین هوشدار
* گر جوابش گوئی از جهل ای سقیم	171	56	"که چرا تو میخوری بی ترس و بیم؟"
گویدت در دل حکیم نکته دان	171	57	کج قیاسی کرده ای چون ابلهان
آب چشمه بین ز ریزش شد فزون	171	58	آب خم بین که ز خوردن شد نگون
در تو علت میفروزد همچو نار	171	59	هین مکن با نار هیزم را تو یار
* زین دو، آتش خانه ات ویران شود	171	60	قالب زنده از آن بیجان شود
* در من ار نار نیست، هست آن همچو نور	171	61	نار صحت در تن افزایش سرور
* نار صحت چون فروزد در وجود	171	62	بیزبان زو تن برد صد گونه سود
شهوت ناری، به راندن کم نشد	171	63	او به ماندن کم شود، بی هیچ بد
تا که هیزم می نهی بر آتشی	171	64	کی بمیرد آتش از هیزم کشی؟

171	65	چون که هیزم باز گیری، نار مُرد
171	66	کی سیه گردد به آتش روی خوب
172	0	172. آتش افتادن در شهر به ایام عمر
172	1	آتشی افتاد در عهد عمر
172	2	در فتاد اندر بنا و خانه ها
172	3	نیم شهر از شعله ها آتش گرفت
172	4	مشگهای آب و سرکه می زدند
172	5	آتش از استیزه افزودی لهب
172	6	میرسید او را مدد از بیحدی
172	7	خلق آمد جانب عمر شتاب
172	8	گفت آن آتش ز آیات خداست
172	9	آب بگذارید و نان قسمت کنید
172	10	خلق گفتندش که در بگشوده ایم
172	11	گفت نان بر رسم و عادت داده اید
172	12	بهر فخر و بهر بوش و بهر ناز
172	13	مال تخم است و به هر شوره منه
172	14	اهل دین را باز دان از اهل کین
172	15	هر کسی بر قوم خود ایثار کرد

173. خدو انداختن خصم بر روی امیر المؤمنین علی علیه السلام و انداختن آن حضرت شمشیر را از دست 173 0

173	1	از علی آموز اخلاص عمل
173	2	در غزا بر پهلوانی دست یافت
173	3	او خدو انداخت بر روی علی
173	4	او خدو انداخت بر روئی که ماه
173	5	در زمان انداخت شمشیر آن علی
173	6	گشت حیران آن مبارز زین عمل
173	7	گفت بر من تیغ تیز افراشتی
173	8	آن چه دیدی بهتر از پیکار من؟
173	9	آن چه دیدی که چنین خشم نشست؟
173	10	آن چه دیدی که مرا زآن عکس دید
173	11	آن چه دیدی برتر از کون و مکان؟
173	12	در شجاعت شیر ربانیستی
173	13	در مروّت ابر موسایی به تیه
173	14	ابرها گندم دهد، کان را به جهد
173	15	ابر موسی پُرّ رحمت بر گشاد
173	16	از برای پخته خواران کرم

ز انکه تقوی آب سوی نار برد
کو نهد گلگونه از تقوی القلوب
همچو چوب خشک می خورد او حجر
تا زد اندر پَر مرغ و لانه ها
آب می ترسید از آن و می شکفت
بر سر آتش کسان هوشمند
میرسید او را مدد از صنع رب
آتش از استیزه افزون میشدی
کاتش ما می نمیرد هیچ از آب
شعله ای از آتش بخل شماس
بُخل بگذارید اگر آن منید
ما سخی و اهل فتوت بوده ایم
از برای حق دری نگشاده اید
نه از برای ترس و تقوی و نیاز
تیغ را در دست هر ره زن مده
همنشین حق بجو، با او نشین
کاغه پندارد که او خود کار کرد

کم نشد يك روز از آن اهل رجا	تا چهل سال آن وظیفه و آن عطا	173	17
گندنا و تره و خس خواستند	تا هم ایشان از خسیسی خواستند	173	18
بقل و قثاء و عدس، سیر و پیاز	* جملگی گفتند با موسی ز آن	173	19
منقطع شد منّ و سلوی ز آسمان	* ز آن گدا روئی و حرص و آزشان	173	20
هست باقی تا قیامت آن طعام	امت احمد که هستند از کرام	173	21
یطعم و یسقی کنایت ز اش شد	چون ابیت عند ربی فاش شد	173	22
تا در آید در گلو چون شهد و شیر	هیچ بی تأویل این را در پذیر	173	23
چون که بیند آن حقیقت را خطا	ز آن که تأویل است و داد عطا	173	24
عقل کل مغز است و، عقل جزو پوست	آن خطا دیدن ز ضعف عقل اوست	173	25
مغز را بد گوی، نی گلزار را	خویش را تأویل کن، نه اخبار را	173	26
شمه ای واگو از آن چه دیده ای	ای علی که جمله عقل و دیده ای	173	27
آب علمت خاک ما را پاك کرد	تیغ حلمت جان ما را چاك کرد	173	28
ز آن که بی شمشیر کشتن کار اوست	باز گو دانم که این اسرار هوست	173	29
واهب این هدیه های رایحه	صانع بی آلت و بی جارحه	173	30
که خبر نبود دهان را ای فتی	* صد هزاران می چشاند روح را	173	31
که خبر نبود دو چشم و گوش را	صد هزاران روح بخشد هوش را	173	32
تا چه دیدی این زمان از کردگار	باز گو ای باز عرش خوش شکار	173	33
چشمهای حاضران بر دوخته	چشم تو ادراك غیب آموخته	173	34
و آن یکی تاریك می بیند جهان	آن یکی ماهی همی بیند عیان	173	35
این سه کس بنشسته يك موضع، نعم	و آن یکی سه ماه می بیند به هم	173	36
در تو آویزان و از من در گریز	چشم هر سه باز و گوش هر سه تیز	173	37
بر تو نقش گرگ و بر من یوسفی است	سحر عین است این عجب لطف خفیبست	173	38
هر نظر را نیست این هژده زبون	عالم ار هژده هزار است و فزون	173	39
ای پس سوء القضاء حُسن القضاء	راز بُگشا، ای علی مرتضی	173	40
یا بگویم آنچه بر من تافته است	یا تو واگو آنچه عقلت یافته است	173	41
میفشانی نور، چون مه، بی زبان	از تو بر من تافت، چون داری نهان؟	173	42
بیزبان، چون ماه، پرتو میزنی	از تو بر من تافت، پنهان چون کنی؟	173	43
شب روان را زودتر آرد به راه	لیك، اگر در گفت آید قرص ماه	173	44
بانگ مه غالب شود بر بانگ غول	از غلط ایمن شوند و از ذهول	173	45
چون بگوید شد ضیا اندر ضیا	ماه بی گفتن چو باشد رهنما	173	46
چون شعاعی آفتاب حلم را	چون تو بابی آن مدینه علم را	173	47
تا رسد از تو قشور اندر لباب	باز باش ای باب بر جویای باب	173	48
بارگاه ما " له، کُفُواً أحد"	باز باش ای باب رحمت تا ابد	173	49
ناگشاده، که گود: آنجا دری است؟	هر هوا و ذره ای خود منطری است	173	50
در درون هرگز نگنجد این گمان	تا بنگشاید دری را دیدبان	173	51
مرغ امید و طمع پیران شود	چون گشاده شد دری، حیران شود	173	52

سوی هر ویرانه زان پس میشتافت	غافلی، ناگه به ویران گنج یافت	173	53
کی گهر جوئی ز درویشی دگر؟	تاز درویشی نیابی تو گهر	173	54
نگذرد ز اشکاف بینیهای خویش	سالتها گر ظن دود با پای خویش	173	55
غیر بینی هیچ می بینی؟ بگو	تا به بینی ناپدیدت از غیب بو	173	56
174. سؤال کردن آن کافر از آن حضرت که چون بر من ظفر یافتی چرا از قتل من اعراض فرمودی و مرا نکشتی؟			
		174	0
از سر مستی و لذت با علی	پس بگفت آن نو مسلمان ولی	174	1
تا بجنبد جان بتن در چون جنین	که بفرما یا امیر المؤمنین	174	2
می کنند ای جان به نوبت خدمتی	هفت اختر هر جنین را مدتی	174	3
آفتابش آن زمان گردد معین	چونکه وقت آید که جان گیرد جنین	174	4
از ستاره سوی خورشید آید او	چون جنین را نوبت تدبیر رو	174	5
کافتابش جان همی بخشد شتاب	این جنین در جنبش آید ز آفتاب	174	6
این جنین، تا آفتابش بر نتافت	از دگر انجم بجز نقشی نیافت	174	7
در رحم با آفتاب خوب رو	از کدامین ره تعلق یافت او؟	174	8
آفتاب چرخ را بس راهاست	از ره پنهان که دور از حس ماست	174	9
و آن رهی که سنگ شد یاقوت از او	آن رهی که زر بیابد قوت از او	174	10
و آن رهی که برق بخشد نعل را	آن رهی که سرخ سازد لعل را	174	11
و آن رهی که دل دهد کالیوه را	آن رهی که پخته سازد میوه را	174	12
با شه و با ساعدش آموخته	باز گو ای باز پر افروخته	174	13
ای سپاه اشکن به خود، نی با سپاه	باز گو ای باز عنقا گیر شاه	174	14
باز گو، ای بنده بازت را شکار	امت و حدی، یکی و صد هزار	174	15
اژدها را دست دادن راه کیست؟	در محل قهر این رحمت ز چیست؟	174	16
175. جواب گفتن امیر المؤمنین که سبب افکندن شمشیر چه بود در آن حالت			
		175	0
بنده حقم، نه مأمور تنم	گفت من تیغ از پی حق می زرم	175	1
فعل من بر دین من باشد گوا	شیر حقم نیستم شیر هوا	175	2
ما رمیت اذ رمیت در جراب	من چو تیغم و آن زننده آفتاب	175	3
غیر حق را من عدم انگاشتم	رخت خود را من ز ره برداشتم	175	4
زنده گردانم، نه کشته در قتال	من چو تیغم، پر گهرهای وصال	175	5
حاجب من، نیستم او را حجاب	سایه ام من، کدخدایم آفتاب	175	6
باد از جا کی برد میغ مرا؟	خون نپوشد گوهر تیغ مرا	175	7
کوه را کی در رباید تند باد؟	که نیم کوهم، ز حلم و صبر و داد	175	8
زانکه باد ناموافق خود بسی است	آنکه از بادی رود از جا خسی است	175	9
برد او را که نبود اهل نیاز	باد خشم و، باد شهوت، باد آز	175	10
برد او را که نبود از اهل علم	* باد کبر و باد عجب و باد حلم	175	11
ور شوم چون گاه، بادم باد اوست	کوهم و هستی من بنیاد اوست	175	12
نیست جز عشق احد سر خیل من	جز به باد او نجنبد میل من	175	13

خشم را من بسته ام زیر لگام	175	14	خشم بر شاهان، شه و، ما را غلام
خشم حق بر من چو رحمت آمده ست	175	15	تیغ حلم گردن خشم زده ست
روضه گشتم، گر چه هستم بو تراب	175	16	غرق نورم، گر چه سقم شد خراب
تیغ را دیدم نهان کردن سزا	175	17	چون در آمد علّتی اندر غذا
تا که ابغض الله آید کام من	175	18	تا احب الله آید نام من
تا که امسك الله آید بود من	175	19	تا که اعطا الله آید جود من
جمله الله ام نیم من آن کس	175	20	بخل من الله، عطا الله و بس
نیست تخییل و گمان جز دید نیست	175	21	و آنچه الله میکنم تقلید نیست
آستین بر دامن حق بسته ام	175	22	ز اجتهاد و از تحری رسته ام
ور همی گردم، همی بینم مدار	175	23	گر همی پرّم، همی بینم مطار
ماهم و، خورشید پیشم پیشوا	175	24	ور کشم باری، بدانم تا کجا
بحر را گنجایی اندر جوی نیست	175	25	بیش از این، با خلق گفتن، روی نیست
عیب نبود این بود کار رسول	175	26	پست می گویم به اندازه عقول
که گواهی بندگان نه ارزد دو جو	175	27	از غرض حُرّم، گواهی حُرّ شنو
نیست قدری وقت دعوی و قضا	175	28	در شریعت مر گواهی بنده را
شرع نپذیرد گواهیشان به گاه	175	29	گر هزاران بنده باشندت گواه
از غلام و بندگان مسترق	175	30	بنده شهوت بتر نزدیک حق
و آن زید شیرین و، میرد سخت مُر	175	31	کاین به يك لفظی شود از خواجه حُرّ
جز به فضل ایزد و انعام خاص	175	32	بنده شهوت ندارد خود خلاص
و آن گناه اوست، جبر و جور نیست	175	33	در چهی افتاد کان را غور نیست
در خور قعرش نمی یابم رسن	175	34	در چهی انداخت او خود را که من
که ورا از قعر چه بیرون کنم	175	35	* چون گناه اوست، ای جان چون کنم؟
خود جگر چه بود؟ که خارا خون شود	175	36	بس کنم، گر این سخن افزون شود
غفلت و مشغولی و بد بختی است	175	37	این جگرها خون نشد از سختی است
خون شو آن وقتی که خون مردود نیست	175	38	خون شود روزی که خونش سود نیست
عدل او باشد، که بنده غول نیست	175	39	چون گواهی بندگان مقبول نیست
ز آن که بود از کون او حُرّ ابن حُرّ	175	40	گشت ارسلناک شاهد در نذر
نیست اینجا جز صفات حق، در آ	175	41	چون که حُرّم، خشم کی بندد مرا؟
زانکه رحمت داشت بر خشمش سبق	175	42	اندر آ کازاد کردت لطف حق
سنگ بودی کیمیا کردت گهر	175	43	اندر آ اکنون که رستی از خطر
چون گلی بشکفته در بستان هو	175	44	رسته ای از کفر و خارستان او
تو علی بودی، علی را چون کشم؟	175	45	تو منی و من تو، با تو من خوشم
آسمان پیموده ای در ساعتی	175	46	معصیت کردی به از هر طاعتی
نی ز خاری بر دمد اوراق ورد؟	175	47	بس خجسته معصیت کان مرد کرد
می کشیدش تا به درگاه قبول؟	175	48	نی گناه عمر و قصد رسول؟
می کشید و گشت دولت عونشان؟	175	49	نی به سحر ساحران فرعونشان؟

175	50	گر نبودی سحرشان و آن ججود	کی کشیدیشان به فرعون عنود؟
175	51	کی بدیدندی عصا و معجزات؟	معصیت طاعت شد ای قوم عُصات
175	52	نامیدی را خدا گردن زده است	چون گنه مانند طاعت آمده است
175	53	چون مبدل می کند او سیئات	عین طاعت می کند رغم و شئات
175	54	زین شود مرجوم شیطان رجیم	و ز حسد او بطرقد، گردد دو نیم
175	55	او بکوشد تا گناهی آورد	ز آن گنه ما را به چاهی آورد
175	56	چون ببیند کان گنه شد طاعتی	گردد او را نامبارك ساعتی
175	57	اندرآ من در گشادم مر ترا	تُف زدی و تحفه دادم مر ترا
175	58	چون جفاگر را چنین ها می دهم	پیش پای چپ ز جان سر می نهم
175	59	پس وفاگر را چه بخشم تو بدان	گنجها و ملکهای جاودان
175	60	* جاودانه پادشاهی بخشمش	آنچه اندر وهم ناید بدهمش
175	61	من چنان مردم که بر خونی خویش	نوش لطف من نشد در قهر نیش

176. گفتن پیغمبر به گوش رکابدار امیر المؤمنین علی (ع) که هر آینه کشتن علی بدست تو خواهد بود 176 0

176	1	گفت پیغمبر به گوش چاکرم	کو برد روزی ز گردن این سرم
176	2	کرد آگه آن رسول از وحی دوست	که هلاکم عاقبت بر دست اوست
176	3	او همی گوید بکش پیشین مرا	تا نیاید از من این منکر خطا
176	4	من همی گویم: چو مرگ من ز توست	با قضا من چون توانم حيله جست؟
176	5	او همی افتد به پیشم کای کریم	مر مرا کن از برای حق دو نیم
176	6	تا نیاید بر من این انجام بد	تا نسوزد جان من بر جان خود
176	7	من همی گویم برو جفّ القلم	ز آن قلم بس سر نگون گردد علم
176	8	هیچ بغضی نیست در جانم ز تو	ز آنکه این را من نمی دانم ز تو
176	9	آلت حقی تو، فاعل دست حق	چون زخم بر آلت حق طعن و دق
176	10	گفت او پس آن قصاص از بهر چیست	گفت هم از حق و، آن سرّ خفیست
176	11	گر کند بر فعل خود او اعتراض	ز اعتراض خود برویاند ریاض
176	12	اعتراض او را رسد بر فعل خود	ز آن که در قهر است و در لطف او احد
176	13	اندر این شهر حوادث میر اوست	در ممالک مالک تدبیر اوست
176	14	آلت خود را اگر او بشکند	آن شکسته گشته را نیکو کند
176	15	رمز نمنسخ آیه او ننسها	نأت خیرا در عقب میدان مها
176	16	هر شریعت را که حق منسوخ کرد	او گیا برد و عوض آورد ورد
176	17	شب کند منسوخ شغل روز را	دان جمادی آن خرد افروز را
176	18	باز شب منسوخ شد از نور روز	تا جمادی سوخت ز آن آتش فروز
176	19	گر چه ظلمت آمد آن نوم و سبات	نی درون ظلمت است آب حیات؟
176	20	نی در آن ظلمت خردها تازه شد؟	سکته ای سرمایه آوازه شد؟
176	21	که ز ضدها ضدها آید پدید	در سویدا روشنایی آفرید
176	22	جنگ پیغمبر مدار صلح شد	صلح این آخر زمان ز آن جنگ بُد

تا امان یابد سر اهل جهان	176	23	صد هزاران سر برید آن دلستان
تا بیابد نخل قامتها و بر	176	24	باغبان ز آن می بُرد شاخ خضر
تا نماید باغ و میوه خرمیش	176	25	می کند از باغ دانا آن حشیش
تا رهد از درد و بیماری حبيب	176	26	می کند دندان بد را آن طبیب
مر شهیدان را حیات اندر فناست	176	27	بس زیادتها درون نقصهاست
یرزقون فرحین شد خوشگوار	176	28	چون بریده گشت حلق رزق خوار
حلق انسان رست و افزائید فضل	176	29	حلق حیوان چون بریده شد به عدل
تا چه زاید؟ کن قیاس آن بر این	176	30	حلق انسان چون ببرد هین ببین
شربت حق باشد و انوار او	176	31	حلق ثالث زاید و تیمار او
حلق از لا رسته، مرده در بلی	176	32	حلق ببریده خورد شربت، ولی
تا کی ات باشد حیات جان به نان؟	176	33	بس کن ای دون همت کوتاه بنان
کأبرو بردی پی نان سپید	176	34	ز آن نداری میوه ای مانند بید
کیمیا را گیر و زر گردان تو مس	176	35	گر ندارد صبر زین نان جان حس
رو مگردان از محله گازران	176	36	جامه شویی کرد خواهی ای فلان
در شکسته بند پیچ و برتر آ	176	37	گر چه نان بشکست مر روزه ترا
پس رفو باشد یقین اشکست او	176	38	چون شکسته بند آمد دست او
تو درستش کن، نداری دست و پا	176	39	گر تو آن را بشکنی گوید بیا
مر شکسته گشته را داند رفو	176	40	پس شکستن حق او باشد که او
هر چه را بفروخت نیکوتر خرید	176	41	آن که داند دوخت او تاند درید
پست کرد و بر فلک افراخت او	176	42	* خانه را کند و چو جنت ساخت او
پس به يك ساعت کند معمورتر	176	43	خانه را ویران کند زیر و زبر
صد هزاران سر بر آرد در زمن	176	44	گر یکی سر را ببرد از بدن
یا نگفتی فی القصاص آمد حیات	176	45	گر نفرمودی قصاصی بر جناة
بر اسیر حکم حق تیغی زند؟	176	46	خود که را زهره بدی تا او ز خود
کآن کشنده سخره تقدیر بود	176	47	ز آنکه داند هر که چشمش را گشود
بر سر فرزند خود تیغی زدی	176	48	هر که را آن حکم بر سر آمدی
پیش دام حکم، عجز خود بدان	176	49	رو بترس و، طعنه کم زن بر بدان
تسخر و طعنه مزن بر گمرهان	176	50	پیش حکم حق بنه گردن ز جان
177. تعجب کردن آدم از فعل ابلیس و عذر آوردن و توبه کردن	177	0	
از حقارت و از زیافت بنگریست	177	1	روزی آدم بر بلیسی کو شقی ست
خنده زد بر کار ابلیس لعین	177	2	خویش بینی کرد و آمد خود گزین
تو نمی دانی ز اسرار خفی	177	3	بانگ بر زد غیرت حق کای صفی
کوه را از بیخ و از بن بر کند	177	4	پوستین را بازگونه گر کند
صد بلیس نو مسلمان آورد	177	5	پرده صد آدم آن دم بر درد
این چنین گستاخ نندیشم دگر	177	6	گفت آدم توبه کردم زین نظر
توبه کردم می نگیرم زین سخن	177	7	* یارب این جرات ز بنده عفو کن

لا افتخار بالعلوم و الغنى	يا غياث المستغيثين، اهدنا	177	8
و اصرف السوء الذى خط القلم	لا تزغ قلبا هديت بالكرم	177	9
وا مبر ما را ز اخوان صفا	بگذران از جان ما سوء القضا	177	10
با تو ياد هيچ كس نبود روا	* ايخدا اى فضل تو حاجت روا	177	11
بى پناهت، غير پيچا پيچ نيست	تلخ تر از فرقت تو هيچ نيست	177	12
جسم ما مر جان ما را جامه كن	رخت ما هم رخت ما را راه زن	177	13
بى امان تو كسى چون جان برد؟	دست ما چون پاى ما را مى خورد	177	14
برده باشد مايه ادبار و بيم	ور برد جان زين خطرهای عظيم	177	15
تا ابد با خویش کور است و کبود	زآنکه جان چون واصل جانان نبود	177	16
جان که بى تو زنده باشد، مرده گیر	چون تو ندهی راه، جان خود برده گیر	177	17
مر ترا آن مى رسد اى کامران	گر تو طعنه مى زنى بر بندگان	177	18
ور تو قد سرو را گویی دوتا	ور تو ماه و مهر را گوئی جفا	177	19
ور تو کان و بحر را گویی فقير	ور تو چرخ و عرش را گوئی حقير	177	20
ملك و اقبال و غناها، مر تو راست؟	آن به نسبت با کمال تو رواست	177	21
نيستان را موجد و مغنيستی	که تو پاکی از خطر و ز نيستی	177	22
وآنکه بدریده است، داند دوختن	آن که رویانید تواند سوختن	177	23
باز رویاند گل صباغ را	می بسوزد هر خزان مر باغ را	177	24
بار ديگر خوب و خوب آوازه شو	کای بسوزیده، برون آ تازه شو	177	25
حلق نی ببری و بازش خود نواخت	چشم نرگس کور شد، بازش بساخت	177	26
جز زبون و جز که قانع نيستيم	ما چو مصنوعيم و صانع نيستيم	177	27
گر نخوانی ما همه اهريميم	ما همه نفسی و نفسی می زيم	177	28
که خریدی جان ما را از عمی	زان ز اهريمن رهيدستيم ما	177	29
بى عصا و بى عصا کش کور چيست؟	تو عصا کش هر که را که زندگی است	177	30
آدمی سوز است و عين آتش است	غير تو هر چه خوش است و ناخوش است	177	31
هم مجوسى گشت و هم زردشت شد	هر که را آتش پناه و پشت شد	177	32
إن فضل الله غيم هاطل	کل شیء ما خلا الله باطل	177	33
و آن کرم با خونى و افزونى اش	باز رو سوى على و خونى اش	177	34

178. بقیه قصه امیر المؤمنین علی علیه السلام و مسامحت و اغماض کردن او با خونى خویش 178 0

روز و شب، بر وی ندارم هيچ خشم	گفت: دشمن را همی بينم به چشم	178	1
مرگ من در بعث، چنگ اندر زده ست	زآنکه مرگم همچو جان خوش آمده ست	178	2
برگ بى برگى بود ما را نوال	مرگ بى مرگى بود ما را حلال	178	3
جان باقى يافتى و، مرگ شد	* برگ بى برگى تو را چون برگ شد	178	4
ظاهرش ابتر نهان پايندگى	ظاهرش مرگ و به باطن زندگى	178	5
در جهان او را ز نو بشکفتن است	از رحم زادن جنين را رفتن است	178	6
حکم لاتلقو نگیرد او بدست	* آنکه مردن پيش جانش تهلكه است	178	7

178	8	چون مرا سوی اجل عشق و هواست
178	9	ز آنکه نهی، از دانه شیرین بود
178	10	دانه ای کش تلخ باشد مغز و پوست
178	11	دانه مردن مرا شیرین شده ست
178	12	اقتلونی یا ثقاتی لائما
178	13	إن فی موتی حیاتی یا فتی
178	14	فرقتی لو لم تکن فی ذا السکون
178	15	راجع آن باشد که باز آید به شهر
178	16	این سخن پایان ندارد، چاکرم

179. افتادن رکابدار در پای امیر المومنین علی علیه السلام که ای امیر مرا بکش و از این بلیه برهان 179 0

179	1	باز آمد کای علی زودم بکش
179	2	من حلالتم می کنم خونم بریز
179	3	گفتم، ار هر ذره ای خونی شود
179	4	یک سر مو از تو نتواند برید
179	5	لیک بی غم شو، شفیع تو منم
179	6	پیش من این تن ندارد قیمتی
179	7	خنجر و شمشیر شد ریحان من
179	8	آنکه او تن را بدین سان پی کند
179	9	ز آن به ظاهر کوشد اندر جاه و حکم
179	10	* تا بیاراید بهر تن جامه ای
179	11	تا امیری را دهد جان دگر
179	12	* میری او بینی اندر آن جهان
179	13	* هین گمان بد مبر ای ذولباب

181. گفتن امیر المومنین علیه السلام با قرین خود که چون خدو انداختی در روی من نفس من جنبید و اخلاص عمل نماند. مانع کشتن تو آن شد. 180 0

180	1	جهد پیغمبر به فتح مکه هم
180	2	آنکه او از مخزن هفت آسمان
180	3	از پی نظاره اش حور جنان
180	4	* قدسیان افتاده بر خاک رهش
180	5	خویشتن آراسته از بهر او
180	6	آنچنان پر گشته از اجلال حق
180	7	لا یسع فینا نبی مرسل
180	8	گفت ما زاغیم، همچون زاغ نی
180	9	چونکه مخزنهای افلاک و عقول

نهی لا تُلقُوا بِأیدیکمُ مراست
تلخ را خود نهی حاجت کی شود؟
تلخی و مکروهی اش خود نهی اوست
بل هم احیاء پی من آمده ست
إن فی قتلی حیاتی دائما
کم أفارق موطنی حتی متی
لم یقل إنا إلیه راجعون
سوی وحدت آید از تفریق دهر
چون شنید این سِرّ ز سید، گشت خم

کی بود در حب دنیا متهم؟
چشم و دل بر بست روز امتحان
کرده پر آفاق هر هفت آسمان
صد چو یوسف افتاده در چاهش
خود ورا پروای غیر دوست کو؟
کاندر او هم ره نیابد آل حق
و الملك و الروح ایضا فاعقلوا
مست صباغیم، مست باغ نی
چون خسی آمد بر چشم رسول

180	10	پس چه باشد، مکه و شام و عراق
180	11	آن گمان بر وی ضمیری بد کند
180	12	آبگینه زرد چون سازی نقاب
180	13	بشکن آن شیشه کبود و زرد را
180	14	گرد فارس گرد، سر افراشته
180	15	گرد دید ابلیس و گفت این فرع طین
180	16	تا تو می بینی عزیزان را بشر
180	17	گر نه فرزند بلیسی ای عنید
180	18	من نیم سگ، شیر حقم، حق پرست
180	19	شیر دنیا جوید اشکاری و برگ
180	20	چون که اندر مرگ بیند صد وجود
180	21	شد هوای مرگ طوق صادقان
180	22	در نبی فرمود کای قوم یهود
180	23	همچنان که آرزوی سود هست
180	24	ای جهودان، بهر ناموس کسان
180	25	یک جهودی آنقدر زهره نداشت
180	26	گفت اگر رانید این را بر زبان
180	27	پس جهودان مال بردند و خراج
180	28	* جزیه پذیرفتند و میبودند شاد
180	29	این سخن را نیست پایانی پدید
180	30	* اندر آ در گلستان از مزبله
180	31	* بی توقف زودتر در نه قدم
180	32	* هم نبردش گفت از بهر خدا

181. گفتن امیر المؤمنین علیه السلام با قرین خود که چون خدو انداختی در روی من نفس من جنبید و اخلاص عمل نماند. مانع کشتن تو آن شد.

181	1	گفت امیر المؤمنین با آن جوان
181	2	چون خدو انداختی بر روی من
181	3	نیم بهر حق شد و نیمی هوا
181	4	تو نگاریده کف مولیستی
181	5	نقش حق را هم به امر حق شکن
181	6	گبر این بشنید و نوری شد پدید
181	7	گفت من تخم جفا می کاشتم
181	8	تو ترازوی احد خو بوده ای
181	9	تو تبار و اصل و خویشم بوده ای
181	10	من غلام آن چراغ شمع خو
181	11	من غلام موج آن دریای نور

که به هنگام نبرد ای پهلوان
نفس جنبید و تبه شد خوی من
شرکت اندر کار حق نبود روا
آن حق، کرده من نیستی
بر زُجاجه دوست، سنگ دوست زن
در دل او، تا که زُنارش بُرید
من ترا نوعی دگر پنداشتم
بل زبانه هر ترازو بوده ای
تو فروغ شمع کیشم بوده ای
که چراغت روشنی پذیرفت از او
که چنین گوهر در آرد در ظهور

مر ترا دیدم سرافراز زمن	عرضه کن بر من شهادت را که من	181	12
عاشقانه سوی دین کردند رو	قربِ پَنجَه کس ز خویش و قوم او	181	13
وا خرید از تیغ چندین حلق را	او به تیغِ حِلْم چندین حلق را	181	14
بَل ز صد لشگر ظفر انگیزتر	تیغِ حِلْم از تیغِ آهن تیزتر	181	15
	182. خاتمه دفتر اول مثنوی معنوی مولوی	182	0
جوشش فکرت از آن افسرده شد	ای دریغا، لقمه ای دو خورده شد	182	1
چون ذنب شعشاعِ بَدِری را خسوف	گندمی خورشیدِ آدم را کسوف	182	2
ماه او چون می شود پروین گسیل	اینست لطفِ دل، که از يك مُشتِ گِل	182	3
چون که صورت گشت، انگیزد جحود	نان چو معنی بود و، خوردش سود بود	182	4
ز آن خورش صد نفع و لذت می برد	همچو خار سبز کاشتر می خورد	182	5
چون همان را می خورد اشتر ز دشت	چونکه آن سبزیش رفت و خشک گشت	182	6
کان چنان ورد مربی، گشت تیغ	می دراند کام و لنجش، ای دریغ	182	7
چونکه صورت شد، کنون خشک است و گیز	نان چو معنی بود، بود آن خارِ سبز	182	8
خورده بودی ای وجود نازنین	تو بدان عادت که او را پیش از این	182	9
بعد از آن کامیخت معنی با ثری	بر همان بو میخوری این خشک را	182	10
ز آن گیاه اکنون بیرهیز ای شتر	گشت خاکِ آمیز و، خشک و، گوشت بُر	182	11
آب تیره شد، سر چه بند کن	سخت خاکِ آلود می آید سُخُن	182	12
آنکه تیره کرد هم صافش کند	تا خدایش باز صاف و خوش کند	182	13
صبر کن، و الله اعلم بالصواب	صبر آرد آرزو را، نی شتاب	182	14
	پایان دفتر اول		